

وزارت تعلیم و تربیه
ریاست کودکانها

گل‌های بعد از جنگ

ترجمه و نگارش :

«سید داود» زهدی

وزارت تعلیم و تربیه
ریاست کودکانها

79

گل‌های بعد از جنگ

ترجمه و نگارش :

شمس‌الدین زهدی

۱۳۶۸



نام کتاب : « گل‌های بعد از جنگ »
ترجمه و نگارش : سید داوود « زهدی »
نشر کرده ریاست کودکانها
تیراژ : (۲۰۰۰) نسخه
جای چاپ : مطبعه تعلیم و تربیه
سال چاپ : ۱۳۶۸

سر آغاز

خواننده گرا نقد را!

در این کتاب، قصه های زیادی را خواهید خواند، قصه هایی را که هر يك آن، به خواندن و شنیدن، يك و حتی چندین بار میارزد. زیرا هر قصه این مجموعه، از يك كتاب خوب خارجی که حاوی چندین قصه خوب بوده، انتخاب شده، ساده و روان برگردان و نگارش یافته و برای خواننده نه تنها پیامی که چراغ راه زنده گی اوشده میتواند در خود دارد بلکه میتواند اثر مثبت و سازنده یی را نیز روی روان او به جا بگذارد.

همچنان اکثر قصه های این کتاب، از آن قصه های بسیار معروف جهان است که بارها بزبانهای زنده دنیا مصور، رنگه و به تصویر زیاد چاپ شده و مورد علاقه کودکان جهان واقع گردیده اند. قصه هایی «پی ناک چیو» مسافرتها ی گلیورو «کنقو» و غیره که آنها را خواهید خواند، از آن جمله میباشند.

خواننده ارجناك!

در این كتاب همه کودکان و اطفال از سه ساله ها گرفته تا سیزده ساله ها، قصه های مطلوب شان را خواهند یافت و ساعتها مصروف شنیدن و یا خواندن قصه های مورد علاقه شان خواهند گردید و در نتیجه بهره یی از آن خواهند گرفت. چرا که بنا بگفته «پستولسن» نویسنده و روان شناسی که، کارهای زیادی را در زمینه ادبیات کودکان انجام داده و آثار سود مندی برای اطفال، سه تا سیزده ساله برشته تحریر در آورده است: «مؤثر ترین کتابها و صادق ترین آنها، در تاثیر آثار داستانی و افسانه یی است.

این ها درسهای زنده گئی را تکرار میکنند و از نوبه آنها نظم میبخشند و مایه صفای آنها میشوند، ما را از خود میرهاند و به شناختن دیگران و امیدارند و تارهای تجربه به را با یک تغییر ساده، به ما نشان میدهند و آن اینکه هیولای زیانکار خود پرستی ما را از آن بیرون رانده اند.»

بلی! مطالب قصه بدون آنکه طفل و کودک متوجه باشد به تسریع روی روان او اثر میگذارد و به مرور زمان روان وی را روشن و وجدانش را بیش از پیش متمایل به نیکی و نیکوکاری، صداقت و راستی و جانب دار از حق و عدالت میگرداند.

روی همین اصل است که امروز دانشمندان و روانشناسان جهان توصیه می نمایند که برای کودک باید قصه های خوب بنویسند، قصه ها را مصور و رنگه چاپ کنند و طی کتابهای مقبول و جذاب بدسترس آنها قرار بدهند.

بنا بر همین خواست سودمند و پُرثمر اکنون در کودکان کشورهای وطن محبوب ما و در کودکان و مکاتب ابتدایی سایر کشورها، قصه شنوی و قصه گویی جز بر نامه کودکان و اطفال گردیده است که با عملی نمودن این برنامه خیلی مفید و با توجه به این روش حساس و اسلوب دقیق، میتوان کودک را، طی قصه های دلچسپ و سودمند نیکو و سالم تربیت کرد و او را بسوی نیکیها و درستکاریها سوق داد و دشمن زورگوها حق تلفیها، ستمگریها، ویرانکاریها، خونخواریها و جنگ طلبیها را آورد.

خواننده عزیز!

هر قصه این کتاب، قصه زنده گئی و قصه سرنوشت یک انسان و یا انسانهای چند است. قصه پایان یک سیاهی است، قصه یک ظلم، یک جنگ و آغاز یک روشنائی یک عدالت و یک صلح است.

در این مجموعه قصه ها، سعی بعمل آمده، قصه های خوب خوب برای کودکان و خواننده گان ارمغان شود. چنانچه نگارنده به این باور است که قصه خوب برای کودک امید آفرین است. قصه خوب کودک را و امیدارد که آنرا بار بار بشنود و بخواند و این بار بار شنوی و بار بار خوانی او را مانند قهرمان قصه بار میآورد و کودک

چنانکه بار بار قصه را میخواند و یا میخواند بشنود به میل خود میخواند که مانند قهرمان قصه باشد، چون او در زنده گی عمل کند و کارهای را که وی انجام داده انجام بدهد. پس گفته میتوانم که یک قصه خوب یعنی قصه بی که ساده، روان، عاطفی و انسانی باشد برای هدایت کودکان که، آن قصه را خوب خوانده، خوب شنیده و به آن خوب دل بسته گی پیدا نموده است، بیش از معلم و مادر مفید و موثر می باشد. زیرا چنانکه طلا پشته وانه پول است، ارزشهای اخلاقی، انسانیت و ارزشهای نیکوکاری کرکتر هائی قصه پشته وانه قصه است. بنابراین قصه خوب واقعاً برای کودکان ارزش تربیتی زیاد دارد.

خواننده مهربان!

قصه های این مجموعه بر علاوه بیکه ارزشیه ها و کتابهای :

BASIC REAQSERS—PRIMER

-1

WILIAMH .ELSON

از:

WILIMS· GRAG

و:

LURAE . RUNKEL

-۲

PUSS IN BOOTS

E.EE.ELLSWORTH

از:

NEW HORIZONS

-۳

A.F.SCott

StOrleS

about Insects

-۴

and Birds

N.utevskasa

SLEEpg TiNE

-۵

TALES

از گروهی از نویسندگان

Roads to Evergwhere

-۶

DavidH. RusseLL :از

Doris Gates :و:

Constance M.Mcullough :و:

Around the Corner -۷

OdiLLe OusLeg :از:

David.H. RusseLL :و:

AROVND 1HgEAR - ۸

ALICEB ·ADAMs :از:

Pinocchio - ۹

RANDOM HOUSE BOOK :از نشرات:

FOR CHILDREN -۱۰

MISHA و JACK AND JILL ومجله های

نکات سودمندی که هدف نگارنده بوده و صفات عالی انسانی محسوب میگرد و برای کودکان میهن ما، داشتن آن صفات که میراث گرانبهای نیاکان پرغرور ما میباشد خیلی ضروری پنداشته میشوند. در جریسان بعضی قصه ها، گنجانیده شده، بدون آنکه در اصل قصه کمی و کاستی صورت گرفته و یا تزیین بی جا و نما گردیده باشد

در نهایت باید عرض شود که در قصه های این مجموعه که همه زیبا هستند و میتوانند احساس زیبا پسندی را در کودکان تربیت و تقویت کنند، اشیا، حیواناتها، حشره ها و پرنده ها و چشمهای خواننده جان میگیرند، از جای می جنبند، راه میروند، زبان باز میکنند، توجه انسان را به سوی شان جلب میکنند، با خواننده حرف میزنند و راه زندگی پر موفقیت را، در برابر او روشن میگردانند. پس خواننده گرانمایه، به امید اینکه از قصه های این کتاب خوش بیاید، از کارهای قهرمانهای قصه ها، نکات سودمندی را بیاموزی، و تاپای زنده گی موفق و سعادت مند باشی ترا با کتاب خود تنه امیگذارم :
«زهدی»

فهرست

- ۱- گل‌های بعد از جنگ
- ۲- شیری که امپراطور شد
- ۳- تنگرسادی سرکس
- ۴- تخمه با دشمال
- ۵- کاکلی
- ۶- پرند ه سینه سرخ
- ۷- میله، ماکوو، سوزن
- ۸- زاغ
- ۹- زنده‌گی پرند گان
- ۱۰- مورچه
- ۱۱- دار کو ب
- ۱۲- ماده گا و چینی
- ۱۳- روباه و خرچنگ
- ۱۴- خا نه کو چک در مرغزار
- ۱۵- پرند گان قریه کلنک و ت
- ۱۶- گاومش کو چک بوریا بی
- ۱۷- روباه و کلنک
- ۱۸- خوگوش از مصیبت نجات یافت

- ۱۹- تپه مورچه
- ۲۰- پشك و خرس
- ۲۱- پشك پير
- ۲۲- روباه خوار و گرگ برادر
- ۲۳- سه حيوان
- ۲۴- پرند ه نول چنگ
- ۲۵- بمبيرك
- ۲۶- عنكبوت
- ۲۷- رنده خزه
- ۲۸- مرغ بحري
- ۲۹- قانغوزك
- ۳۰- سايره طلايى
- ۳۱- كلاغ
- ۳۲- قيو
- ۳۳- خروس حنجره طلايى
- ۳۴- روباه و اطفال
- ۳۵- روياء و خرس
- ۳۶- چطور سنجاب خرس را از مصيبت نجات داد
- ۳۷- خرس و زنبور
- ۳۸- مگسى كه مزرعه را قلبه كرد
- ۳۹- ماهى كوچك و خر چنگ
- ۴۰- موش شهرى
- ۴۱- كرم صد پا و دهقان
- ۴۲- مرغ ماهى خوار



گل‌های

بعد

از

جنگ

در آن موسم خزان گل های گندم و خشخاش به رنگ گلابی در کشتزارها
شگفته بودند ، مزارع آرام نفس میکشیدند و غبار و دمه در فضای صبحگاهی
به چشم میخورد و غله باب درو شده توسط زنان و دوشیزه گان به خرمنا انتقال
و روی هم انباشته میشد . روی زمینهای که جغل میگردید و یا گندها به مسیر باد
پرتاب میگردیدند . باد نارام میوزید و گاه طلابی را مضطرب و پریشان میساخت من
در آن سال (۱۹۴۴) و در آن زمان ، از جوار مکتبی گذشتم و به سرعت خود را
نزد بچه ها رسانیدم و از آنجا ماهمه برای چیدن توت سیاه به جبه زار (رگاور یلوسک)
که در میان جنگل موقعیت داشت رهسپار گردیدیم .

آنروز ما پیش از طلوع شفق ، از خواب برخاسته و به راه پیمایی پرداخته بودیم هوا
بی اندازه سرد بود و شبنم وز سری صبحگاهی پاهای برهنه ما را سخت اذیت میکرد
به هر صورت ما اطفال که از یک قریه بودیم با مشکل زیاد خود را به محل مطلوب
رسانیدیم . تماشای با طلاق و چمنزار « ریلوسکی » باعث حیرت و تعجب من
گردید زیرا وسعت آن خیلی زیاد بود من با (الیوشا نیکن) از دیگران پیشتر رفتیم و به
یک قطعه زمین حاصل خیز توت سیاه رسیدیم . هنگام چاشت روز بود که سبده
های خود را از توت پر کردیم . بعد با (الیوشا) مفاهمه نمودم و تصمیم گرفتم
که هرچی زود تر به خانه برگردیم . اگر ما از راه (نلسکی) به خانه برگردیم
هیچ حادثی به ما رخ نه میداد . اما الیوشا بتکن مرا از میان جنگل برد آنهم از
یک راه متروکه که مورد تردد مردم قرار نداشت .

این راه متروکه راهی بود که یک زمان میخواستند از آنجا خط ریل را عبور
دهند اما بنا بر عللی از آن صرف نظر نموده بودند :

من آنروز خزانی را هرگز فراموش نه خواهم کرد . بادهای نابهنگام پاییز
میوزید و چون شلاقی به روی برگهای زرد و زعفرانی درختها میخورد ، برگهای
طلابی و قرمزی از درختها جدا شده ، رقصان به سوی زمین میآمدند
و درختهای سپیدار بلند که نزدیک بود از برگ برهنه گردند در مسیر باد سرد
شور میخوردند :

در میان جنگل در آن قمست روز خاموشی حکمفرما بود اما ما میدیدیم که از یک درخت سپیدار برگهای زرد و سرخ به زمین میریخت. این برگها نخست از جای خود کنده میشدند و میافتادند و به شاخهای دیگر میخوردند و بعد به زمین میامدند و با سایر برگهای به خاک افتاده یکجا میگردیدند یک روشنی طلایی جنگل آرام و غیر قابل سکونت را فراگرفت بود. روی آن سرک متروک را که از چندی به این طرف از استفاده مردم باز مانده بود علفهای زرد و سبز ابرشیم مانند فرا گرفته بود. پس تردد بالای آن، آنقدر مشکل نه بود به دوطرف این سرک پته ها، گلهای یاسمین و سایر گلهای خودرو انسان را به خود جلب میکرد. از این محل و مناظر زیبا خیلی خوشم آمد زیرا قریه ما آنقدر سبز و قشنگ نبوده.

من و «الیوشا» در حالیکه در افکار و آرزوهای طفلانه خود غرق بودیم به خاموشی رami پیویدیم و به جلو میرفتیم. بعد از طی یک مسافه احساس مانده گی کردیم و در کنار یک نهر آب نشستیم تا چند دقیقه دم گرفته باشیم، در مقابل ما، آنطرف نهر یک دسته درختهای کاج، صنوبر و بته های گلهای رنگین قرار داشتند.

«الیوشا» وقتی درختها و گلهای آنطرف نهر را تماشا کرد گفت: «امکان دارد آنجا سمارق هم یافت شود بیا آنطرف برویم و به جستجوی سمارق به پردازیم» اما من از رفتن به آن سوی نهر خود داری کردم و به اوجواب ردادم زیرا فکر نه میکردم که مادر آنجا سمارق پیدا نماییم. همچنان به قدری مانده شده بودم که هیچ جای دنیا را مانند جایی که آرام روی سبزه ها دراز کشیده و جنگل زرد و عفرانی را تماشا میکردم. جایی آرام و مقبول نمیدانستم من همان جا کنار نهر روی سبزه ها دراز کشیده بودم که الیوشا خیالی دبر از نظر پنهان گردید، من در حالیکه خود را کسل و خسته احساس میکردم و اگر بلکه هایم را روی هم میگذاشتم خوابم میبرد ناگهان آواز عجیبی به گوشهایم طنین انداز گردید. و آهنگ یک سرود، جنگل خاموش را فراگرفت. از جا برخاستم و گوش فرادادم، آواز ناآیدن به گوشم آمد از خود پرسیدم: «در این وقت روز، در این جنگل بی سروپا کی سرود خواهد خواند؟»

آنگاه بعد از گوش گرفتن زیاد تصور کردم که خود جنگل آوازی میخواند.
پس به طرف آوازمیان جنگل رفتم و زیر یک درخت صنوبر خشک به جای خود
ایستاده ماندم. در قسمت سر باز جنگل بالای یک تپه گنگ که اطراف آن درختهای
صنوبر احاطه کرده بود. رئیس فارم ما و لگا و پریسا الیوا به زمین زانو زده بود،
و در حالیکه خود را پس و پیش شور میداد یک نشیده را به آواز در دانگیز و اندوه
بسا ر میسرایید.

من این نشیده را بارها به آوازیوه زنان پیرو کهنسال در سالهای جنگ شنیده
بودم.

در این وقت نیز جنگل در بر تو شعاع زرین آفتاب میدرخشید و من میدیدم که
اولگا آرام به زمین زانو زده بود، آرام آرام و به آهسته گمی میخواند اما چون در میان
جنگل سکون و سکوت حکمفرما بود هر صوت آرام و کوتاه چنان در فضا طنین میافکند
که گویی از یک معبد بزرگ و خالی آوازی بلند و قوی در فضا طنین می اندازد.
این سرود در جنگل می پیچید و تداوم در دستهای میرفت، من در آن زمان از بیان و
تشریح این آواز بکلی عاجز بودم و کلمات و جملاتی نداشتم که با آنها از سرود
مذکور وصف نمایم.

اولگا لحظه ای از خواندن باز ماند و سکوت اختیار کرد و ماه جنوری سال ۱۹۴۳
را که اس اس ها او را دستگیر و در میان قریه به دار زده بودند اما هنگامیکه
آنها رفته بودند شاخ درخت شکسته و او در حالیکه نیم جان بود و نفس میکشید
به زمین افتاده بود و وقتی مردم جمع شدند که مرده او را بیاورند وی را زنده
یافتند و پنهانی به خانه آوردند و به تداوی او پرداختند به خاطر مجسم کرد.
در آن سال بعد از تداوی او را در گددام قریه پنهان کردند. اما فردا صبح انفجاری
به وقوع پیوست، صداهای فیر شنیده شد و جرمها به هر طرف به تاخت
و تازید و ختند و تصادفاً گددام غله را باز کردند و همین که چشمهای آنها به
اولگا خورد، اولگا یک ناله جنگ را به طرف پاهای آنها پرتاب کرد و خود به

سوی جنگل فرار نمود. این موضوع باعث خشم و غضب جرمنها گردید و چون یکی از آنها اولگارا میشناخت و میدانست که او همان شخصی است که به دار زده شده از فرط قهر و خشم به عوض اولگاپدر و مادرش را به دار آویختند.

از همین سبب بود که من و هر باشنده قریه ما به اولگا افتخار میکردیم. یکسال قبل از روزی که اولگادر میان جنگل آوازمیخواند رئیس سابق فارم دهکده ما که یک پایش را در جنگ جرمنها از کف داده بود و «سپین یوکاج» نام داشت از وظیفه خود سبک دوش گردید.

اکنون خوب بیاد دارم وقتی که مهر و تاپه فارم را به اولگا و «رسالیو اتسلیم» میکردم سپین به خوشی گفت: «از اینکه به بجای من اولگا مقرر گردیده خیالی مسرورم زیرا اولگا آدم با افتخار و کارفرمای جدیست»

در بعضی روزها و قتیکه مسادرم در مزرعه وظیفه قلبه رانی را انجام میداد فردای آنروز به قدری مانده وزله میبود که از جابر خاسته نمیتوانست. با این هم اولگامیامد و بالای او امر میکرد که برخیزد و به کار بپردازد اما متاسفانه مادرم از جا برخاسته نه میتوانست و به مزرعه برای کار نه میرفت.

راستی مادرم بازنهای دیگر فرق داشت آدم آرام و خاموش بود. آهسته آهسته حرف میزد، به کندی قدم برمیداشت بسیار کم میخندید، موهایش را میبافت و به عقب سر خود بسته میکرد. چشمهایش نگران و کسم درخشش بودند مانند تمام زنهای آوان جنگ بوتهای عسکری به پامیکرد و پیرهن خالدار و اثر پر و ف می پوشید. مگر این لباس درشت از قشنگی و زیبایی وی نه میکاست.

وقتی اولگامادر میان جنگل و مقابل خود یافت شروع به حرف زدن نموده گفت: «شاسا توهم به جنگل آمده یی؟ من مثل تو یک دختر دارم او را «اولگویا» صدا میزنم»

اولگا حرف میزد و من مقابل چشمهایم اولگویا زیبارا که دارای موهای طلایی بود و در این اواخر جشن تولدی خود را برگزار نموده بود مجسم میکردم.

مردم قریه مامیگفتند که اولگا او را در زیر یک درخت صنوبر یافته بود. هیچکس چیزی در مورد پدر «اولگای» یا کوچک نه میدانست.

بعد اولگا از من پرسید: «آه شما حالا من چکار نه باید زنده گی کنم؟ بعضی مجبور یتها مرا از پادر میاورد، اکنون حال من به کلی خراب است و امید می به زنده گی و زنده ماندن ندارم به دقت سوی او نگرستم. دادم رنگش زرد گردیده و وحشت زده و هراسان به نظر میخورد. او نیز در حالیکه به طرف من چشم دوخته بود از جا بلند گردید. از او پرسیدم: «بگو نید چی اتفاق افتاده؟ آیا کاری را برای شما انجام داده میتوانم». به او از لرزان و غصه آلود جواب داد: «نه خیر اکنون کار از کار گذشته و خیلی دیر گردیده است» اولگا این حرفها را از دو آخرین قوایش به تحلیل رفت و پاهایش سست گردید و پائین به طرف زمین غلطید. در حالیکه سخت به زمین خورده بود خود را جمع و چمלק کرد. بعد رویش را بادست هایش پاک نمود و مدتی به من نگریست. گو یا که این نخستین بار است که مرا میبیند.

نزدیکش رفتم و سرم را به سینه اش فشرد و به بسیار عجله بامن به سخن زدن پرداخت و بامن طوری حرف میزد که يك آدم کهنسال با يك شخص کسلان گپ میزند. او فراموش کرده بود که من بیش از هشت سال ندارم میگفت: «شما نیز جوان خواهید شد».

عشق به سر وقتان خواهد رسید و روزهای طلایی جوانی را در عشق و شیدایی سپری خواهید کرد، از درخشش ماه و ستاره ها و از شعاع زرین آفتاب لذت خواهید برد. دنیا را کانونی از زیبایی ها و دوست داشتنیها تصور خواهید کرد. پا به پای محبوب پیش خواهید رفت و روز و شب فکر «او» را به مغز خواهید پروراند و در تلاش خواهی بود که با او ازدواج کنی و در آغوش اش زیست نهایی در ست مانند من که آن روزها را دیده و این آرزو را بدل میپروراندیم و اگر او يك ماه دیگر نیز زنده میبود ما با هم ازدواج میکردیم و به آرزویمان میرسیدیم و در جنگ لعنتی کشته شد و مرا در منجلا ب در دواندوه گرفتار کرد:

خوب قصه مرا شنیدید و به اسرار من آگاهی حاصل نمودید اما هوش کنید به احدی چیزی نه گوید. غم نه خورید و غصه نه کنید زنده گئی از این کارها بسیار دارد. شما اطفال این سرزمین از بزرگانان قصه های زیادی از جنگ و آثار شوم آن خواهید شنید. پدران و برادران بزرگ شما از این جنگ با اندازه ده نسل تجربه اندوخته اند به اندازه نسل رنج برده و غصه خورده و آمده های آغشته به خاک و خون رانیده اند.

اما میدوایم شما جگر گوشه های ما، شما امید آینده و عزیزترین موجودات زنده گئی ما و شما آینده میهن ما روزهای خوش و باسعادت را به بینید « سپس در حالیکه مانند يك مادر مهربان به سرم دست میکشید و موهایم را نوازش میکرد علاوه نموده اظهار داشت «ساشای عزیز! هم وطن ارجمند! سخنهایم را به خاطر داشته باش و فراموش مکن در وطن پر غرور با افتخار زنده گئی کن و خود را وارث آن بدان. تمام نیروی فکری و جسمی خویش را وقف آبادی و اعتلای میهن و در خدمت سعادت و آرامی مردم میهن خویش بکن.»

دقایق دیگر نیز انتظار کشیدم تا الیوشاپیداشد. در حالیکه افسرده و غمگین بود گفتم: «بیش از يك ساعت است که منتظر شما میباشم چی شدید و کجای رفتید؟» الیوشا گفت: «من زیاد شمارا صدا کردم اما شما پاسخی ندادید من سه دانه سمارق سفید یافتیم ببینید اگر میخواهید یکدانه آنرا برای شما بدهم»

من در آن دقایق به هیچ چیز به خصوص به سمارق چندان علاقه نداشتم باری دیگر از همان راه مقرر و که به سوی خانه حرکت کردیم همین که يك مسافه را پیمودیم به صورت غیر مترقبه بادوتن از مردان جوان رو برو شدیم. یکی از این دو مرد جوان روی سرخ و بینی کج داشت موزه به پای و برجس در بر نموده بود. آدم دیگر قد کوتاه و دارای استخوانهای برآمده و دستهای دراز بود و يك جاکت رنگه در برداشت ابتدا گمان کردم که آنها سربازها هستند اما بعد بخاطر گذشت که آنها را دو سال قبل در اطراف قریه خود دیده ام. در آن روز زنهای قریه ما

خانمهای عساکر با قهر و خشم به آنها گفته بودند: «سربازهای فراری مردم ما از شما نفرت دارند و خونهایتان را میریزند»، و این سربازهای فراری به طرف جلو گریخته و خود را در کدام جای مخفی کردند.

آن دو مرد جوان راه میپیمودند و مرد کوتاه قد این کلمات را به آواز بلند میسرود: «شمارا کی در جنگ قیادت میکنند؟»

الیوم شاولقی آن دو مرد جوان را دید تبسم کندان سلام داد مرد بینی کج لبخند زد و گفت: «شما کی هستید؟»

الیو شادر حالیکه هنوز میخندید جواب داد: «ما فرزندان دهقان میباشیم». مرد کوتاه قد سبدهای توت را از دستهای ما گرفته گفت: «سبدها را اینجا بیاورید، بعد اوچنته را خالی کرد و گفت: «حالا بروید خدا حافظ»

مادو طفل حیران بودیم که در مقابل آن دو مرد جوان بدکار چه اقدامی به عمل آوریم که ناگهان آواز آشنایی به گوشم رسید. به عقب نگریستم دیدم اولنگا همان زن پرغور چند قدم دورتر از ما ایستاده است.

اولنگای نیکو کار بالای مردان جوان امر کرده گفت: «توت های اطفال را پس بدهید»

مرد بینی کج یک پای خود را پیش کرد و چشمهایش را به اولنگا چنان دوخت که گویی او را میخواهد به خورد.

«شمارتی» مرد قد کوتاه دستهایش را به جیبهای خود داخل کرد. اولنگازن شجاع باری دیگر به آرامی تکرار کرده گفت: «توتها را به سبدهایشان پس بیاورید»

در این لحظات که ملک خواستن از کدام جای و کدام کس برای منافع ممکن بود زیرا هر طرف ما را جنگل احاطه نموده بود. فکر کردم که چاره نداریم که احساس مواجه شدن به یک خطر مدش سراپایم را فرا گرفت

بینی کج به رفیقش گفت: «تصور میکنم که قد و قامت این زن موافق باقد و قامت من است»

رفیق بینی کج حرفهای بینی کج را تأیید کرد و بینی کج گفت: «پرنده به دارویش میارزد من آن را در آغوش میگیرم» بعد دستهای استخوانی خود را دراز نمود و آنها را آمارا نه به دور کمر او الگای زیبا و شجاع محکم نمود اما زن شجاع او را یکسو زد و او به یک خندق افتاد اما به زودی از خندق برآمد و باری دیگر به طرف زن زیبارفت. زن شجاع به او گفت: «درجایت ایستاده شو و نزدیک نیاورنه باشنده گان قربه را صدا میزنم» در این وقت بینی کج ترسید و توتوهای مارا دوباره به سبد های ماریخت. هر دو به عجله از آنجا دور گردیدند. وقتی آنها عقب یک سلسله درختهای صنوبر از نظر غایب گردیدند و الگاشجاع خندید و نفس آرام کشید.

• • •

در آخرین روز های تابستان یک شعله خفیف بی دود و بی سروصدا در جنگل منطقه مامشعل گر دید.

گلپسته ها پرگل و درختها سبز و شاداب بودند. غمها از جنگ فرار نموده بود، گل تبسم بر لبان مردم دهکده ماشکفته بود، بلبلهای باری دیگر در باغها و باغچه ها ترانه صالح و عشق و دوستی را سر داده بودند، کبودکان با شادی و مصونیت به هر طرف جست و خیز میزدند و ترانه زنده گسی و زنده ماندن سر میدادند و زنهای و مرد های قریه مابه روی زمینهای شان بادل آرام و خاطر شادمان، کار میکردند و بجمع آوری حاصلات شان مصروف بودند.

آن زن زیبا و شجاع که مارا از چنگ آن دو مرد جوان و جانیانکار نجات داده بود لباس سبز قشنگ که به موها و چهره اش مطابقت داشت به تن و کفش مقبول به پا کرده بود بالای سنگی روی گندم زاری که گندم های آن روز قبل درو گردیده بود نشسته بود به طرف آسمان صاف و مملو از صالح و

آرامش مینگریست و ترانه صالح و سعادت را به آواز زیبا و جذابش میسراید.
 آنطرف دیگر در پای درختهای صنوبر یک تعداد زنها و کودکانها، سرو و
 و ترانه دیگری را در باره میلیونها گل زیبا میسرودند. کف میزدند و پای
 میکوبیدند.

من والیوشا که ترانه صالح را بیش از هر ترانه و سرودی دوست داشتم از
 شنیدن سرودها و ترانه های مردم قریه مان شاد و مسرور بودیم و با هم میگفتیم:
 «چی درد آفرین است جنگ و چی آرامش بخش است صالح؛ نا بود باد جنگ
 جاوید باد صالح» (۱)





شیری

۴۵

امیر اطور

بود

روزی از روزها حیوانهای جنگل و جانوران مرزعه تصمیم گرفتند که باید بین شان عدالت و اطاعت برقرار شود.

پس آنها مجلسی را ترتیب دادند، و خواستند در این مجلس در مورد انتخاب امپراطور تصمیم بگیرند،

بنابر این از قوی ترین، بزرگترین، خورده ترین و سرانجام از تمامی حیوانها تقاضا بعمل آوردند، روز دیگر در میدان جنگل حضور بهم رسانند و سعی کنند که غیر حاضر نباشند.

در روز و ساعت معین همه حیوانها، فیل، شیر، پلنگ، اسب، ماهی، کرگدن، خرس، گمرگ، آهو، شتر، روباه، خرگوش، سگ، پش، خرس قطبی، بز، گوسفند، اسب گاو و حتی خر، بدون استثنا گرد آمدند.

نخستین حیوانی که در این گردهمایی، از جا برخاست و حرف زد و ابراز نظر کرد آهو بود و گفت: «از من، که یکی از صاحب زاده های جنگل می باشم بزرگها و کسانی که قوی و بزرگ هستند خواسته اند که این جا بیایم و نظرم را در مورد انتخاب امپراطور جدید جنگل ابراز بدارم.

من میخواهم از بین ما امپراطوری برگزیده شود که بتواند در میان جنگل و در بین باشندگان خورده و بزرگ و قوی و ضعیف آن، عدالتی را بوجود آورد و قانونی را وضع نماید که بالای همه یکسان تطبیق شود.»

پنهانده شویم.» گبهای روباه را حیوانهای دیگر بیک صد اتابید کردند و چیزی را که روباه گفته بود فیصله نمودند.

شیر و فیل، آنجانتها مانند و سایر حیوانها به نقاط مختلف جنگل رفتند. وقتی يك حیوان ضعیف بی دفاع از نزدیک شیر کمی دور گردید گفت: «ما میخواستیم که فیل امپراطور باشد زیرا او نسبت به شیر بزرگتر و آرام تر است، شیر ظالم و خون آشام میباشد ما از امپراطوری وی نه تنها خسته شده ایم، بلکه بجان آمده ایم.»

وقتی روباه حرفهای حیوان ناتوان را شنید از قهر شیر ترسید و بسرعت زیاد بیک درخت بلند که تمام حیوانها او را دیده میتوانستند بالا شد و گفت:

«رای دادن برای فیل، يك اشتباه بزرگ است کسی به فیل بد قیافه رای نخواهد داد. این درست است که او قوی و هشیار است و هیچگاه خون کسی را به ناحق نمیریزاند اما بسیار آهسته حرکت میکند، جلد مقبول و زیباند ارد خنده روی و خوش برخوردن میباشد.»

همچنان فیل سرعت عمل هم ندارد که گناهکار را بزودی دستگیر نماید و به جزای عملش برساند.

دشمنهایم از او نمیترسند اگر او امپراطور گردد شاید دشمنهای ما هم روز بروز زیاد تر شود.»

بعد روباه از همان درخت بلند صدا کرده علاوه نمود:

«او حیوانها برای شیر رای بد میداد و ممکن برای ما يك امپراطور خوب و مناسب گردد زیرا وی بر علاوه بیکه، مانند فیل هشیار است قوی و چالاک و مقبول و خوش قیافه هم است. اما عیبی که دارد این است که وقتی گرسنه و قهر باشد هیچکس نمیتواند بوی عرض حال کند یا از چنگ وی جان سلامت ببرد.»

وقتی حرفهای روباه را آهوشنید جرات کرده گفت: «روباه تو بسیار گسپ زدی و چیزهای زیاد را گفتی اما ما باید نظر تمام حیوانهای جنگل را معلوم نماییم بدایید به پیشنهاد من موافقه کنید زیرا طریق را که من پیشنهاد میکنم بهتر است. راه برای انتخاب امپراطور جنگل است.»

پیشنهاد من این است که ما باید برای گیری نماییم، رای گیری ما باید قسمی صورت بگیرد که دو درخت مجوف را پیدا نماییم یکی را بنام شیر نامگذاری کنیم و دیگری را بنام فیل، هر کی میخواید شیر را انتخاب کنید یکدانه نخود را به خالیگاه درخت بیاندازد و هر کسی که آرزو دارد فیل امپراطور جنگل محسوب گردد به خالیگاه درخت فیل يك دانه نخود را پرتاب کند.

درخت ما نخود های درخت شیر و درخت فیل را حساب میکنیم در هر درخت که نخود زیاد بود همان حیوان که درخت بنام اوست امپراطور جنگل است.

رو باه گفت: «خوب همین طریقه بهترین راه انتخاب امپراطور است.»

پس آنها يك مقدار نخود را جمع کردند و رو باه بحضور حیواناتها ایستاد و به آواز بلند گفت: «وقت رای دادن برای کاندید های مقام امپراطوری جنگل است بیایید رفیقتها بیایید و به کاندید مطاوب نان رای بدهید.»

حیواناتها آمدند و قطار ایستادند، ناآماده گی گرفتن نخود را بگیرند.

بعد از آنکه همه حیواناتها یکدانه نخود بدست آوردند نزد يك درخت هارفتند و به رای دادن شروع نمودند، حیواناتهای وحشی رای شان را بدرخت شیر انداختند و حیواناتهاییکسبزیها و ریشه های درختها را میخورند برای فیل رای دادند.

در نتیجه چون رو باه دید که نخودهای فیل نسبت به نخودهای شیر زیاد شده دانست که رای دهنده گان برای فیل نسبت به رای دهنده های شیر زیادتر هستند و فیل باید امپراطور جنگل شود.

پس رو باه يك تعداد دانه های نخود را از دی کرد و بطرف يك تعداد حیواناتهای خور و نانوایان رفت و گفت: «این دانه های نخود را بگیرد به درخت شیر بیاندازد و برای وی رای بدهد. زیرا در این صورت شیر دوست شما خواهد شد.» باین ترتیب يك تعداد حیواناتهای خور و وضعیف به شیر که دشمن آنها بود رای دادند.

اما روباه به این هم بس نکرد و یک مقدار نخود را خودش بدون آنکه کسی ببیند بدرخت شیر انداخت، با این هم در آخر وقتی دانه های نخود حساب گردید، تعداد دانه های هر دو درخت مساوی بود.

در این وقتی خرس گفت: «در این رای اندازی، ثقلب صورت گرفته ما باید رای دادن را دوباره شروع کنیم و همه متوجه باشیم که کسی از یک رای بیشتر ندهد.»

روباه جلو گپهای خرس را گرفته گفت: «نه نه، کفایت میکند، ما نباید دفعه دوم رای بدهیم. دوباره، برای انتخاب امپراطور رای دادن، در هیچ جای جنگل رواج ندارد.»

اول لحظه ای بسوی حیوانها نگر بست و بعد بحرفهایش ادامه داده به آواز بلند تراز همیشه اظهار داشت: «بیا ببیند که شیر و فیل را یکجا بکنیم و بر ایشان بگویم که، ما نمیتوانیم یکی شمارا، بحيث امپراطور انتخاب نماییم زیرا بعد از رای گیری معلوم شد که هر دوی تان یک اندازه رای برده اید و از این رای گیری معلوم میشود که هر دوی شما نزد فضای جنگل محبوبیت دارید.»

تمام حیوانها رفتند و گپی را که روباه گفته بود انجام دادند. آنها خود را به محلی رسانیدند که فیل و شیر قرار داشت و برای آنها گفتند که بچطور برای هر یک آن دورای دادند بعد روباه خود را نزد شیر و فیل رسانید و گفت: عزیز ما آقای شیر و عزیز ما آقای فیل! چون به اثر رای گیری هر دوی شما بحيث امپراطور انتخاب شده اید و اگر در جنگل دو امپراطور وجود داشته باشد مناقشه و بی نظمی ها و حتی جنگ و جدال ها، بوقوع خواهد پیوست، من فکر میکنم، که بهتر است، شما بین تان یک مسابقه دویدن را به راه بیندازید، هر دوی شما یک مسافره را بدوید، هر کدام شما مسابقه را بر دامن امپراطور باشد.

فیل گفت: «من نمیتوانم بسرعت بروم، من فکر میکنم که یک امپراطور بدویدن هیچ ضرورت ندارد.

حیوانہا وقتی دلیل فیل را شنیدند اکثر آنها بیک آواز گفتند : « گپ فیل معقول است ، اگر بیک امپراطور بخواد کسی را بچنگ آورد و جزا بدهد ، میتواند از اراکین امپراطوری خود در بدست آوردن وی استفاده نماید »

روباہ بفیل گفت : « بسیار خوب اگر نتوانی کہ بدوی باید باشی خیز بزنی هر کس کہ از میان شما ، بلندتر خیززد او باید امپراطور باشد . »

فیل گفت : « من خیزم زده نمیتوانم . من بسیار سنگین وزن هستم . »
در این وقت کسانیکہ بہ امپراطور شدن شیر علاقہ داشتند فریاد زدہ گفتند : « پس بگذارید کہ شیر امپراطور شود . » فیل گفت : « کدام کار است کہ او میتواند اجرا کند و من نمیتوانم ، من بیشتر کار ہا را نسبت بوی بہتر انجام دادہ میتوانم . با این ہم ما آن طرف میرویم و با ہم جنگ میکنیم و شما در بارہ امپراطور جنگل فکر کنید و تصمیم بگیرید . »

روباہ گفت : « نظریہ بسیار خوب است . »

سایر حیوانہا گفتند : « حالا مادر این بارہ فکر کردہ نمیتوانیم اکنون ما بسیار خستہ و گرسنہ شدہ ایم . این موضوع را برای فردا بگذارید »

با این گپ تمام حیوانہا موافقہ کردند و مجلس شان ختم شد ، شب فرار سید و فیل احساس خواب کرد و بہ جنگل رفت و بیک درخت باوط تکیہ نمود و بشکل ایستادہ خواب کرد : تا بتواند بزودی از زمین بلند شود .

روباہ ہمین کہ از دور دید فیل بخواب رفتہ است ، دویدہ پیش شیر رفت و گفت : « زود شو ، زود آقای شیر ما نباید وقت را از کف بدہیم فیل بخواب فرورفتہ و تو میتوانی او را بہ بسیار آسانی ضرر بہ بزنی . »

شیر پرسید : « من چطور میتوانم او را بکشم ، من نزد خود فکر دیگہ دارم ، او ہمیشہ وقتی میخوابد بد درخت تکیہ میکنند من و تو دو نفر میرویم و درخت را شور میدہیم ، بہ اثر شور دادن مادرخت بزمن خواهد افتاد و فیل زیر درخت خواهد گرید و حیوانہای جنگل فکر خواهند کرد کہ تو او را مغلوب ساختہ و جنگل را بردہ ای

در این صورت ترا امپراطور جنگل خواهند ساخت . « شیر گفت : « نظر بسیار خوب است ، اما درخت را نباید پیش از صبح بزمین سرنگون سازیم زیرا حیواناتها اکنون در خواب هستند و افتادن درخت را نمی بینند . من خود را ندان دردمیاندازم . تو برو کدام کس دیگر را نیز بیاور که ما را در این عمل کمک کند .

روباه دویده دویده رفت و بزودی برگشت و داو زده گرگ را با خود آورد آنها یکجای رفتند و درخت بلوط را شور دادند . درخت شور خورد اما نیافتاد و همان طور ایستاده و پابرجا باقی ماند . وقتی که هوا روشن شد فیل هنوز هم بیدار نگردید . روباه فکر کرد و بعد سه خرس را صدا کرده برایشان گفت : « آقای فیل ، کسی که می خواهد امپراطور ما شود یک مقدار غسل در جوف درخت بلوط یافته برای من هدایت داده که برای شما بگویم . پیش از آنکه او از خواب بیدار شود شما بروید برای او غسل را بیاورید و رنه جزا خواهید دید ، خرس ها مسرور گردیدند و شروع کردند به بالا شدن به درخت .

روباه در حالیکه ایستاده بود و آنها را تماشا میکرد بطرف آشیانه یک پرنده اشاره کرد و گفت : « کوشش کنید پرنده را از خواندن خاموش سازید . »

خرسها بالا رفتند ، و بسیار به درخت بالا رفتند و از آنجا درخت را شور دادند و دیگری نگذشت که درخت سرنگون گردید و با خرسها یکجا به زمین افتاد .

چون کنده درخت از عقب فیل که به آن تکیه زده بود پس شد فیل هم تخته به پشت بزمین افتاد و پاهایش در هوا بلند گردید و بی حرکت ماند .

حیواناتهای دیگر که در همان نزدیکیها بودند دویده دویده آمدند و فیل را دیدند که دراز بزمین افتاده و شیر بالای سرش قرار دارد و روباه چند قدم دورتر از آنها ایستاده است .

روباه حیواناتها را دید و دم خرد را شور داده گفت : « ببینید که شیر چقدر قوی و نیرومند است ، او نه تنها آقای فیل برتری و بهتری دارد بلکه درخت بلوط

قدو مندر اهرم بزمین افگنده است، ببینید و خوب نماشا کنید که چقدر یک درخت بزرگ را با سه خرس بر زمین انداخته، ببینید هر سه خرس مرده است. و حیوانهای طرفدار فیل کوشش میکردند که فیل را بپای ایستاده کنند. در این وقت حیوانهای طرفدار شیر بیک آوازی می گفتند: «شیر امپراطور ما باشد.»

بدین ترتیب شیر امپراطور حیوانهای جنگل گردید و گرگ را والی نباتات پلنگ را والی جنگل و روباه را والی مزارع و کشتزارها مقرر کرد.

این سه والی تشکر کرده رفتند و حیوانهای طرفدار فیل بعد از آنکه فیل را بپای ایستاد کردند گفتند: «چرا آن سه حیوان مقرر شدند؟ در این جا حتماً گلهایی وجود دارد»

آهو گفت: «در این انتخاب تقاب شده، من متیقن هستم که فیل از شیر کسره قویتر است، اما روباه از حیل کار گرفته، گرگها شیر را کمک کرده، و به امپراطوری رسانیده اند.»

آهو گفت: «پلنگ هم قویست و هم چالاک است، فرق نمیکند که شیر او را بحیث والی انتخاب نموده است. اما گرگ و روباه ارزش والی شدن را ندارند. خرس گفت: «شمار است میگوید من فکر میکنم که درخت را شیر پایین نیانداخته این کار را همین سه خرس انجام داده و جانهای عزیزشان را در این راه از کف داده اند»

حیوانهای دیگر با تأثر گفتند: «حقیقت همین است.»

در این وقت آنهار و روباه را دیدند که به سویشان میاید. بنابراین گلهایشان، روی زبانهایشان خشک شد.

یکی از حیوانها وقتی دید روباه بسرعت آنها نزدیک میشود به دیگرها گفت: «چپ باشید که روباه به چالاک بیطرف ما میاید. اگر گلهای ما را بشنود به مشکلی دچار میشود.»

وقتی روباه به اجتماع حیوانات داخل گردید همه او را احترام و همرايش احوال پرسى کردند .

روباه پرسيد : « چرا شما اين جا جمع شده ايد . کدام ترطه و شورش بر پان كنيد ؟ آه رگفت : « نه مانقط در مورد دير وز كه براى مار و زبىار خوش بود گپ ميزديم . ماديروز از آينكه والى هاى سه گانه مقرر شدند در پوست جانميشد يم . ما از امپراطر جنگل و رهبر خردنسبت اينكه براى ماوالى هاى خوب فرستاده تشكر كرديم . »

روباه گفـت : « بسيار خوب اما بگرشيد كه ديگر يكجا نشويد و بخاطر يك گپ جزى اجتماع نكنيد بعد از اين ، اين كارها بكلى ممنوع است . از آنروز بعد حيوانات يكجا جمع نشدند .

حيواناتى كه از سبزه ها و ريشه هاى درخت ها نعليه ميكردند . بصورت آزاد زنده گى كردند اما حيواناتى كه شكارى به حيواناتى ضعيف و ناتوان اذيت زياد رسانيدند و به كشتن و خوردن آنها پرداختند . وقتى كسى از آنها سوال ميكرد كه چرا ظلم ميكنيد و حيواناتى بيمچاره و ناتوان را ميکشيد ؟ ميگفتند : « چون آنها از ما اطاعت نميكنند بدر دمانميخورند . »

اگر شيراز آنها در مورد كارهاى زشت و نازيدنايكة انجام ميدادند سوال ميكرد ميگفتند : « آنها شما وفادار نيستند ، پس مادر مورد مخالفتين شما چنانكه ميخواهيم عمل ميكنيم : » پس كشتن و خوردن خرگوش صحرابى و ساير حيواناتى خور دو كو چلك براى آنها صرف يك ساعت تبرى محسوب ميگردد . شير چون فكر ميكرد كه اين همه خون آشامى والى هاى او صرف بخاطر خند مت به او و آرا مى جنگل صورت ميگيرد . شكايات حيوانات بى گناه را ناشنيده ميگرفت .

يك روز روباه يك مقدار زياد گندم و جواري را كه مو شها گرد آورده بودند . براى مرغها و قازها افگند تا آنها گندم و جواري را بخورند و چاق و فربه شوند . روز ديگر نزد شير رفت و گفـت : « اعلحضرت ! من چون شخصى فروتن و خند متگار صديق

شما میباشم میخوامم از والی بودن استعفا بدهم بعوض بحیث رئیس مرغهای خانه گئی وقازهای مزارع مقرر شوم زیرا بسیار آرزو دارم که مرغها را از شر خرگوشها وقازهارا از دستبرد دزدان محافظه نمایم . شیر برسید: « مرغ گفتی ؟ »

وبعد از دقایقی فکراظهار داشت: « من خوبالای مرغهای خانگی وقازهای مزارع تسلط ندارم من امپراطور حیوانهای جنگل میباشم نه پادشاه پرنده ها؟ فکر میکنم قازها خودشان امپراطور دارند .

روباه گفت: « پادشاه آنها مثل شما قدر تمند نیست او مانند دزدهاست، او مانددزدهاست هیچ اداره ندارد .

موش صحرایی همیشه از بی اداره گئی او استفاده میکند و بکشتن مرغها میپردازد .

يك روز يك خرس از بی کفایتی پادشاه شان قصه کرد و از قصه او مرا خنده گرفت و گفتم: « عجیب پادشاه بی رحم و سنگین دلی ، هر روز رعایای او کشته و نابود میگرددند اما در مورد مصونیت آنها اقدامی را بعمل نمی آورد .

شیر به گلهای روباه اعتماد کرد و از قدرت خود کار گرفت روباه را رئیس مرغهای خانه گئی وقازهای کشتزارها مقرر کرد :

او خیلی خوش شد ، و با سرعت زیاد به بيك قریه بزرگ روان شد و همین که هوا تاریک گردید ، داخل قریه شد و در هر خانه یکی دو مرغ را کشت :

بعد از آن روز به این عمل خویش ادامه داد و مرغهای زیاد مردم را کشت و با خود برد و خورد :

اماروزی یکی از دهقانهای که صاحب چند قطعه مرغ خانه گئی بود مقابل مرغانچه مرغهای خود نشسته بود که مرغ های او از مزرعه به خانه بیایند تا آنها را خانه نموده ، دروازه شان را محکم نماید : دید که مرغهای او به سرعت آمدند و داخل مرغانچه خود شدند و از پشت آنها روباه رسید و بخانه مرغها رفت :

مرددهقان روباه را شناخت و از ظلم‌های او جگرش خون بود؛ از جابر خاست و خیز زد و از دم روباه گرفت و او را آنقدر زد که مردنش بهتر بود از زنده ماندنش. بعد مرددهقان يك ريسمان را بدو ردم روباه بست و او را سر به تالاق آویزان کرد و خودش رفت که استراحت کند.

دیری نگذشت که روباه آهسته آهسته بعضی حصص وجود خود را از ريسمان رها کرد.

اما وقتی دندانهایش را به ريسماني که به دمش بسته شده بود فرو برد، دنداناش به دمش فرو رفت و دم او زخمی شد، بسا این هم خود را آزاد نمود و به طرف میدان مزرعه فرار کرد و در بین راه از خود پرسید: «چی باید بکنم؟ چگونه خود را بديگران نشان بدهم؟ آنها ديگران من اطاعت نخواهند کرد. آنها شاید هشت سرن، سر هم بختند.

چرا من از احتیاط کار نگر فتم؟ من از شیر هم میترسم. او چی فکر خواهد کرد قوس من از شیر خیلی زیاد است.

اگر او را جمع به دم من سوال کند به او چی بگویم آخر يك والی بی دم؟ من باید از شرم ديگر زنده گی نکنم. از این حال کرده بهتر بود، آن مرد مرا میکشت. بعد روباه فکر کرد و گفت: «من باید ديگر روباه نباشم و قسم ديگر زنده گی کنم باید به خانه خرگوش صحرایی بروم و در آنجا تا زمانی توقف کنم که دم من معالجه شود.

پس روباه را سآ بخانه خرگوش صحرایی رفت و صدا کرد: «اجازه بده مرا در داخل خانه خود خرگوش صحرایی! روزی من نیکی ترا ادا خواهم کرد و پاداش خوبی برایت خواهم داد.

خرگوش صحرایی جواب داد: «من ترا بدخل خانه خود هرگز نخواهم گذاشت، من فقط برای اطفال خرد اناق دارم، برای کسی ديگر در این محل جای نیست.

بعد روباه قدری بلند تر صدا کرد: «گفتم باز کن دروازه خانه را باز کن
نمیدانی که من کی هستم؟»

من والی مزرعه و کشتزارها و رئیس و کنترولر مرغهای خانه گمی میباشم .
خود امپراطور مرا رئیس آنها ساخته است .»

خرگوش صحرایی از شنیدن گپهای روباه ترسید ، و دروازه خانه اش را
باز کرد و روباه داخل رفت و اطفال خرگوش صحرایی را با بی رحمی زیاد از
جایهایشان دور کرد و در جای آنها استراحت نمود .

خرگوش صحرایی چون روباه ظالم را خوب میشناخت سکوت اختیار کرد
و چیزی نگفت زیرا نخواست که روباه را قهر و عصبانی بسازد .

ساعتی بعد وقتی خرگوش صحرایی بیرون رفت که برای کود کهای خود غذا
پیدا کند . روباه احساس گرسنه گمی کرد و یکی از چوپانهای خرگوش صحرایی
را خورد .

وقتی خرگوش صحرایی باز گشت دید که یکی از اولاد های او
وجود ندارد .

او از روباه پرسید: «چوچه خورد من کیجاست ؟»

روباه با برافروختگی زیاد جواب داد: «در باره چوچه های من چوچه را
میوال میکنی ؟»

من خوب برای نگهداری آنها اینجانیا مده ام اگر نمیخواهی که امپراطور ترا
جزا بدهد هر حادثه ای که بالای تو و بچه های تو می افتد خاموش باش
و حرف مزن .»

خرگوش صحرایی در حالی که توفان اشک از چشمهای او جاری بود دوباره
بیرون رفت تا قدری غذا برای اطفاالش پیدا کند .

خرگوش زود پس به خانه آمد و دید که يك چوچه دیگر او هم نابود
گردیده است .



این بار خرگوش در مورد چرچه خود از روباه سوال نکرد.

او اطفال باقیمانده اش را سیر کرد و بیرون رفت، در گوشه امنی ایستاد و بگریستن آغاز کرد، هنوز وی گریه می‌کرد که یکی از خرگوش‌های صحرایی دیگر که در همسایه گی خانه او زنده گی می‌کرد او را دید و نزدیکش آمد و پرسید:

«چی اتفاق افتاده چرا اشک میریزی؟ آیا میتوانم ترا کمک کنم؟»

خرگوش صحرایی مصیبت زده گفت: «آقای روباه آمده و در خانه من زنده گی می‌کنند او هر روز يك چرچه مرا خورده میرود، و من يك کلمه هم هری او گفته نمیتوانم چرا که او میرود در نزد، امپراطور از من بدگویی می‌کند.

خرگوش دومی گفت: «چرا تو خودت نزد امپراطور نمیروی و از ظلم و ستم روباه برایش قصه نمی‌گویی؟»

خرگوش اول گفت: «او گپ مراقبول نخواهد کرد زیرا دست وی باروباه یکی است و کسی وجود نخواهد داشت که از ما دفاع کند.

خرگوش صحرایی حرفهای خرگوش اول را شنید و رفت و از نزد خرگوش اولی دور گردید و خرگوش اولی دوباره به خانه خود برگشت و دروازه را باز کرد و دید که آخرین طفل او هم نیست و نابود شده است.

او پس به مزرعه رفت، روی زمین نشست و به گریستن و نالیدن شروع کرد.

در این لحظه ها يك گرگ آمد و از او پرسید: «چی اتفاق افتاده، چرا گریه میکنی؟ آیا میتوانم کمکت کنم»

خرگوش صحرایی جواب داد: «روباه داخل خانه من شده و چوچه‌هایم را خورده است اکنون میترسم که مرا هم خواهد خورد.»

گرگ گفت: «غصه نکن، من همراهت میروم و او را از آنجا می‌رانم»

آنهار دو بسوی خانه خرگوش صحرایی روان شدند. گرگ نزدیک دروازه آمد و صدا کرد: «بیا خارج شو. بیا هر کی هستی خارج شو و خرگوش صحرایی را بگذار که در صلح و آرامش زنده گی کند.» روباه از میان خانه صدا کرد:

«من والی مزرعه هستم. چطور جرات میکنی که با من گپ بیزی ؟»
گرگ گفت: «آه! روباه تو هستی، تو باید خجالت بکشی که چوچه های
هرگوش صحرایی را خورده و بخانه وی به زور داخل شده بی، من هم والی
هستم والی دشتهای کوه هامن بتو امر میکنم که باید هرچی زود تر خانه خرگوش
صحرایی را ترک نمایی. اگر خانه خرگوش بیچاره را برایش نمیگذاری من نزد
امپراطور میروم و از روی اعمال بد تو نزدش پرده برمیدارم.

روباه گفت: «مرانتیرسان، من والی و رئیس مرغهای خانه تویی و قاز های
مزارع میباشم برو و هر جا و نزد هر کی که میروی»

گرگ نزد امپراطور رفت و به او گفت: «اے حاضرنا! بسیار در دورن-ج آور
است که شمارا از ظلم و ستم روباه مطلع میگردانم. روباه خانه های مرغهای
خانه گی را ویران کرده و بعوض آنکه از آنها مواظبت کنند همه شان را
خورده است.

همچنان قاز های مزارع را نابود گردانیده و خرگوش صحرایی نیز از دست
او بی داغ نمافده، خانه وی را بزور اشغال نموده و چوچه هایش را کشته و
خورده و نزدیک است که خودش را نیز بخورد.

من برای او گفتم که خانه خرگوش صحرایی بیچاره را ترک کن و وی را
بگذار که در صلح و آرامش زنده گی کند او برایم گفت: «من خودم والی میباشم،
هرچی که دلم خواست انجام میدهم»

شیر تمام گلهای گرگ را شنید، و آهو را فرستاد که روباه را حاضر کند
و به سایر حیوانات د-تور بدهد که او را در جایی بسته نماید تا جز ادا ده شود.

آهو رفت گلهای شیر را به روباه گفت و روباه با شنیدن حرفهای آهو بفکر
کردن شروع کرد که چی باید بکند که شیر را از قهر و خشم فرو بنشاند.

بعد روباه نزد شیر رفت، در این وقت شیر منتظر روباه بود و وقتی که وی را دید گفت:
«این گپ راست است که میشنوم. تو اعمال و حرکات خیلی زشت را انجام داده بی.

بعد به آواز غور و بلندتر علاوه کرد: «چی مصیبت را بالای خر گوش آورده
بی میگویند چوچه های مظلوم را خورده، خانه اش را اشغال کرده و قصد داری
که خود دبیچا ره را نیز بخوری؟»

مرغهارا چرخ خورده بی؟ قازهای مزارع چرا دیگر به کشتزار هانی آیند؟
و چرا مردم دهکده را متضرر گردانیده بی؟»

روباہ چون دید که شیر خیلی جدی و قهر است به سرعت خود را بقسم احترام
خم کرد مقابل پاهای شیر افکند و گفت: «اےحضرت! اجازه بدهید که من هم حرفهایم
و ابزنم و از خود دفاع کنم.»

شیر گفت: «زود شو. بگو!..»

روباہ گفت: «اےحضرت! من خدمت شما عرض میکنم که گپ های راکه
گرگ به شما گفته، همه از روی عداوت و دشمنی میباشند.

اےحضرت! من چاکر و خدمتگزار صدیق شما میباشم، کارهای را انجام میدهم
که همه برای آرامی شما و جنگل خوب و مفید است.

بر من و حرفهای من اعتماد کنید و حرف های دیگرهارا نشنویید.

این خود گرگ بوده که مردم آزاری کرده، چوچه های خر گوش صحرایی را
خورده و بزور خانه وی را اشغال نموده است.

هان! اےحضرت! یک چیز دیگر را هم باید برای شما بعرض برسانم و آن اینکه
من بسیار کوشش نمودم که گرگ را از این اعمال ظالمانه اش مانع شوم اما او نه
تنها از کارهای خوابش دست نکشید بلکه دم مرا هم چک زد و زخمی ساخت.

لطفاً ببینید که او مرا به چسی حال و روز افکنده است روباہ بدون دم اےحضرت!
من بعد از این چگونه زنده گسی کنم. من از بی دمی خود بسیار خجالت میکشم.
گرگ مرا خیلی اذیت کرده است.»

شیر دقیقه بی فکر کرد و گفت: «البته من ترا خوب میشناسم. اما میخواهم ترا از والی
گری نجات بدهم و رئیس و گارد خود بسازم در این صورت گرگ به خاطر
اتهامی که بر تو وارد آورده جزا خواهد دید.»

چون شیر نمیدانست که روباه راست میگوید و یا گرسنگ. گرسنگ را خواست و
 بخودش بفکر کردن روی موضوع پرداخت. شیر بعد از ساعتی فکر و اندیشه با خود گفت:
 «گرسنگ و روباه هر دو ایشان کذاب و دروغگو هستند اما روباه بر علاوه دروغگو بودن
 رذیل و فریب کار هم است».

خوب در این صررت چطور او را جزا بدهم؟» کودکان عزیز! قصه در همین جا پایان
 نیافت چون بعد از آن روز باز هم دهقانها مرغها، گوسفندها، بزها و گوساله هایشان را از
 دست میدادند و دزدانها را نمی یافتند. تصمیم گرفتند هر طری که است شیر امپرا
 طور بی اداره جنگل را اسیر سازند و به جزای اعمالش برسانند.

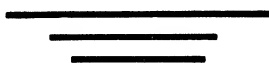
همان بود که آنها شیر را بدام افکندند و او را بقدر کافی لت و کوب کردند.
 حیوانهای شکاری و خون آشام دیگر، وقتی دیدند که مردم امپراطورشان
 را به قدری کوبیده اند که دیگر از جا بلند شده نتوانست همه فرار کردند و دست از سر
 حیوانهای کوچک و ناتوان که از ریشه درخت ها و سبزیها استفاده مینمایند، برداشتند
 و آنها را گذاشتند که در صلح و آرا مش و درمان و امان زنده گسی نمایند.





شادی تنکر

پک چانس دیگر ہم



اگرچی که تنکر بیک مدت طولانی در سر کس نبود، اما بالاخره نقش خود را بصورت مثبت بازی کرد، و تماشاچیان را به تعجب واداشت .
تکررنگ نضواری داشت، دم قات قات او مانند یک توپ نرم نضواری معلوم میشد .

وقتی که او به صفه قفس خود مینشست، آرزو میکرد که روزی بتواند، به سقف سر کس، جایی که بازیگران سر کس در آنجا بالا میشدند و گاه میخوردند بالا شود و گاز بخورد .

او یک شادی از شادیهای جنگلهای افریقا بود، و پیش از آنکه از آنجا به سر کس آورده شود در یک درخت بلند سکونت داشت و اکثر اوقات گاز میخورد و از یک درخت بد رخت دیگر میرفت .

وقتی تنکر به سر کس آورده شد، دید که شادیهای دیگر هم در آنجا قرار دارند و بعضی کار هارا در سر کس انجام میدهند:

بعضی از آنها در نمایشها شرکت میکنند، برخی بایسکل سواری و موتورانی را انجام میدهند، یکی گیلاسهای پر آب را، بر سر و نوك بینی خود قرار میدهد دیگری بامربی خود گاز میخورد، خلاصه همه شادیها مصروف کار و فعالیت میباشند: تنکر به طرف سایر شادیها مینگریست و از دیدن و کارهای آنها حیران میماند، زیرا وی کارهایی را که دیگرها انجام میدادند یاد نداشت :

چی او هنوز در قفس قرار داشت و کارهوائیها و فعالیتهای نمایشی سایر شادیها برای او نبود. چون تنکر به سر کس سیار آورده شده بود و این سر کس از یک شهر به شهر دیگر سفر میکرد. قفس تنکر نیز نقل داده میشد تنکر به هر جایی که میرسید، یک تعداد تماشاچی بد و ر قفس او جمع میگرددیدند و به تماشای او میپرداختند

تنکر در قفس این موضوع را فهمیده و درك نمود؛ برد که دخترها و پسرها خوش دارند ببینند که او بام خود بازی میکند.



بلی !

اطفال وقتی میدیدند که شادی نصواری مقبول «تنکر» جست و خیز و مثل آنها کف میزند. میخندیدند و شادی و شادمانی میکردند.

اما تنکر با آنکه بعضی حرکات خنده آور را هم برای اطفال و کمود کها انجام میداد، خودش در قفس خوش بود. یک روز «دنفلید» رئیس بخش حیواناتهای سرکس نزدیک قفس «تنکر» آمد و به تماشای او پرداخت، بعد از چند دقیقه که با غرور و دقت وی را مورد تماشا قرار داد، به آوا ز بلند «تو تو» را که مسئول بخش نمایشهای هنری سرکس بود صدا کرد که نزدیک قفس تنکر بیاید.

وقتی تو تو آمد. دنفلید گفت: «تو تو! من فکر میکنم که تنکر آماده است که یزود و نمایش بدهد لطفاً او را بگیر و کوشش کن که نمایش خوبی را انجام بدهد. ووز دیگر، تو تو» تنکر را یرد و آنرا بالای زین اسب سوار نمود و اسب را به دایره نمایش رهنمایی نمود. ناوقتیکه شادی نصواری بالای زین اسب سوار بود و گاردش میکرد خوش و آرام معلوم میشد اما هنگامیکه «تو تو» او را از روی

زین پایین آورد و از دستش گرفت تنکر شروع به گریستن کرد .
دو هفته تمام تو تو هر روز کوشش کرد و برای تنکر دوس و تعلیم بالا شدن به
عقب اسب را داد اما در نتیجه تنکر بالا شد به عقب اسب را فرا نگرفت زیرا
تنکر همیشه از اسب میترسید :

بالاخره تو تو نزد «دنفلید» رفت و گفت: «تدریس و تمرین برای این شادی هی-ج
فایده ندارد، تنکر نمیتواند چیزی را قراه به گیرد و نمایشی را موفقیه انجام بدهد.»
دنفلید پرسید: «اگر او خیز بزند و بادم خود و پنجاه هایش بسازی کند برای
مردم يك نمایش دلچسپ نیست؟»

بعد از آن روز تو تو بسیار کوشش کرد که برای تنکر یاد بدهد که بادم خود
بازی کند و روی پنجه هایش مانند سایر شادیهای سرکس بر قصد اما این عمل را
هم، شادی نصواری فرا نگرفت و آنرا طوری که برای يك شادی سرکس لازم بود
انجام داده نتوانست .

پس تو تو دوباره نزد دنفلید رفت و گفت: «درس و تمرین برای این شادی بیفایده
است او بقدری کند ذهن میباشد که فکر نمیکند يك شادی نمایشی بار آمده بتواند.»
دنفلید گفت: «من برایت دستور میدهم که تنکر را بیگرو بعد از پیشین در
قسمت بالایی نزدیک سقف سرکس جایی برایش بساز و کوشش کن که نمایشی
را انجام بدهد .»

آن روز پیشین، تو تو يك دست دریشی سبز را به جان تنکر کرد و او چند دقیقه قبل از شروع
نمایشهای سرکس به محل مطلوب بر دودر يك صندوق محکم، جایی برای نمایش دادن
برای او تیار کرد و به شادی نصواری گفت: «خوب رفیق قدیمی این آخرین چانس تست»
دیری سپری نگردیده بود که آواز دهل سرکس بلند شد و صدای موزيك
در فضاطنین انداز گردید و تنکر بطرف حلقه وسطی سرکس چشم دوخت در این
حلقه دو مرد مقبول و يك زن زیبا به تماشاچیها احترام و میکر دند و میخواستند نمایشی را
انجام بدهند :

مردم برای آنها کف میزدند و یک طفل میگفت: «آدمهای پرنده! آدمهای پرنده!» این زن زیبا و مردهای مقبول به نمایش خرد آغاز کردند، روی ریمان قرار گرفتند و براه رفتن شروع نمودند بعد دست بدست هم دادند و یکجا با هم دیگر تانز دیک ستمف بالا شده نمایش حیرت انگیزی را اجرا کردند. در این وقت تنکر شادی نصورای بادقت زیاد نمایش آنها را تماشا می کرد بعد وقتی آن سه نفر به گاز خوردن پرداختند و تانز دیکهای ستمف پرواز کردند تنکر بیش از پیش خورش شد و سر و جد آمد و خواست با آنها یکجا شود و به گاز خوردن بپردازد:

در این وقت تنکر چیزی را آموخت و دست های باریک نصورای خود را بالای چشمهای خود گذاشت و خود را در هوا افکند و دو خیال نمود که در عقب آنها قرار دارد و گوازی می خورد:

هنوز تنکر خود را در حال گاز خوردن فکر می کرد و خیال مینمود که با پنجاها نمایش از ریمان محکم گرفته است که ناگهان دید از صندوق خارج شده و زمین سرکس، افتاده است.

در این زمان آواز موسیقی بلند بود و تماشاچیان کف میزدند و میخندیدند: مردم شادی میکردند و برای تنکر از افتادن و بزمین مقابل مردم قرار گرفتن احساس عجیبی دست داده بود و این سوو آن سورامینگریست که «توتو» را دید. پس مستقیم رفت و بسرعت مانند یک طفل به شانه های «توتو» بالا شد:

نمایشهای سرکس خاتمه یافت و توتو تنکر را دوباره به قفس افکند و در حالیکه «دنفلید» نزدیک قفس قرار داشت توتو گفت: «هیچ فایده ندارد که همراهی این شادی کور مغز کار شود، این شادی با همه زیبایی خویش یک شادی سرکس شده نخواهد توانست» دنفلید رئیس سرکس گفت: «فکر میکنم که راست میگوئی من در مورد او چیزی نمیدانم اما او گاهی چنان وانمود میسازد که اکت های خنده آوری را انجام میدهد.»

بعد از لحظه یی فکر بگفته هایش ادامه داده اظهار داشت: «اکنون ما مجبور

هستیم که او را در بین حیوانات خود نگهداری کنیم تا بتوانیم آن را بکدام حیوان دیگر با کسی تبادلۀ نماییم.»

در این دقایق تذکر نشسته بود و خواب میدید که باز در نقطه بالای سقف سر کس قرار گرفته و میخراهد گاز بخورد و در هوا پرواز کند.

نمایش تنکر

چند روز بعد تنکر در میان قفس روی صند نشسته بود زیرا که دیگر هرگز برای وی چانس نمایش داده نمیشد:

آوانیکه دنفلید و توتونز دیک قفس او حرف زده و او را کور مغز خوانده و قصد نموده بودند که وی را با کدام حیوان دیگر تبادلۀ نمایند بسیار غمگین و جگر خون بود.

دنفلید گفت: «ما میتوانیم تنکر را بایک خرس تصواری تبادلۀ کنیم، یک نفر یک خرس خوب دارد او میخواهد خرس خود را بایک شادی یاد و راس اسپ تبادلۀ کند.»

توتو گفت: «بلی! ما همین کار را میکنیم ما میتوانیم به خرس حرکات خوبی را یاد بدهیم.» آن شب تنکر نزد خود فیصله کرد که آیا رهائی هنری را در قفس تمرین کند.

او به کنارهای قفس خیز میزد و میخواست حرکات خنده آور و تأثیر برانگیزی را تمرین کند.

او خیز زد، خیز زد بقدری این سو و آن سو قفس خیز زد که شانه هایش را درد گرفت؛ اما او توقف نکرد باز هم خیز زد تا اینکه بزمین قفس افتاد، خیز زد. بالاخره تنکر را از قفس کشیدند و در یک سایه قرار دادند.

دیری نگذشت که او خوب شد و مجدداً مجال خیز زدن و حرکت کردن را یافت و به بلندی سر کس بالا شد.

در این زمان تمام چو کیده اصحن سر کس خالی و ریسمان ها و سیمهای سر کس آویزان بود ، در سقف خیمه بزرگ سر کس تمام وسایل و لوازم برای نمایش آئینه آماده بود.

هنوز تنکر در همان بالای سقف سر کس قرار داشت که چو کی های سر کس از آد مها پر گردید .

وقتی تنکر تماشاچیان را دید ، از این سوی سر کس تا آن سو ، بروی ریسمان تیر شد و بعضی حرکات خنده آورانه نیز انجام داد بعد از ریسمان ها محکم گرفت و از حلقه وسطی سر کس گذشت و خود را به ریسمان گاز رسانید و به گاز خوردن پرداخت و چنان بلند بلند گاز خورد که خویش را تا نزدیکیهای سقف می رساند . بعد به سرعت زیاد خود را از ریسمان گاز آزاد ساخت و بادستهای هرموی خویش از ریسمان طولانی میان سر کس گرفت و بروی ریسمان از یک طرف سر کس بطرف دیگر سر کس رفت و چنان حرکتی را انجام داد که تماشاچیان را به حیرت فرو برد . آنها برای او کف زدند ، خندیدند و شادی و شادمانی کردند .

قلب تنکر نیز از شادی مالا مال شده بود و از خوشی بادستهای هرموی خویش به سینه میکوبید .

چند دقیقه بعد نمایش اصلی شروع شد ، باز هم همان دو مرد مقبول و زه زیبا ، مقابل مردم احترام نمودند و تبسم کنان به نمایشات خویش شروع کردند ، روی ریسمان ، در هوا راه رفتند ، گاز خوردند ، بالای ریسمان حرکات حیرت انگیز را اجرا کردند و همین که خود را به حلقه وسطی سر کس رسانیدند دیدند که شادی نصواری نیز نزدیک آنها قرار دارد ، و نمایشهای را بروی ریسمان اجرا و خود را به ریسمان آویزان میکند .

این بار تنکر کارهای را انجام داد که بیننده ها را به هیجان آورد . مردم از شادی زیاد گریستند . و قطرات اشک جلوه دیده گان شان نمایان گردید . تنکر بالای

رېسمان پيس ميرفت و بښه مقب دور ميخوړد و از رېسمان محكم مېگره-رفت
و خود را مانند چو غ فلک دور ميدان ، گاهی بادم خود از رېسمان محكم مېگرفت
وزماني روي دسټه‌اي خود بالاى رېسمان راد ميرفت :

اطفال تماشاچي . جست و خيز و كف ميزدند ، ميخنديدند و فریاد شادی مېكشيدند .
چو آنان و بزرگسالان هانفـهـايشان را درون سینه شان ، حبس نموده بودند و ميترسيدند
كه شادی لاغر اندام بزمين سرنگون نگردد .

اما تنه كبر باز بها را خوب فرا گرفته بود و در جنگل بيش از هر شادی ديگر
بدرختها گاز خورده و از يك درخت بدرخت ديگر خبزه زده بود .

بنا بر اين درس كس باشجاعت زياد پيش رو و پشت سر ميرفت و از يك رېسمان به
رېسمان ديگر حيزه بگر دو بدون آنكه رېسمان از چنگش خطا بخورد . آنرا محكم مېگرفت .
هيچكس نعيانست كه تنكر چقدر مشق و تمرين كرده تا به سر كس آمده و مردم
را از حر كات حيرت انگيزش به تعجب واداشته است .

نمايشها ادامه داشت كه يكبار تنكر از روي رېسمان خود را در آغوش زن زيبا
افكند و او را بوسيد .

در اين وقت مردم بيش از پيش كف زدند و فریاد شادی برآوردند ، وزن
زيبا ، تنكر را گرفت و در پهلويش جا داد .

تنكر در پهلوي زن زيبا بكف زد و جست و خيز كردن پرداخت .
ديگر فضاي سر كس را فریاد شادی توام با وسيعي پراساخته بود هر كس
كف ميزد و ميخنديد .

اطفال از خوشحالي فریاد مي‌زدند . ميخنديدند و همه مردم آواز شادی
برميآوردند .

بعد تنكر بار ديگر به حلقه وسطی خيـز زد و از آن جا خود را نزديك اطفال
رسانيد و اطفال بها برخاستند و از او به گرمي استقبال كردند . در اين لحظه ها تو تو
كه خيلي خوش شده بود آمد و مقابل رېسمان وسطی قرار گرفت و دستهايش

را باز کرد و تنکرا از بالای ریسمان خود را در میان بازوهای او افکند .

در کنار دروازه سر کس ، دنفلید که انتظار تو تو را میکشید از شنیدن آواز شادی و کف زدنهای مردم مسرور گردید و به دادا خل سر کس آمد و تو تو را صدا کرده گفت :

« خریداری آمده و انتظار میکشد که تنکرا را برایش روان کنیم . »

تو تو گفت : « شما کف زدنهای استقبال مردم را ندیدید ؟ تنکرا امروز کارهای را انجام داد که تا کنون کسی در سر کس ندیده است .

مانمیتوانیم چنین يك بازیگر خوب خود را از سر کس دور سازیم ، شادی ما ! يك حیوان فوق العاده خوب و دارای استعداد سرشار هنری میباشد :

اطفال و تماشاچیان ما و همه مردم اکنون وی را دوست میدارند .

دنفلید گفت : « خوب پس چرا تنکرا نمایش خود را توقف داد ؟ »

تو تو گفت : « اول باید این نکته را بگویم ، که تذکریگانه شادی زیبا نصواری است که تا کنون در يك سر کس با این همه استقبال مواجه گردیده است . »

یکی از کارکنان دیگر سر کس گفت : (راستی تنکرا يك شادی ممتاز است ، امروز خوب بازی کرده و بازیگرهای دیگر سر کس را بکلسی تحت تاثیر هنر - نمایی های خویش قرار داده است . »

دنفلید گفت : « در این صورت خوبست ، ما تنکرا را نگهداریم ، او دوست قدیم ماست . »

بعد از آن روز تذکر شادی نصواری ، شادی سر کس شد و برای اطف - ال و مردم قریه نمایشهای خوبی را انجام داد و دیگر در قفس نمائند .



تحفه

بیاد

شماره سال

بود نبود، زمانی يك زن پیر بود که جز يك پسر كس و كوهی نداشت، این زن
آنقدر پیر و زهیر بود که قدرت کار کردن را نداشت، پسرش کارهای او را انجام میداد،
به بازار میرفت و گوشت و ترکاری برای پختن شور با میاورد.

روزی از روزها وقتی پسر این پیر زن غریب بیازورفت و قدری گوشت و
ترکاری خرید و بطرف خانه روان شد باد شمال به شدت وزید و آنچه را که پسر
پیر زن خریده بود به هوا برداشت و نابود گردانید.

پسر پیر زن که نسال باردیگر به دکان رفت و یک مقدار غذا خرید و دوباره به طرف
خانه به راه افتاد و هنوز مسافه بی راه نه پیموده بر دکه مجدداً باد شمال به عقب او پف
کرد. او را به پیش راند و آن چی را به دست داشت به هوا بلند کرد و از نظر دور
صااخت.

پسر بیخواب برای بار سوم هم قدری غذا برای ملدش خرید و به سوی خانه روان
گردید اما باز هم ماجرا تکرار شد در این وقت پسر پیر زن بسیار قهر شد، فکر کرد و
تصمیم گرفت، هر طوری که هست باید باد شمال را ببیند و از او بخواهد که غذاهای
او را برایش واپس بدهد.

راه بسیار طولانی بود، او رفت و رفت و بالاخره به خانه باد شمال آمد و گفت:
«سلام! روز شما خوش باد شمال تشکر از شما که دیروز به دیدن ما آمدی.»
باد شمال گفت: «روز شما خوش از شما تشکر که راه طولانی را پیموده و خود
و ابخانه من رسانیده بی.»

باد شمال این گپها را به آواز مخصوص زد و علاوه کرد: «خوب بگواز من چی
میخواهی؟»

پسر گفت: «بلی! من فقط آرزو دارم و میخوام که غذاهای مرا که دیروز گرفته بی»

برایم پس بدهی، تو میبینی که ما برای زنده ماندن خود چیزی نداریم، و اگر تو هم بر ما نامهر بان شوی و متاع کمی را که به هزار خواری بدست میاوریم، از ما بگیری بدون شك ما از گرسنه گي خواهيم مرد.»

باد شمال گفت: «من غذای ترا نگرفته ام با وجود این هم اگر تو ضرورت داری میتوانی دستر خوانی را که در کنج خانه من قرار دارد، بگیری تا از گرسنه گي و جنجال مرگ نجات یابی.»

این دستر خوان، يك دستر خوان معمولی نیست خاصیت خوبی دارد، این دستر خوان هر چیزی را که بخواهی برایت تهیه میکند، در صورتیکه تو بگویی، دستر خوان هموار شو و ظروف مملو از غذاها را برآیم آماده گردان.»

پسر ك پیرزن بسیار خوش شد، دستر خوان را گرفت و بطرف خانه خود روان گردید چون راه دور بود ناوقت شده بود و پسر ك نمیتوانست بخانه برسد. شب بيك مسافر خانه رفت، در مسافر خانه هنگامیکه میخراست نان بخورد دستر خوان را بالای يك میز گذاشت و گفت: «دستر خوان هموار شو و ظروف مملو از غذاها را برآیم آماده گردان.» او این سخنها را خاموشانه و پنهانی گفت. و دستر خوان هر نوع غذایی را که او میل داشت، در دیش های زیبا و بزرگ آماده کرد و روی میز گذاشت و گیسو نیکه در مهمانخانه بود ندید. بسوی دستر خوان نگر یستند و با خود گفتند: «چی دستر خوان عجیب و چی غذاها و ظروفی که مادر عمر خود ندیده ایم.» اما بیش از همه خانم صاحب مهمانخانه متوجه دستر خوان، ظروف و خوردهای روی میز گردید و همین که شب از نیمه گذشت و مسافرها بخواب رفتند، او دستر خوان پسر بیچاره را گرفت و به جای آن، يك دستر خوان دیگر را به عین شکل و اندازه گذاشت.

این دستر خوان نمیتوانست چیزی حتی يك پارچه نان قاق هم برای کسی تقدیم کند. وقتی بچه پیرزن از خواب بیدار گردید دستر خوان را گرفت و همان روز بخانه نزد مادرش رفت و گفت: «مادر من بخانه هاد شمال رفتم. او يك دوست

بسیار خوب است ، چرا که برای من دسترخوانی داد که وقتی به آن گفته شود:
«دسترخوان هموار شو و ظروف مملو از غذاها را بر ایمن آماده گردان» انواع غذاها
را برای انسان حاضر میسازد .

مادرش گفت: «فکر نمیکنم این گداهای راست باشد به جرأت میگویم تابه چشم
نبینم باور نمیکنم .»

پسر دسترخوان را بالای میز گذاشت و گفت: «دسترخوان هموار شو و ظروف
مملو از غذاها را بر ایمن آماده گردان» اما حتی يك پارچه نان خشك هم این دسترخوان
برای آنها تهیه نکرد. مادر پیر گفت: «من نه گفتم که دیدن باور کردن است؟»
پسر گفت: «هیچ گهی نیست ، من دوباره به خانه بادشمال میروم.»

بخش دوم

او باز رفت

روز دیگر طرفهای شام پسر به محلی که بادشمال زنده گئی میکرد آمد و
گفت «سلام شام شما خوش بادشمال!» بادشمال گفت: «شام شما خوش جوا يك
عزیز!»

پسر گفت: «من میخواهم قیمت غذاهای مرا که گرفته ای بپردازم. دسترخوانی
که بر ایمن دادی. يك پول هم ارزش ندارد.»

بادشمال گفت: «من پول ندارم ، اما آن جا يك راس قوچ است ، این قوچ
بمجرد يکبار برایش بگویی: «ام-ام پول بساز» سکه های طلا برایت میسازد. اگر
خوش داری ، بیاگر همان قوچ از تو باشد.»

پسر فکر کرد و با خود گفت: «این يك معامله خوب است در عوض غذا.»
پس او قوچ را گرفت و به سوی خانه براه افتاد .

اما چون مثل گذشته شب فرا رسیده بود به مسافر خان رفت و به جایی که قبلا
خوابیده بود ، دراز کشید اما دیری نگذشت که از جابرخواست تحقیق را معلوم

کند و بداند که آبا درست گفته که قوچ سکه های طلا میسازد پس به قوچ خود گفت: «رام-رام پول بساز»

قوچ دفعتاً يك تعداد زیاد سکه های طلا از شاخهای خود پائین افکند. و برای پسر پیرزن ثبوت گردید که بادشمال راست گفته است.

در این وقت صاحب مسافرخانه قوچ و سکه های طلارادید و باخود گفت: «این قوچ بسیار با ارزش است و من باید آنرا نزد خود نگهدارم.»

پس وقتی که پسر خواب کرد او قوچ را تبدیل نمود و به جای آن يك قوچ را که به هیچ درد نمیخورد گذاشت

فردا صبح پسر با قوچ که برایش گذاشته شده بود بخانه رفت، و وقتی بخانه رسید به مادرش گفت: «به هر حال بادشمال يك دوست بسیار مهربان و باحوصله است او برای من يك قوچ داده که اگر من برایش بگویم برایش پول بساز سکه های طلائی میسازد.»

مادرش گفت: «من به جرأت میگویم که این گپها راست نیست، من تا چیزی را ندینم حقیقت آنرا باور نمیکنم» پسر گفت: «ام-ام پول بساز» اما قوچ يك پول هم نساخت.

پس پسر يك بار دیگر نزد بادشمال رفت و برایش گفت: «قوچ تو هم يك پول ارزش ندارد، او هرگز پول ساخته نمیتواند، پس تو باید حتماً پول غذا هایم را که ریخته یی تادیه نمایی.»

بادشمال گفت: «خوب من اکنون چیزی دیگر جز يك اعصاب چوب کهنه قدیمی ندارم این چوب دست را اگر بگویی برخیز، چوب دست بلند میشود. و حرکت میکند و وقتی بگویی اکنون بس است، دراز می کشد و آرام میماند. اگر میخواهی این چوب دست را بگیری بگیر و با خود ببر.»

پسر فکر کرد و بعد چوب دست را گرفت و بطرف خانه روان شد، چون باز هم هو اتاریك شده بود میجور شد برای گذراندن شب به مسافرخانه برود.

او چون این بار فکر می‌کرد که دسترخوان و قوچ اصلی او در آن جامی‌باشه :
به جایی که سابق خوابیده بود رفت. دراز کشید و خود را خواب انداخت و به خرخر
کردن شروع کرد .

صاحب مسافر خانه چوب دستی را که پسرک آنرا در پهلویش نهاده بود دید و با خود
گفت : « این چوب دست هم حتماً خیلی با ارزش و اسرار آمیز است ، من باید آنرا
نزد خود داشتم باشم . »

پس رفت و مانند آن اعصایک چوب دست پیدا کرد و وقتی که خرخر پسرک
بیشتر بلند گردید آنرا آورد که به عوض چوب دست پسرک بگذارد و چوب دست
او را برای خود بگیرد ، اما همین که دستش را بسوی چوب دست پسرک دراز کرد پسرک
چشمهایش را باز کرد و گفت : « چوب دست بلند شو و حرکت کن . »

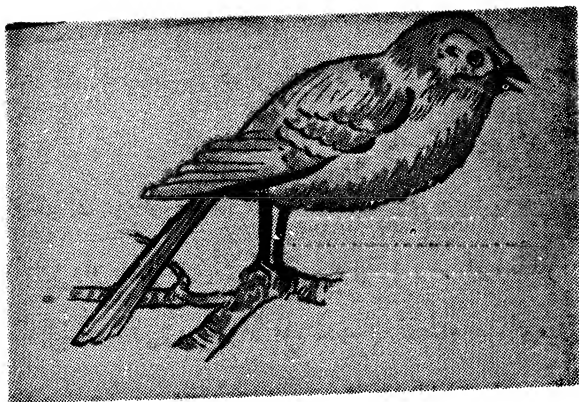
دفعه‌ای چوب دست حرکت کرد و محکم محکم به پشت صاحب مسافر خانه
خورد و بقدری این عمل را انجام داد که صاحب مسافر خانه فریاد زده
گفت : « بس است . کم است نفسم بر آید ، بس است من دسترخوان و قوچت
را برایت میدهم . »

اما هنوز اعصایک چوب ، عقب او به چهار دور مهمانخانه می‌دوید و به پشت او
ضربه میزد .

سرانجام چون پسر دید که نزدیک است صاحب مسافر خانه از حال برود
گفت : « بس است دراز بکش . »

چوب دست آرام بزمین افتاد و صاحب مهمانخانه در حالی که لنگ لنگان قدم
بر میداشت و میگفت : « هشتم وای هشتم . » دسترخوان و قوچ اصلی را آورد و
برای پسرک داد .

پسرک دسترخوان را قات کرد و بیجیب خود ماند . و چوب دست را گرفت و با
آن قوچ را راند و بطرف خانه روان شد . به این ترتیب پسرک زن بینوا ، در
مقابل غذا هایش که باد برده بود . از باد شمال اشیای خوب را دریافت کرد .



کاکلی

این آواز از کیجاسی آید؟

ما بالای سبزه ها نشسته بودیم، در نزدیک ما، هیچ درختی نبود. که پرنده ها به شاخها و شاخچه های آن می نشستند. باین هم ما میشنیدیم آوازیک پرنده را، اما این پرنده آوازخوان در کجا بود؟

بالا ببین، بالا ببین، اونه دره وایک کاکلی پرواز دارد. او آنقدر در فضا بلند است که او را در مقابل خود در زیر ابرها مانند یک نقطه سیاه میگریم. او! بدین، بدین، پابین پابین میاید و ما بالاخره آنرا از نزدیک خواهیم دید.

بلی! بلی! اونه پابین آمد، زیاد پابین شد، وایک پرنده کوچیک نصواری است. سینه اش خالی خالی است وایک کاکلی است.»

کاکلی یک پرنده مقبول نیست، اما یک گانه پرنده بیست که در هواد رحال پرواز میسراید :

کاکلی در آغاز بهار به نغمه سرایی آغاز میکند و در طول سال بخواندن ترانه هایش ادامه میدهد :

کاکلی در بهار، تابستان و خزان، در فضا میخواند. او هرگز به درخت نمی نشیند. پنجه های پاهای وی مستقیم است. او میتواند که به سرعت و چالاکي بدود. کاکلی در میان سبزه های ضخیم زنده گی میکند و برایش آشیانه میسازد.

کاکلی ابتدا برای ساختن آشیانه بروی زمین سوراخ میخالد. بعد سوراخ را با بور یا یاکاه و یاخس و خاشاک یا سبزه های خشک لین دوانی میکند :

کاکلی در آشیانه خود دنج تاشش دانه تخم، که رنگش خاکستری مایل به نصواری و خالهای سیاه تاریک دارند، میگذارد.

خبر را که تابستان او را کرمهای زمینی تشکیل میدهند. اما در زمستان از تخم گله استفاده میکند.

خانم کا کلی و فامیلش

خانم يك كا كلي، برای خود و خانوادہ خود، در يك مزرعہ بزرگ جوارى يك آشيانہ ساخت. جوارى هاى اين مزرعہ ہمہ پختہ شدہ و آمادہ دورگرديدہ بودند. روزى خانم كا كلي بہ چوچہ هايش گفت: «عزيزانم! من ميچہ بروم ہرواز كنم و از اين محل دور بروم و نان شب شمارا پيدا كنم.

وقتي کہ من ميروم شما متوجہ باشيد کہ امروز، ہنـگامـيـکـہ دھقان بہ مزرعہ خود ميآيد؛ چي ميگويد؟»

كا كلي هاى كوچك گفتند: «خوب مادر جان!»

خانم كا كلي گفت: «پس من ميروم و قتي برگشتم شما چيزى را کہ از دھقان مي شنويد براي من بگوييد.»

كا كلي مادر، پرواز کرد و دور رفت و فرزندان او از آشيانہ بيرون برآمدند تا حرفهاى دھقان را بشنوند.

بعد از مدتي كا كلي مادر برگشت و از اولاد هايش پرسيد: «آيا شما از دھقان، مالک مزرعہ چيزى شنيدہ ايد؟»

اطفال او گفتند: «هان مادر! ما شنيدہ ايم.»

خانم كا كلي پرسيد: «خوب بگوييد او چي گفت...»

چوچہ ها جواب دادند: «دھقان براي پسر خود گفت کہ اين جوارى ها پختہ شدہ و آمادہ چيدن و درو کردن گرديدہ اند. بيا برويم و از همسايہ ها براي انجام اين کار کمک بخواهيم.»

خانم كا كلي ب فکر فرو رفت و دوبارہ سوال کرد: «آيا واقعاً همانطور گفت.»

چوچہ ها مؤدبانہ پاسخ دادند: «بلى! مادر جان! همان حرفها را زد. پس

مارا از اين جا دور ببرد و نہ شايد ما بي خانمان شويم.»

كا كلي مادر بہ كا كلي هاى كوچك گفت: «عزيزانم! مطمئن باشيد

فعلاً خطري متوجہ ما و شما نميآيد زير ا دھقان از همسايہ هاى خود کمک خواسته

و در این صورت فردا جواری ها قطعاً جمع آوری نمیشوند . »

روز دیگر باز هم خانم کاکلی وقتی میخواست پرواز کند و از آن مزرعه دور برود به چوپه های خود گفت : « عزیزانم کوشش کنید بدانید وقتی دهقان به مزرعه می آید چی میگوید . زمانیکه من برگشتم سخنانی را که از او میشنوید ، برایم بدون کم و کاست ، بیان کنید . »

هنگامیکه کاکلی مادر پرواز کرد و از مزرعه دور شد کاکلی های کوچیک هم از آشیانه شان خارج گردیدند تا بدانند وقتی دهقان به مزرعه میاید چی میگوید .

خانم کاکلی بعد از آنکه یک مقدار غذا بدست آورد به آشیانه خود برگشت و از چوپه هایش پرسید : « امروز دهقان چی گفت ؟ »
چوپه ها با پریشانی خاطر گفتند : « او ! مادر ، اکنون ما باید آشیانه خود را ترك بدهیم و از این جا برویم . »

مادر کاکلی ها گفت : « چرا ! آبادوستان و همسایه های دهقان آمده بودند ؟ »
چوپه ها گفتند : « نه مادر ! او امروز نواسه های خود را گفت : « که فردا بیایند و جواری ها را قطع کنید . » خا-نم کاکلی گفت : « دل تان جمع باشد تا هنوز هیچ خطری متوجه ما نیست و دهقان نمیتواند بالای نواسه ها یش جواری ها را درو و آشیانه ما را خراب سازد . »

چند روز بعد باز هم ، هنگامیکه مادر کاکلی ها بیرون میرفت به کودکانش گفت : « عزیزانم ؟ من از شما خواهش میکنم که گوشه اتان را باز نگهدارید و متوجه باشید که دهقان چی میگوید . حرفهای وی را به دقت بشنوید و هنگامیکه برگشتم برایم بگویید ، زیرا جواری ها بیشتر از این نباید ، در مزرعه باقی بمانند . »

وقتی مادر کاکلی ها به آشیانه خود برگشت کوچکترین فرزند خود را خیلی پریشان و هراسان یافت . خانم کاکلی میخواست از او چیزی پرسد که وی به آواز

لرزان گفت: «آه! مادر عزیز! لطفاً ما را به زودی از این جابه يك جای دور ببرید.»
 مادر كا کلی هاپرسید: «بگو! امروز چی اتفاق افتاده است؟»
 كا کلی های كو چك گفتند: «ما شنیدیم كه دهقان به پسر خود گفت: «ما نباید منتظر كمك دیگران بمانیم، هیچكس نمیخواهد كار دیگری را از صمیم قلب انجام بدهد ما خودما، باید كار خود را انجام بدهیم ما فردا جواریهای خود را خود ما درو میکنیم. پس باید از همین اكنون برویم و داسهای مان را خوب تیز كنیم و آماده سازیم.»
 خانم كا کلی گفت: «اكنون ما باید برویم» و بعد از لحظه یی فكر و اندیشه علاوه كرد: «من همین امشب باید شمارا از این منطقه دور به يك جای امن ببرم بعد از این، این جامحل مناسبی برای شما نمیشد، زیرا فردا دهقان حتماً جواری هایش را درو میکند و در نتیجه آشیانه ما از بین میرود.

چوچه های عزیز!

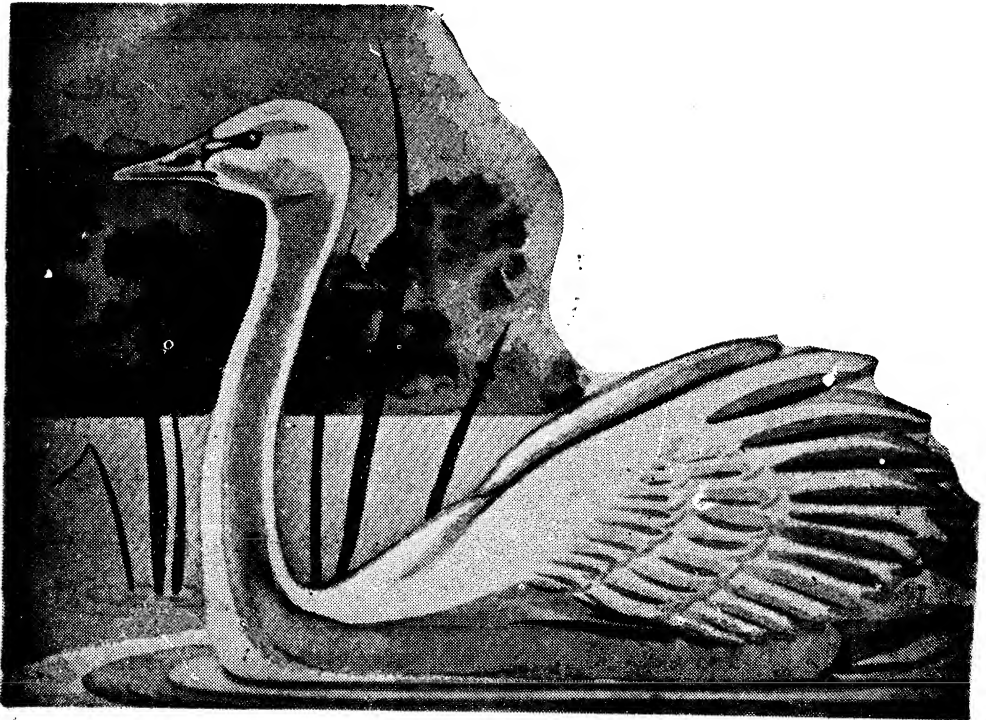
من به تجربه این حقیقت را دریافته ام كه وقتی شخصی تصمیم بگیرد كه كارش را خودش انجام میدهد، حتماً به انجام آن كار موفق میشود.
 شما هم این موضوع را بخاطر داشته باشید و فراموش نكنید.»

كاكلی كو چك

هشی!	كه شنید ترانه آنها را آفتاب
تو نمیشوی يك پرنده	آفتاب طلایی.
كه میخواهند در آسمان.	«صبح شما خوش آفتاب»
كه میپرد بسیار بلند	صبح شما خوش روشنایی آفتاب
او گذاشت آشیانه كو چك خود را.	روشنایی زیبا
در آغاز لحظه صبح.	با مروت و شجاع
و پرواز كردند آنقدر بلند.	من فكر میکنم كه كاكلی میگوید:
نزديك آفتاب	من خوشم در قلب خود،

ای هوای خوب روز تابستان
 ای شعاع طلایی آفتاب
 من بسیار خرم در قلب خود
 که شما اینجا هستید
 هوای خوب و شعاع طلایی
 من بسیار خوش هستم در قلب خود
 ای شعاع طلایی آفتاب
 که گرم و روشن میسازی ما را
 درختها و گلها را
 روشن و بسیار مقبول
 من ترانه عروسی را میخوانم
 در فضا

بعد پایین میایم بسوی زمین
 یا برای استراحت
 یا میپالم کرم برای خموردن
 یک چوپه گنگ من است در آشیانه
 کاکلی خواند ترانه خود را
 و نشست روی زمین
 اما ما نباید فراموش کنیم
 صدای او را
 صدای، خوش شیرین او را
 ترانه او را
 ترانه جذاب و زیبای او را





پرندہ سینہ سرخ

در گذشته ها پسران و دختران كو چك كه در شهر زنده گي مي كردند پرنده گان
سینه سرخ را مي ديدند. امروز هم ممكن شما اين پرنده را ببينيد اما نمي توانيد آنها را
پشناسيد .

زير اشناختن پرنده گان سینه سرخ مشكل است. با اين هم اگر شما به اين پرنده -
گان، بدقت بنگرديد ممكن آنها را پشناسيد .

پرنده گان سینه سرخ، سر سياه و سینه سرخ مقبول دارند. اين پرنده گان در
موسم بهار ديده ميشوند و در هنگامي كه ساير پرنده گان خاموش ميشوند آنها نغمات
شيرين و ملايم را ساز ميكنند .

پرنده سینه سرخ آشيانه خود را از ديك زمين از ريشه هاي درختان ميسازند
پرنده سینه سرخ خس و خاشاك پرها و چوبهاي نازك و خورد را ميگيرد و از آنها
پراي خود آشيانه كو چك اما گرم و نرم ميسازد.

پرنده مادر از پنج تاده دانه تخم كه سفيد و داراي خالهاي سرخ ميشوند ميگذارد
پرنده سینه سرخ روي زمين مينشيند و كرمهاي كو چك، عنكبوت و حشرات را
ميگيرد و به پد به چالاكي به آشيانه خود پرواز ميكنند تا چوچه هايش را تغذيه نمايد.

در هنگام غذاخوردن چوچه هاي پرنده سینه سرخ گردنهايشان را بلند و دهن
شان را باز ميكنند و والد ي نشان غذايي را كه با خود آورده است به دهن آنها ميگذارد
وقتي گلابها پخته ميشوند پرنده سینه سرخ با چوچه هاي خود ديك - چا پرواز
كرده به درخت گيلاس ميروند. هم ميخورند و هم قدرتي جمع ميكنند.

پرنده سینه سرخ يك پرنده نغمه سر او خواننده است . او در پر تو - و شعاع
آفتاب و در زير ريش دانه هاي باران، ميخوابد و ميسرايد .

پرنده كوچك سينه سرخ

پرنده كوچك سينه سرخ، پرواز كرد و بلند پريد روى درخت، پشك كوچك
خيززد و پرنده سينه سرخ كوچك پايين شد. پشك فرود آمد، پرنده سينه سرخ
پريد و دور رفت و گفت: «بگير مرا، اگر ميتوانى!»

پشك كوچك خيززد بسوى پرنده

پرنده سينه سرخ پرزد بديوار

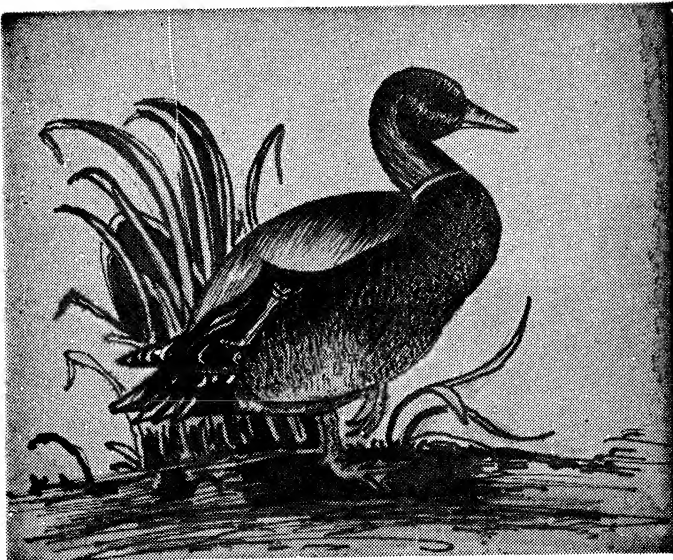
پشك كوچك توپ كرد پشت او اما نزديك بود پايين بيافتند:

پرنده كوچك خنديد و «چريپ چريپ» كرد و بخواندن شروع كرد.

و پشك چي گفت؟

پشك كوچك گفت: «ميو، ميو!»

و پرنده بيت خوانده پرواز كرد دور!!!



میلہ ماکو و سوزن



بودند و در زمانی از زمانه ها، یکک دخترک خرد سال بود، این دخترک
کوچک باما در خوانده خود در یکک کلبه روستایی در قسمت آخر یکک دهکده
زنده گئی میکرد.

مادر خوانده دخترک که خیلی پیرو کهنسال گردیده بود، از ریشندگی
و دوزنده گئی امرار معاش میکرد و اطفال خویش را نیز به این صنعت آشنا میساخت
و عادت میداد.

زمانیکه دخترک کوچک بزرگ شد و جوان گردید، مادر خوانده او، مریض
گردید و به بستر افتاد. روزی او دختر خوانده اش را نزد خود خواست و به پهلویش
نشاند و گفت: «من شاید پیش از این زنده گئی کرده بتوانم من برای تو کلبه ام را
پسه ارث میگذارم، و میله و ماکو و سوزن بافت خود را، این چیزها ممکن ترا کمک
کنند که رفع معیشت نمایی و محتاج و دستنگیر هر کس و ناکس نگردی»

بعد پیرزن با همت دست خویش را به روی دست دخترک گذاشت و از خداوند یکتا
و توانا سعادت و خوشبختی او را خواست و دیری نگذشت که زنده گئی را پدر و دگفت.
بعد از وفات پیرزن مهربان دخترک تنها شد و به تنهایی در همان کلبه دهاتی
زنده گئی کرد و مصروف ریخته گئی و بافتن و دوختن گردید و این مصروفیت او
و بسوی سعادت و خوشبختی میکشاند زیرا وی روز بروز در کارش مهارت پیدا میکرد
و بیشتر و با ارزش تر کار میکرد.

وقتی که او یک بار چه قالین میبافت، یا یک بار چه تکه و یا هنگامیکه وی یک پیراهن
مر دانه میدوخت متیقن میبود که میتواند خردیاری که در مقابل جنس او پول
خوب بپردازد پیدا میکند.

پس به این ترتیب او نه تنها احسان میکرد که وی نه تنها، با عرضه کردن اجناس خود به مردم، بخود کمک میکند بلکه بدیگران نیز سود و منفعت میرساند.

روزی از روزها، اتفاق افتاد که پسر پادشاه خواست از قریه‌یی که دخترک دوزنده و بافنده زننده‌گی میکرد دیدن کند و برای خود عروس مناسب و شایسته‌یی جستجو نماید. پسر شاه شهزاده‌یی بود که نمینخواست بایک دختر غریب ازدواج کند و در پی آن بود که بایک دختر ثروتمند که شایسته‌گی ازدواج او را داشته باشد عروسی کند.

اما این شهزاده میگفت: «خانم من باید کسی باشد که در عین ثروتمندترین و قدرتمندترین فروتن، ترین و شکسته‌نفس‌ترین انسان باشد.»

هنگامیکه شهزاده به قریه دخترک رسید به محلی رفت که دخترک بافنده زننده‌گی میکرد. در این جا او از نزدیکان خود پرسید: «در این قریه ثروتمندترین و شکسته‌نفس‌ترین دختر کیست؟» بجواب وی گفته شد، که در حومه آخرین جایک دختر جوان در یک کلبه روستایی تنها زننده‌گی میکند. او در حالیکه بیچاره‌ترین دختر این منطقه محسوب میگردد به اثر کار مفیدی که انجام میدهد از ثروتمندترین دختران این دهکده نیز به شمار میرود.

شهزاده وقتی این سخنها را شنید به اسپش سوار شد و بسوی منزل دخترک راند، در این وقت دختر ثروتمند به دهن دروازه منزل خویش نشسته بود و بهترین لباس خود را در برداشت، وقتی شهزاده نزدیک وی رسید او از جابر خاست و بساوش به خصوص خود به شهزاده سلام داد و شهزاده خوشبینانه به او نگاه کرد، و حرفی نزد و اسب خود را به جلوراند.

وقتی که پسر پادشاه بطرف بالایی قریه رفت و برگشت دیگر دخترک را در دروازه خانه اش ندید، زیرا وی به خانه رفته و مصروف کارش شده بود.

پس شهزاده با اسپش داخل حویلی دخترک رفت و از عقب ارسی داخل اتاق را تماشا کرد و دید که شعاع زرین آفتاب به داخل اتاق میتابد و دخترک به کنار چرخ خود

نشسته و میله چرخ را به حرکت در میآورد.

چند لحظه گذشت و دخترك وقتی به بالانگر بست دید که پسر پادشاه در حالیکه رنگش سرخ شده خیره خیره بسوی او مینگردد، در این وقت دخترك شرم بدو بز میان چشم دوخت و دوباره به چرخ دادن میله چرخ ادامه داد تا که شهزاده اسپ خود را دوباره راند و از حویلی خارج گردید. بعد دخترك از جا بلند گردید و بسوی ارسی آمد، ارسی را باز گرد و به صدای بلند گفت: «اتاق بسیار گرم است» و این حرف ها را از دو آنقدر بطرف بیرون و به شهزاده که در حال رفتن و دور شدن از آنجا بود نگر بست که میآید نیست.

بعد باز هم او به کارش ادامه داد، که رمیکرد و این حرف ها را که، در سابق از مادر کلانش شنیده بود باخود میگفت و تکرار میکرد:

«میله گنگ، میله گنگ، برو و بین

اگر عشق من می آید، بسوی من

اگر دوست من، می آید نزد من»

و این سخنها را به زبان میراند و به آواز بلند میگفت که یکبار میله از دستش خطا خورد، و بیرون از اتاق پرید.

وقتی او به جستجوی میله پرداخت و خواست آنرا از زمین بردارد، دید که میله در روی زمین در حلیکه تارهای طلایی در عقب آن قرار دارد شور میخورد. هنوز دخترك به میله مینگریست که میله از نظرش ناپدید گردید و تار طلایی ماکورا، کش کرده باخود برد، میله رقصیده رقصیده در وقت غذا خوردن شهزاده خود را نزد او رسانید. شهزاده وقتی میله و تار طلایی را دید فریاد زد و گفت: «اودا من چی را میبینم، چنان معلوم میشود که این راه رسیدن به آرزو را برای من نشان میدهد.» پس از آنجا برخاست، اسپ خود را سوار شد و تار طلایی را تعقیب کرد.

در این وقت دخترك نشسته بود و بافت میکرد و این بیت را میخواند: «ما کویا ما کویا»

بیاف هر دو را
هم پارچه را و هم عشق را
میله میله بیاور

دوست را، بالای بام من
ماکو، ماکو جان بیاف هر دو را
هم پارچه را و هم عشق را
میله میله بیاور
دوست را، بالا بام من.

او هنوز میخواند که یکبار ماکو هم از دستش پرید و به بیرون پرتاب گردید
و دردم دروازه قرار گرفت و در آنجا بیافتن قالین شروع کرد، به بافتن قالین
زیبا و نفیسی که، دخترک در عمرش چنان قالین قشنگ را ندیده بود.

ماکو میپربد، گاهی از یک طرف قالین گاهی از طرف دیگر قالین و قالین
بزرگ میشد و بزرگ میشد و کلان میشد و کلان میشد.

بعد ماکو دور رفت، دخترک نشسته بود و آنرا تماشا میکرد اوسوزن خود
را به دست گرفته بود و میخواند:

«سوزن! سوزن! بخیه بزن دور دور بساز بخت مرا، روشن
و مرا خوشبخت.»

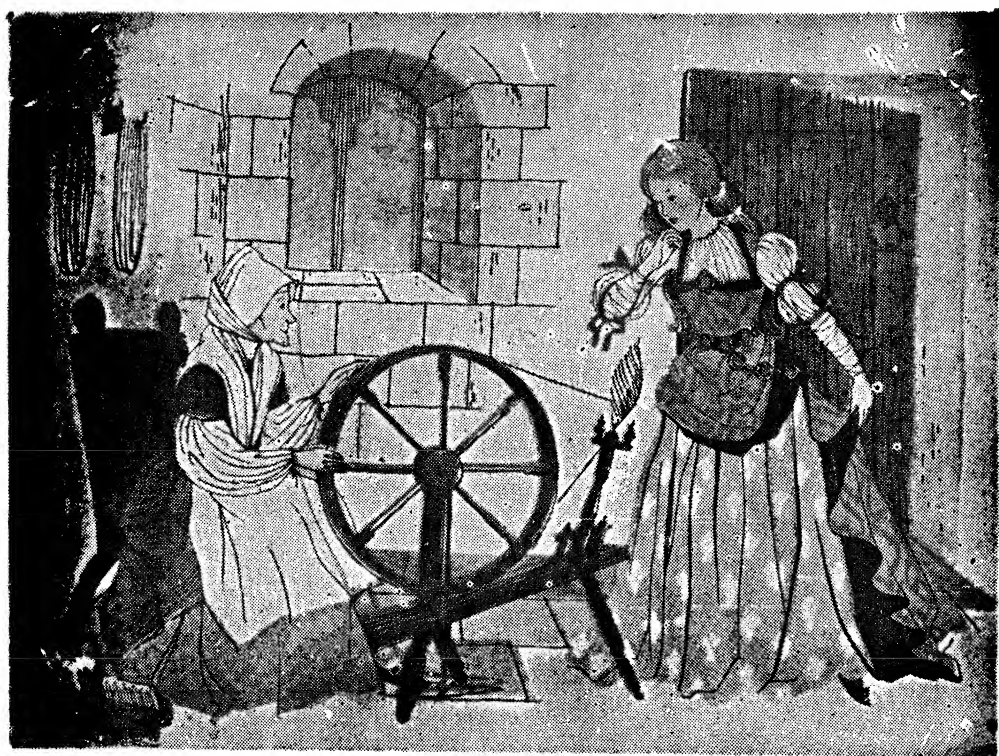
سوزن نیز از میان انگشتانش پرید به آن طرف اتاق و برق زد

بزودی در یک مدت خیلی کم، میزها و دراز چو کپها با پارچه های سبز پوشیده
شدند و کپها و چو کپها با پوش مخملی، بروی اتاق نمایان گردیدند، پرده ها.
پرده های ابرشیمی نفیسی به ارسی ها آویزان شدند، سوزن آخرین بخیه خود را
میزد که دخترک از ارسی خیره خیره به بیرون مینگریست، میدید که پسر پادشاه کلاهشپوی
سفید بسردارد و با میله و تار طلائی پیش میاید.

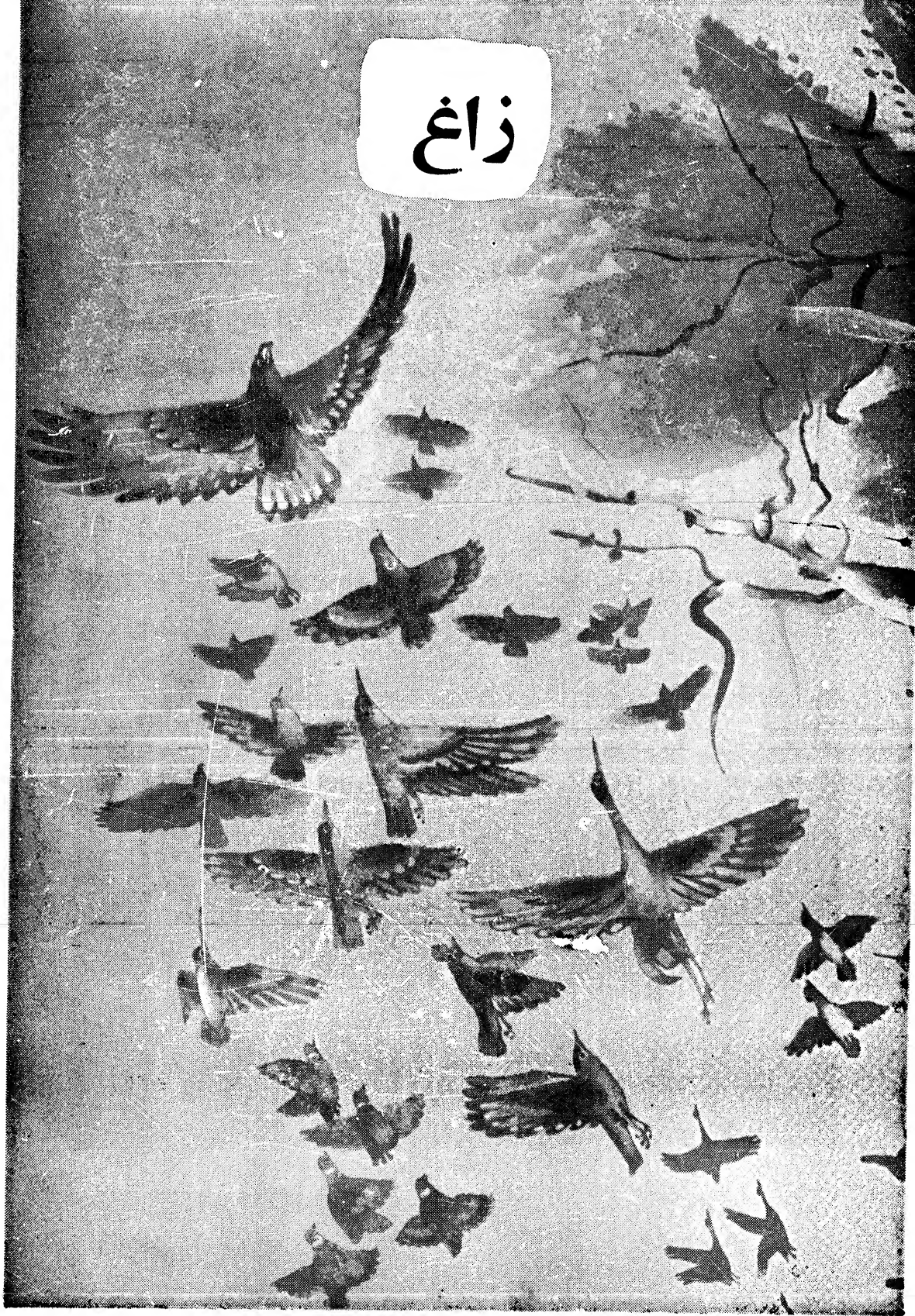
بالاخره او آمد و بالای قالین حوبلی قدم گذاشت، وقتی داخل اتاق گردید،
دخترک به متابلس مثل گل گلاب ایستاد.

شهزاده گفت: «شما دولت‌مندترین و شکسته نفس‌ترین انسان این محل هستید،
بیاو عروس من شو»

دخترک که مثل گل گلاب تازه شگفته بود حرفی بزبان نیاورد، امدست خود
را بسوی پسر پاچاه دراز کرد، شهزاده او را بوسید و دخترک را باخود بیرون برد
و بالای اسب خود سوار کرد و به قصر خود رفت، باوی عروسی کرد. و ماکو و
میله دراز و سوزن بخاطر عالی‌ترین پاداش کارشان درخزانه پادشاه بالاتر از طلا
ها و الماسه گذاشته شدند.



زاغ



این پرنده در بسیار کشورهای جهان زنده گی میکند. اما مناطقی را که بسیار گرم و یا بسیار سرد باشد خوش ندارد.

پرنده مذکور تقریباً ۱۸- انچ درازی دارد. سر و گردن و سینه آن سیاه است ولی قسمتهای پایین وی مثل برف سفید میباشد.

زاغ دارای نول محکم و قوی و دم دراز بوده يك پرنده مقبول میباشد. غذای زاغ را حیوانات كوچك، حشرات، كرمها و سبزیجات تشکیل میدهند. زاغ آشپانه خود را با هنر مندی تمام، در میان درختها تیار میکند. قسمت بالایی آشپانه زاغ از شاخچه های كوچك و خمچه ها ساخته میشود و قسمتی را، كه از آن عبور و مرور میکند از برگها و خس و خاشاك میسازد. آشپانه زاغ قصر مجلل زاغ محسوب میگردد. قصری، كه از دستبرد و حمله سایر پرنده گان بكلی محفوظ میباشد. داخل آشپانه زاغ با كاه، پشم و سایر اشیا ی نرم قطار قطار فرش میباشد. از این رو آشپانه زاغ گرم و نرم میباشد.

زاغ ماده سالانه از هفت تا هشت تخم خاكستری میگذارد:

زاغ يك پرنده بسیار زیرك، بی باك و هوشیار است.

بعضی اوقات مردم زاغ را رام و دست آموز میسازند و به آن حرف میزنند و به او سخن زدن را میاموزند. و بدین ترتیب زاغه ای دست آموز بعضی كلمات و حتی برخی جمله های کوتاه را تلفظ می نمایند.

صنّف زاغ

بخش اول

در زمانی از زمانه های قدیم، يك پرنده زنده گی میکرد، كه در ساختن آشپانه، خیلی مهارت داشت و همیشه آشپانه بسیار زیبا و نرم و گرم میساخت. این پرنده

زاغ نام داشت رقیبی سایر پرند ه ها آشیانه زیبا و نرم و گرم زاغ را میدیدند. میخواستند بفهمند، که آنها هم چگونه میتوانند، برای خورد آشیانه های خوب و مقبول، مانند آشیانه زاغ بسازند.

بالاخره پرنده های دیگر نزد زاغ آمدند و از او خواستند تا به آنها نیز، طریق ساختن آشیانه را یاد بدهد.

زاغ بطرف پرنده ها نگر بسته گفت: «من در مورد برای شما درس میدهم اکنون بروید و فردا صبح هنگام طلوع آفتاب بیایید و مرا نزدیک مزرعه در زیر درخت کاک قدیمی ملاقات کنید.

فردا صبح، درست در هم آن لحظه های، که آفتاب تازه سر بر آورده و بازور طلایی خویش مزرعه و درختان را، روشن گردانید، تمام پرندگان جمع شده به زیر درخت کاک، نزد زاغ آمدند زاغ با آنها یش را که شباهت زیاد به مگس کش داشت نکان داده گفت: «روز شما خوش، روز شما خوش، لطفاً راه را نشان بدهید.»

بعد پرنده آبی گفت: «تری - آ - چی - جی آیا مرا نشان میدهد»

سپس زاغ صدای نرم سایر درانشید «خوب، خوب، خوب من ترا میشناسم،

که میتوانی. من ترا میشناسم که میتوانی»

بوم گفت: «اوه! اوه! اوه! آیا برایم گفته میتوانی که من چی بکنم؟»

کیو تر گفت: «ترا! ترا! ترا! مرا هم بگو هم هم، هم»

کنجشک با پیشانی کشیده سلام و احوال پرسی کرده گفت: «چریپ، چریپ،

های کار بخیزید، بخیزید برای کار»

بخش دوم

زاغ برای پرندگان حاضر آمده گفت که به شکل داره ایستادش و بدقت تماشا کنید.

بعد زاغ بعضی کارها را برای پرنده ها نشان داد، سپس او یک مقدار گل را

گرفت و آنرا به شکل یک کیک گرد ساخت و گفت: «بسیار آسان است. من مطمئن هستم. که من اینطور ساخته میتوانم.» بعد «پرنده سرخ پرید و دور رفت و تا ختم درس انتظار نکشید.

از آنروز به این سو «بعضی پرنده ها» آشیانه های شان را بصورت عموم، از گل میسازند.

بعد «زاغ» معلم پرنده گان چند دانه چوبک را در قسمت بالای گل که شکل کیک را داشت گذاشت. در این وقت بوم گفت: «اوه! اوه! اوه! اینطور هم میتوانم» بوم این حرف را زد و پرواز کرد.

از آنروز بعد، هیچ بوم کوشش نکرد که از آشیانه نخست خود، آشیانه بهتر و زیباتری بسازد تا امروز هر بوم فکر میکند که آشیانه یی که دارد خوبترین و زیباترین آشیانه ها است.

سپس زاغ به کارش ادامه داده چوبکها را گرفته گل را دور داد و بطرف دیگر گل یک چوبک را فرو برد و از آن یک آشیانه ساخت.

گنجشک، چریپ، چریپ، چریپ کرده گفت: «من باید کار کنم، من میروم و مثل این یک آشیانه میسازم.»

از آن روز باین طرف گنجشکها آشیانه های خود را به آن شکل میسازند. بعد زاغ یک مقدار بویا و پروا شای نرم آورد و آشیانه را بدقت زیاد از طرف داخل، به قطارها تقسیم کرد و مزین ساخت.

آننگاه سابره، احساس خود را با کشیدن نغمات دلنواز، نشان داد، و با سر و روشادمانی زیاد در حالیکه به آشیانه یی که «زاغ» ساخته بود مینگریست، پرواز کرد و رفت.

باین ترتیب تمام پرنده گان، به اندازه صبر و حوصله و سویه خود، از هنر آشیانه سازی چیزی از «زاغ» فرا گرفتند و رفتند.

اما پرنده یی که تا آخرین درس را از معلم فرا نگرفت، پرواز نکرد و از آنجا دور

نزفت فاخته بود فاخته خیلی بد قوت کارهای عملی استاد رامیدید و باهوش و گوش
حرف هایش رامیشنید. و قتی که زاغ آخرین پر را در جایش میگذاشت فاخته پرواز
کرد و یکی از شاخچه های درخت کاک نشست و صدا کرد.

«تو، تو! بگیر و»

این گپ او باعث قهر و خشم زاغ گردید، و گفت: «من بتو گفتم، یکدانه،
من بتو گفتم که یکی، من گفتم.»

اما فاخته گفت: «تو. تو بگیر و.»

بعد زاغ عصبانی شد و گفت: «من دیگر به پرنده مثل تو احمق، هرگز درس
نمیدهم.» و او پر را بزمین انداخت و پر واز کرد.

زاغ درس خود را ختم کرد و گفت: «درس دادن بحال پرنده گان احمقی
که فکر میکنند هر چیز را میدانند مفید نیست. من بعد از این کوشش خواهم کرد که
برای آنها درس بدهم و بگویم که آنها چیزی را یاد بگیرند و به اثر آن زنده گی
و آشیانه شان را خوب و زیبا بسازند» از جمله پرنده گان هم هیچ یک بعد از آن روز
در مورد تغییر آشیانه شان نیاندیشیدند و فکر کردند که چیز نو و تازه ای وجود دارد
که آنها در مورد ساختن آشیانه پیاموزند.

از همین سبب است که امروز هم پرنده گان آشیانه هایشان را مثل صد هاسال
قبل میسازند و هیچگونه دگرگونی بی رادر آن پدید نیاورده اند.

زنده گی

پرنده گان



پرستو

این پرنده کوچک اضافه از شش انچ درازی ندارد، نول پرستو قسمت تنه اش سیاه و بعضی حصه های جسمش آبی، سر و قسمت تحتانی بدن آن سفید میباشد :

پرستوانواع واقسام مختلف و گوناگون دارد. بعضی پرستوها آشیانه های شان را در بگزارها میسازند و برخی دیگر آنها آشیانه های خود را به داخل بعضی دودر و های عمارات و در زیر بوخی از بامها تیار میکنند .

پرستو در ساختن آشیانه خود، از گل، پر، کاه، سبزه ها و پرها استفاده میکند . پرستوها، هر روز يك قسمت كوچك دیوار آشیانه شان را اعمار میکنند و در ظرف چند روز آشیانه شان را تکمیل و کار ساختمان را صبحگاهها هسان آغاز میکنند تا شعاع آفتاب قبل از آنکه آنها به آشیانه تازه اعمار شده شان میروند آنرا خشک سازد . پرستوها پنج و یاشش تخم سفید میگذارند. پرستوما در بالای تخمها مینشینند و پرنده پدر از تخمها و پرنده مادر مراقبت مینماید و برای آنها غذا میدهد .

غذای پرستوها را حشرات تشکیل میدهند . آنها حشرات را از هوا و میبلعند .

پرستوها به سرعت اما بازیابی و باوقار و بانزاکت پرواز میکنند . آنها از پرواز زیاد مانده و خسته نمیشوند . زیرا این پرنده گاه مقبول، که میتواند شصت میل را در یک ساعت طی نمایند حتی هزار میل مسافه را، باخوشی و علاقه مندی میپیمایند .

پاهای پرستوها قسمی است که بمشکل میتوانند از زمین بلند شوند :

چرا چنین است ؟

زیرا در زمین شما پرستورا کمتر دیده‌اید و میدانید، که آشیانه پرستوها، تقریباً در آسمان است و آنها در فضا می‌خورند و مینوشند :

شاید شما وقتی، که يك پرستواز بالای سر تان می‌گذرد فکر نکنید، او در حال پرواز در فضا کاری را نیز انجام میدهد،

امانه چنین نیست، زنده گی پرستوها، در کار کردن و پرواز نمودن خلاصه میشود و آنها حتی در حال پرواز هم کاری را انجام میدهند. غذایشان را بدست می‌آورند و رفع تشنه گی مینمایند. هنگامیکه چوچه های پرستوها از تخم خارج شوند، غذا می‌خورند و از سر شب تا صبح می‌خورند و غذای آنها توسط پدر و مادرشان تهیه میگردد.

وقتی، که پرستوی چوچه میتواند خوب پرواز کند پرستوهای پدر و مادر به استراحت، میپردازند و بفکر کردن در مورد چوچه های آینده شان مصروف میشوند. از همین لحاظ است، که آنها در هر فصل دوبار چوچه میکشند :

هنگامیکه، چوچه های دوم در زیر بالهای پرستوی مادر باشد پرستوی مادر و پدر را جمع به مسافرت شان میانند و در فکر جادای گرم می‌باشند. که شبها در آنجا دراز و سرد و برگها زرد نباشد و حشرات زیاد پیدا شود.

زمانیکه تابستان خلاص میشود پرستوها میدانند که باید آنجا را ترك نمایند و به ممالک و سرزمین های گرم بروند.

وقتی بهار می‌آید، پرستوها دوباره، خیل خیل و دسته دسته بر میگردند و بعد زمانی، که فرارسیدن زمستان نزدیک میشود. مجدداً مسافرت مینمایند

پرستو و آشیانه

ماه ثور بود هیان در دهکده بی‌زنده گی میکرد. يك روز او يك دسته پرستوها را در نزدیکی خانه شان نگرید، پرستوها دور او پرواز میکردند و بسیار

مصرف بودند. زیرا آنها گل نرم و سبزه و پروغیره را میبردند به زیر برآمده گی
بام خانه تا برای خود آشیانه بسازند.

این پرستوها تا آنگاه تقریباً نصف خانه شان را ساخته بودند، که آشیانه آنها
پایین افتاد. آنها دوباره آنرا بالا کردند. روز دیگر باز هم آشیانه نیم کاره پایین
افتاد و هیلن از این کار و از سرگردانی پرستوهای کوچک بسیار متأثر گردید.

او فکر کرد و با خود گفت: «چرا آنها نمیتوانند کار آشیانه شان را تمام کنند؟»

بعد او فهمید، که چون زنگ دروازه خانه آنها که در زیر بام خانه آویزان
میشد خیلی بزرگ و سیمی، که آنرا کش کرده بود در زیر برآمده گی لب بام
دراز بود و وقتی، که کسی به خانه آنها میاید و سیم زنگ را کش میکرد زنگ
شور و به آشیانه پرستوها میخورد و آشیانه پایین میافتید.

پرستوها دوباره و سه باره، آشیانه شان را میساختند اما سودی نمیبخشید
و آشیانه آنها به اثر تماس بازنگ پایین میافتاد. بالاخره پرستوها مواد آشیانه
را تمام شانرا گرفتند و پرواز کردند و دور رفتند.

هیلن باز هم در مورد پرستوها و آشیانه آنها فکر کرد و با خود گفت: «آنها رفته
از این جا دور رفته به کدام خانه دیگر تا آشیانه را در زیر بام آن بسازد.»

هیلن به جستجوی آنها پرداخت و بزودی آنها را یافت و دید، که آنها آشیانه
جدید میسازند. هیلن از دیدن پرستوها و آشیانه جدید آنها خیلی مسرور گردید
زیرا اگر اکنون کسی به خانه آنها میآمد و زنگ دروازه آنها را کش میکرد، خانه
آنها خراب نمیشد و به زمین نمیافتاد.

هیلن يك زینه دراز را گرفت، آنجا به دیوار خانه یسکه پرستوها در زیر
برآمده گی بام آن آشیانه ساخته بودند، گذاشت و به آن بالا شد.

اوچی را در آنجا دید؟

وی دید، که این بار پرستوها آشیانه شان را در سوراخی که در دیوار آنجا بود ساخته
اند. و يك سیم از مقابل آشیانه آنها طوری گذشته است که به آشیانه آنها تماس نمینماید.

هیلن بادقت تمام آشیانه آنها را تماشا کرد و باخود گفت: «چقدر پرستوها ی
کوچک هشیار و کارفهم هستند. آنها بهترین پلان را طرح و عملی ساخته اند. آنها
آنقدر کوشش و تلاش کردند تا موفق به ساختن آشیانه برایشان گردیدند آشیانه
بی، که دیگر هرگز پابین نیافتند.»

در این وقت هیلن آنقدر خوش بود، که رفت و دوستان و رفقای کوچک
خود را آورد و آشیانه پرستوها را برای آنها نشان داد و در مورد زحمتهای، پشتکار
و حوصله مندی، هشیاری و طرح پلان آنها، قصه کرد.





مورچه

کودکان عزیز!

شما در میدانهای هموار، در تپه‌های خاکی و در جنگلهای یکنوع حشرات کوچک را می بینید که بالا و پایین میروند. این حشرات مورچه‌ها هستند. اگر مادر کنار آنها توقف کنیم و رفت و برگشت و حرکات آنها را، تماشا نماییم، از آنها چیزهای زیاد میاموزیم.

مورچه‌ها در جاها و محل‌های مختلف زنده‌گی میکنند، در درختها، ریگزارها، در جا‌های سرد و در محل‌های گرم، در کوهها و دشتها، دیده میشوند.

در جهان انواع و اقسام زیاد مورچه‌ها وجود دارند، مورچه‌ها از نگاه رنگ با هم فرق دارند و بر ننگهای نصواری، سیاه، زرد، سرخ و سفید دیده شده اند. مورچه‌ها دارای دو «برطرف گیر» یا شاخک‌های برطرف کننده قوی میباشند که توسط این شاخک‌ها راه‌شان را، از موانع صاف مینمایند و از آن‌ها دراز بین بردن خس و خاشاک، جمع‌آوری غذا و حمل و نقل چوپه‌های خور و بزرگ‌شان استفاده میکنند. مورچه‌ها سر مثلث شکل دارند، بعضی مورچه‌ها دارای دو چشم و برخی سه و یا زیاده از سه چشم کوچک میباشند.

چشمهای مورچه‌ها، قسمتهای مختلف دارند بنابراین مورچه قادر هستند که هر چیز را ببینند، و به اطراف آن حرکت کنند.

بعض چشمهای مورچه‌ها اشیای نزدیک را می بینند و برخی دیگر میتوانند از فاصله‌های دور ببینند!

مورچه‌ها شش پا دارند، برطرف گیرهای مورچه‌ها شاخکهای با احساس آنها دوازده و یا سیزده قسمت دارند، با این شاخکها مورچه‌ها میتوانند راه‌شان را به خانه‌های زیرزمینی‌شان پیدا کنند.

خانه های مورچه ها از نگاه بزرگی فرق دارند بعضی از مورچه ها برایشان خانه نمی سازند، اما برای خود در زیر سنگها یا تنه های درختها مجراها یا خائیکاه ها حفر میکنند.

برخی مورچه ها درست مانند نجارها و معمارها برای شان، از پارچه های چوب، برگها و ریگ و خاک، خانه های مناسب اعمار میکنند. هرگاه زمینی که در آن خانه می سازند بسیار خشک و سخت باشد از فاصله دور آب میا و رند و روی آن می باشد تا برای اعمار خانه، مساعد گردد بعد به کارخانه سازی خود ادامه میدهند آنهارو و شب کار میکنند و تاریکی و فرارسیدن شب مانع کار آنها شده نمیتواند.

اما کن مورچه ها دارای اتاقهای زیاد و گالری های متعدد است. بعضی مساکن مورچه ها دارای اضافه تراز بیست اتاق در منزل بالایی و حتی شترار آن در زیر زمین میباشد.

مورچه ها غذا و آذوقه شان را در اتاقها، به مقدارهای مختلف گداز میکنند. مضی اوقات آنها در روشنی داغ آفتاب بروی سبزه ها و علفها میروند و به تعقیب یکدیگر میگردانند این حشرات پرکار و فعال بدون غذا و درگرسنه گی نمیتوانند کار و فعالیت بپردازند.

بهترین غذای آنهارا شیر و نباتات نرم و نازک تشکیل میدهد. همچنان مورچه ها گذشته از آنکه بعضی خورده های دیگر را از برگها و مغز رخته ها بدست میاورند از حشرات، برگها و تخم سبزه ها و گلها هم برای خوردن استفاده میکنند. زنده گی مورچه ها تنها در کاو و بازی خلاص نمیشود بلکه مورچه ها ستراحت هم باید بکنند اما آنها يك مدت طولانی را در خواب سپری نمیکند. وقتی مورچه ها از خواب برمیخیزند خود را پاک و ستره میکنند آنها برای این عمل از زبان خود کار میگیرند درست مانند پشه که خود را با زبان خویش پاک میسازد مورچه ها هم با زبان خود را پاک میکنند و پاک میکنند، مورچه ها چنانکه به خویشاوندان

خود عشق و علاقه زیاد دارند از بیگانه هانفرت می‌نمایند .

مورچه ها دارای بهترین حافظه میباشند چنانچه وقتی يك مورچه برای يك مدت طولانی از خانه و دوستان خود دور افتاده باشد و بخواهد به خانه و نزد دوستان خود برگردد سایر مورچه ها بهترین علاقه مندی را نسبت به او بخاطر باز گشتنش نشان میدهد و هر چی از دستشان بپاید در بیخ نمیدارند اما اگر مورچه بیگانه داخل خانه آنها گردد مورچه های صاحب خانه در قدم نخست او را از خانه میکشند و از بین میبرند .

صبور مورچه میشود

صبور يك پسر ك كوچك تنبل بود، درس خواندن و مكتب رفتن را خوش نداشت و میخواست به يك مورچه تبدیل شود زیرا او فكر میکرد كه مورچه ها در طول روز کار و فعالیت را انجام نمیدهند .

يك روز آرزوی او برآورده و وی به يك مورچه مبدل شد این واقعه عجیب در روزی اتفاق افتاد كه صبور در اتاق خود تنها نشسته چرت میزد و با خود میگفت: «من نمیخواهم گرامردی بیاموزم بهتر است بیک مورچه تبدیل شوم. در همین لحظه يك مرد پیر كوچك اندام در حالیکه عینك های سبز را روی چشمهایش گذاشته بود در اتاق مقابل نمایان گردید و اتاق تاریك شد و کدام چیزی بروی او خورد احساس عجیبی بوی دست داد و او دیگر ندانست كه در كجا است .

در این اثنا او فكر كرد كه کدام کسی وی را می بوسد .

او گفت : «خوب خوب شما چه میکنید ؟»

يك آواز باریك و عجیب جواب داد : «من شما را پاك میکنم .»

صبور گفت : «چی؟ همراهی زبانت ؟ مه خو پشك نیستم - اجازه است بدانم كه من چه هستم و شما کی هستید ما و شما در كجا میباشیم ؟»

صدای باریك جواب داد : «يك كمی انتظار بكش چرا بسیار سوال میکنی ،

تو همین اکنون از غوزه خارج شده یی و تو برای فهمیدن این چیزها بسیار بسیار كوچك هستی ، وقتی زمانش فرارسید تو خودت همه چیز را میدانی .»

صبور قانع و خا موش شد و اضافه تر از آن سوال نکرد و به اندیشیدن مصروف گردید .

چیزی عجیب برای وی این بود که وی خاطرات گذشته اش را فراموش کرده و هم چیزی را به یاد نداشت و با اینکه چیزی را دیده نمیتوانست میدانست که اشیا در کجا قرار دارند .

او فکر کرد و با خود گفت: «من در زیر زمین هستم این جای برد و باش مردمان کو چک مثل من است این جا هر چیزش عجیب معلوم میشود آه! اکنون میدانم که من يك مورچه هستم آن یکی که با من گپ زد او هم يك مورچه بود پس من در يك خانه مورچه میباشم» صبور باز هم فکر کرد و با خود گفت: «خوارانم کجا شده اند آنها کجا هستند؟ شاید آنها همین ملخها و پروانه ها باشند... و مادر بیچاره ام اکنون بکلی تنها خواهد بود» دیری سپری نگردید که صبور پشیمان شد و از اینکه آرزویش تحقق یافته و او بیک مورچه مبدل گردیده بود بسیار غمگین و متأثر بود همینکه آن مرد سالخورده را که عینکهای سبز پوشیده و در اتاقش ظاهر گردیده بود بیدار آورد و ترسید و غم و اندوه او زیاد شد چند لحظه بعد با وجودیکه صبور غم و اندوه خود را فراموش کرد بخود گفت: «دیگر من يك مورچه هستم اما هنوز نام من صبور است. زیرا که هنوز من خاطره های گذشته ام را فراموش نکرده و هر چیزی را میشناسم. من يك چوچه مورچه هستم و هر کاری را که دلم بخواهد انجام داده میتوانم»

در این وقت آواز باریک که «صدای رفیقش» مورچه بود برایش گفت: «شما شاید گرسنه شده باشید؟» صبور مورچه جواب داد: «هان بلی کمی گرسنه شده ام» مورچه گفت: «بگیرید:» این را بگوید و يك قطره کدام چیز شیرین را به دهن او انداخت. صبور مورچه پرسید: «این چیست؟»

مورچه جواب داد: «شیر است شیری که ما میخوریم»

صبور در حالیکه لبهای خود را میلسید گفت: «بسیار خوب چقدر مزه

دار است من در عمرم چنین شیر لندین را نخورده ام»

هر این وقت صبور دهن عجیب و دوشاخك قوی و بزرگ داشت .
صبور به دوست مورچه اش گفت: « لطفاً مرا به بخشید، من از شما بسیار زیاد
سوال کردم ، اما این سوال مرا نیز خواهر جان جواب بدهید که اگر مورچه ها
بخواهند چیزی بخورند آنها را کجا یشان میجوئند؟ »

مورچه به جواب صبور گفت : « تو فکر میکنی که غذای خود را بادند نهای خود
میجویم ، نه اینطور نیست ما دندان نداریم بجای دندان شاخك داریم . » صبور
گفت پس شما غذایستان را میجوید . این شاخكها برای چی هستند؟ . »

مورچه پاسخ داد : « (شاخكها برای ما خیلی مهم هستند بسیار کارهای ما توسط
این ها صورت میگیرند بعضی اوقات در مقابل دشمن خود از شاخكها استفاده میکنیم
پرویشان مباش تو هم در وقت وزمانش یاد میگیری که چگونه و در کدام اوقات
از شاخكهایت کار بیگیری . » صبور در این وقت غم غم کرد و مورچه از غم غم کردن
او چیزی ندانست و تصور کرد که او چیزی را مطالعه میکند .

بعد مورچه باردیگر به لیسیدن صبور ، مورچه شروع کرد و صبور مورچه فریاد
زد « گفت : « بس بس معذرت میخواهم ، تو مرا اذیت میکنی و آزار میدهی . »

مورچه ختدید و بسیار خنده کرد و گفت : « این يك چیزی بسیار طبیعی و عادی
است من باید به تمام جاهای بدن شما تماس بگیرم ، حال تنها به شاخكهای شما
تماس گرفته ام . »

صبور با تعجب سوال کرد : « شاخكهای من ، این ها چی هستند ؟ »
مورچه جواب داد : « آنها شاخكهای هستند که در وسط سرت قرار دارند تو
توسط آنها هر چیزی را درك و احساس میکنی ، آنها در حقیقت حواس تو میباشند . »
صبور گفت : « ما اینها را شاخ مینامیم . »

مورچه گفت : « تو هر چی دلت میخواهد بگو اما اینها شاخكهای ما هستند .
اعضای وجود ما هستند ما توسط آنها به هر چیزی تماس میگیریم . اینها به ما کمک
میکند که راه خود را دریا بیم و به دوستان مان زنگنال یا آواز برسانیم . »

صبور گفت: «اوہ! چقدر عجیب است.»

مورچه گفت: «در این جا یک چیز مهم دیگر هم است که تو باید به خصوصیات آن پی ببری و آن این است که در زیر شاخکهای ماحسن سامعه قرار دارد:

صبور باخود گفت: «این هم عجیب است، با این شاخکها مورچه ها میتوانند راه بروند اما ما انسانها نمیتوانیم در زیر زمین و در جاهای تاریک زنده گنی کنیم.»

در این وقت صبور خواست بداند که شاخکها دیگر چی کار را انجام داده میتوانند، پس وی متوجه شاخکها خویش گردید و دانست که با وجودیکه او نمیتوانست ببیند، او قادر بود به کمک شاخکها بگوید که او در کجا است و مقابل وی چی قرار دارد.

پس او به بسیار تاثر گفت: «از اینکه با زهم از شما سوال میکنم بسیار معذرت میخواهم چرا من هیچ چشم ندارم؟»

مورچه خندید و چیزی نگفت.

بعد صبور برای نخستین بار فکر کرد که او باید از مورچه بخاطر مهربانی هایش بسیار سپاسگزاری کند:

او گفت: «مورچه جان بسیار معذرت میخواهم نام شما چیست؟»

مورچه گفت: «فیوزکا»

صبور گفت: «فیوزکا جان، شما برای من بسیار چیزهای دلچسپ را یاد دادید، من بخاطر آموزش ارزشمند شما، از شما تشکر میکنم.»

فیوزکا گفت: «من بالاتر از وظیفه ام چیزی را برای شما انجام نداده ام.»

صبور گفت: «وظیفه؟»

فیوزکا گفت: «بلی! وظیفه، من وظیفه داشتم که برای شما کارهای را

انجام بدهم و چیزهای را بگویم، شما هم وظیفه دارید وقتی که مورچه های

دیگر را، بوجود میاورید، آن کارها را برای آنها انجام و آن چیزها را
برایشان یاد بدهید.

صبور گفت: «من از این گپ های شما چیزی ندانستم، مطالب تان از این
سخن-اچيست»

مورچه گفت: «گذشت زمان تمام چیزها را برایت یاد میدهد و تو بر زمان
مطالب زیادی را میاموزی و درسهای داچسپ تر را فرامیگیری»
در این وقت صبور مورچه باشش پای خود به عقب خیز زد
اما مانند فیوز که خیز زده نتوانست و گفت: «چی؟ من مورچه شده نمیتوانم
درسهای مورچه شدن را فراموش کنم.

من باید گپ های خواه-رفیوز کار را بگویم و هر شش بشنوم.
پس وی مجدداً از مورچه سوال کرد: «معذرت میخواهم شما چینی گفتید.»
مورچه گفت: «هیچکس يك مورچه خوب شده نمیتواند تا درسهای مورچه
شدن را نخواند.»

فیوز که گفت: «بلی! فردا وقت تو بدرست میروی.»

صبور گفت: «چی من باید درسهای مورچه شدن را بخوانم؟»
فیوز که گفت: «تو باید بسیار چیزها را بیاموزی و یادگیری، تو باید بدان
که ماچی مشکلات داریم و نظریات مادر باره زنده گی چیست.»
صبور گفت: «درسهها، مشکلات، نظریات! زنده گی بیخشیدا گری ادبی نشود
باید پدرم که، آیا این جادرمیان شما کدام معلم ادبیات و گرامردی هم پیدا
خواهد شد؟»

مورچه فیوز را از این سوال وی چیزی نفهمید و از پیش وی دور رفت.
صبور بیچاره! آن قدر جگر خون و غمگین بود که نهایت نداشت، او تاز
دانسته و دریافته بود که مورچه ها باید مطالعه کنند، کار کنند، فعالیت ها و اعمال
زیادتر از فعالیت ها و کارهای انسان ها را انجام بدهند تا زنده گی کرده بتوانند.

مورچه کوچك

يك مورچه کوچك سياه يك دانه گندم كلان را يافت اين دانه گندم سنگيتتر از آن بود كه مورچه آنرا لول بدهد يا از جا بردارد .

پس او از يك بيگانه كه باوى روبرو گرديده بود خواهش كرد كه ،
در پايين كردن گندم به سوراخ او را كمك كند .
بيگانه گفت : « من خودم كار خود را ميكنم .

تو خودت بايد كار خودت را انجام بدهى »

پس مورچه کوچك با قهر و عصبانيت

دوريز دانه گندم دراز كشيد و خوابيد .

فقط در همين لحظه ، يك برادر سياه

« مورچه سياه » از سرك تير ميشد .

او همسايه خود را ديد كه ميخواست .

كمك او را ، در بالا كردن بارش

براى « برادر سياه » اين يك كار طبيعى بود .

كودكان عزيز !

تمام چيزها يرا كه در اين قصه اتفاق افتاده گوش كنيد و يابخوانيد و بكوشيد از

آنها برداشت مطلوب بنماييد و نتيجه خوب بسگيريد .

چنانكه يك مورچه به همين نوع خود كمك كرد ماهم يا ساير انسانها ،

دو كارهايشان بايد كمك كنيم و يارى رسانيم .

همچنان ، همانطور كه يك حشره كوچك با صبور مهربان بود ، ماهم بايد به

همه مردم بخصوص به اطفال و كودكان مهربان باشيم و آنها را دوست بداريم



دار

کوب

صبر کن، به آن تنه درخت نظر کن، آیا در آن جا، آن پرنده را دیده میتوانی؟ بیا که
چند دقیقه آنرا تماشا کنیم، گوش کن، آیا صدایش را میشنوی؟
«پیت، پیت» آیا میتوانی بگویی که این آواز از کجا میاید؟ کی این صدا را
برمی آورد؟ بلی!! این آواز پرنده است. او نول خود را به درخت فرو میبرد. «تیپ،
تپ» این صدا متواتر بگوش میرسد.

آیا شما میدانید که چرا پرنده درخت را حفر میکند؟ آیا او بازی میکند؟ آیا این
عمل را وی یک بازی تصور مینماید:

بین او میگرشد در میان درخت یک سوراخ بسازد آن پرنده دار کوب است
یک پرنده بزرگ است که بالا پوش، مقبول سیاه و سفید و سرخ روشن به تن
نموده است.

بین نول قوی و مستحکم آنرا تماشا کن چقدر به سرعت پست و گشت
درخت را میکنند و جدا میکنند.

نول این پرنده «دار کوب» باندازه کافی تیز و سخت است، دار کوب توسط نول
خود میتواند هر نوع درخت را بکاو و سوراخ کند و در میان آن برای خود جای
پیدا نماید.

دار کوب از حشرات، کرمهای کوچک و برخی چیزهای دیگر تغذیه میکند.
دار کوبها، زنده گی در میان درخت را خوش دارند، از این رو آنها اکثر اوقات
بین درختها را میکانند و در آن روزگار میگذرانند.

دار کوبها حشراتی را که در میان درختها زنده گی میکنند و برای درختها خیلی مضر
میشوند خوش دارند و آنها را بصورت ماهرانه پیدا میکنند و میخورند.

همچنان دارکو بها مورچه هارانیز خوش دارند و از آنها تغذیه مینمایند.

شما شاید بعضی اوقات دیده باشید که یکی از دارکو بها، در تپه یی بلند، خانه مورچه هاراپیدا کرده و زبان خود را در آن فرو برده و توسط آن یلک تعداد زیاد مورچه هارا گرفته و خورده است.

دارکوب زبان بسیار دراز دارد و در قسمت اخیر، زبان او شکل یلک چنگ را بخود اختیار نموده است.

این پرنده میتواند زبان خود را سه تا چهار انچ در ماورای نسل دراز بسازد، دارکوب میتواند مثل سایر پرانده ها، جست و خیز بزند و به آسانی مثل سایر پرانده ها که به شاخچه ها خیز میزنند، از یلک شاخچه، به شاخچه دیگر بپرند.

چطور او میتواند این کار را انجام بدهد؟ ببین به پاهایش نظر کن، اودو کلک در پیش ر و دار دودو کلک در عقب پای خود دارد، این کلکها قوی و بزرگ هستند، تیزی چنگال آنها مانند تیزی چنگال بشک است، این چنگالها در محکم گرفتن و بالاشدن به شاخها و شاخچه های درختان به دارکوب کمک میکند و یاری میرساند دارکوب و تمام پرنده گانی که چنین پاها دارند بنام بالارونده گان یاد میشوند. ببین، دم دارکوب رانیز ببین، دم آن نیز دراز، و آخر پرهایش باندازه کافی تیز و نوسه دار است.

دارکو بها مثل سایر پرنده گان، برای خود آشیانه نمیسازند بلکه تنه درخت را سوراخ نموده در آن سکونت اختیار مینمایند.

دارکوب ماده در این سوراخ که حیثیت آشیانه آنها را دارد پنج یا شش تخم سفید میگذارد.

چطور آقای دارکوب سنجاب کوچک را از درخت دور راند؟

یک روز یک چوچه سنجاب که نزدیک خانه خودنشسته بود، به چشمهای نیز و روشن خود، در یک تنه درخت یک سوراخ را تماشا کرد و خواست بداند که در آن

سوراخ چیست . پس او بکه راست نزدیک سوراخ رفت و سرخود را ، در آنجا پیش کرد ، و از دیدن چیزی که ، در میان سوراخ وجود داشت ، حیران ماند . در میان سوراخ چند چوچه پرند بود . اما چوچه های مذکور چون هنوز پرنده نداشتند شناخته نمیشدند . دهن های این چوچه ها بسیار کلان بود . چوچه سنجاب فکر کرد و با خود گفت : « این ها موجودات خیلی زشت و بدشکل هستند . »

هنوز سنجاب مصروف تماشای چوچه ها بود که آوازی بگوشش رسید ، بعد احساس کرد که یک چیز تیز و برنده در پشت او میخلد . سنجاب سرخود را به عجله از سوراخ کشید و به سرعت بطرف خانه خود دوید بعد از آنکه سنجاب چند لحظه در خانه محروم توقف کرد در سوراخ خود را از دروازه خانه بیرون کرد و به تماشای خارج پرداخت . در باغ سکوت و خاموشی حکمفرما بود ، چوچه سنجاب نیز خاموشی اختیار کرد ، و تصمیم گرفت که درباره چوچه های که در سوراخ درخت سیب قرار داشتند معلومات بیشتر کسب نماید ، پس بار دیگر نزدیک آن درخت رفت و بالای یک شاخه کلان درخت نشست و انتظار کشید ، اما او مجبور نبود که زیاد انتظار بماند و زیاد هم انتظار نماند .

زیرا او ، یک سر سیاه را در سوراخ دید و لحظه ای بعد از آن سوراخ یک پرند سیاه و سفید بیرون پرید « هو ، هو ، چوچه سنجاب فکر کرد و با خود گفت : « این آقای دارکوب است من از آن نمیترسم . فکر میکنم بهتر است من دوباره بداخل سوراخ بروم و آنجا را سیل کنم . » بعد از آن ؛ چوچه سنجاب هر روز نزدیک سوراخ میرفت و آشیانه آقای دارکوب را بدقت تماشا میکرد اما او نمیتوانست چیزی از آن سوراخ بدست بیاورد .

بعض اوقات همین که سنجاب نزدیک سوراخ دارکوب میرفت ، دارکوب مادر و دارکوب پدر ، از سوراخ خارج میشدند و سنجاب را نزدیک دروازه سوراخ خود و چوچه های شان میدیدند در این لحظه ها چوچه سنجاب مجبور به ترك آنجا میگردد و به سرعت از آنجا دور میرفت زیرا او میدانست که منقار آقا و خانم دارکوب تیز و دراز است .

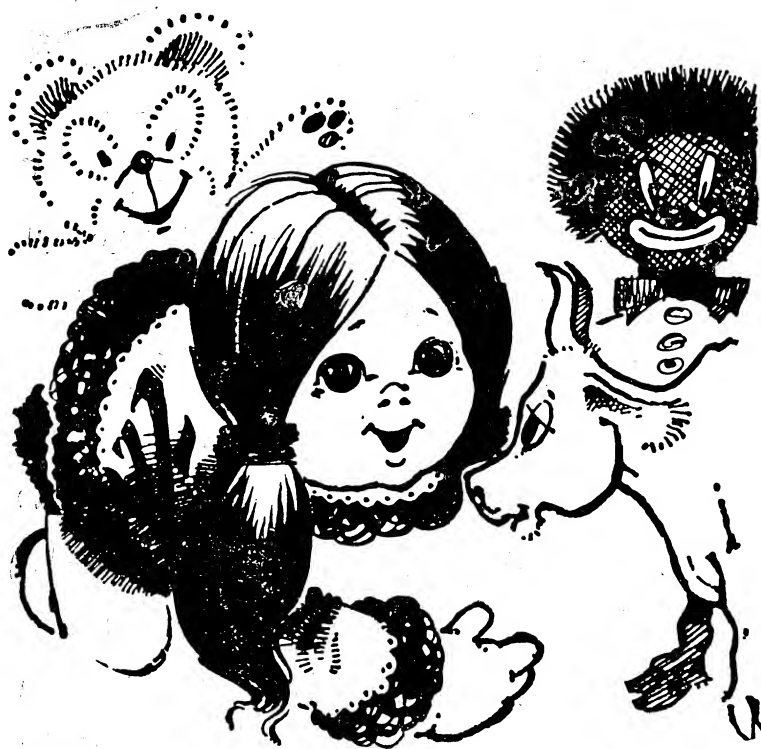
تقریباً بعد از یک هفته ، از نخستین دیدار خانه آقای دارکوب چوچه سنجاب متوجه شد و شنید که از خارج دروازه تب ، تب بگوش می آید : چوچه سنجاب یک چشم خود را باز کرد و دید که در همه جا سکوت کامل حکمفرماست : پس چوچه سنجاب چشم خود را پت کرد و خواست بخواب برود . اما همین که خواب روی پلکهای او غلبه حاصل کرد ، دوباره صدای تب ، تب ، تب ، از تنه درخت بلند گردید .

این بار چوچه سنجاب خشمگین شد و بیرون رفت تا ببیند که چی گپ است . در این وقت پدر چوچه های دارکوب نزدیک خانه اش بودند و منقار محکم او به اثر خوردن بدرخت تب ، تب ، میکرد ، چوچه سنجاب گریه کرد و گفت : « چرا این سرو صدا و غالمغال را بر اه انداخته اید ؟ مگر کسی حرفهای او را شنیدید ؟ و پدر دارکوب به کوبیدن نول خود به تنه درخت ادامه داد .

بنابر آن چوچه سنجاب بسیار زیاد قهر شد اما چیزی کرده نمیتوانست . دارکوب پدر هر روز می آمد و بانول خود بدرخت میکوبید . چوچه سنجاب از دست وی آرام نداشت . بالاخره چوچه سنجاب تحملش را از کف داد و نمیتوانست بیش از این در آن جایماند . لذا سوراخ را ترك کرد و در تلاش پیدا کردن یک خانه نو برای خود گردید .

اکنون باغ بکلی خاموش بود و دارکوبها نتوانستند دیگر چوچه سنجاب را در نزدیک آشیانه خود پیدا کنند . آنها به آشیانه خود آمدند .

دیگر دارکوب پدر در تنه درخت توسط نول خود ضربه نمیزد !



ماده

گاو

چینی

وقتی که «نرگس» برای چای خوردن می آمد، همراهی خود، يك بسته برای «کریم» و «ولی» می آورد، و آنها بسته را با عشق و علاقه باز میکردند و دربندش تحفه مقبول و خوبی را می یافتند. روزی از روزها، او بسته یی را با خود آورد که خیلی زیبا بسته بندی گردیده بود و شکل بخصوصی داشت.

آنروز کریم از من خواشش کرد که به آن بسته دست نزنم و فکر کرده بگویم، که در میان آن بسته چی خواهد بود.

بعد از آنکه، بسته را، تا و بالا و بادسته ایم لمس کردم گفتم: «در میان آن، باز چه ایست که شکل يك حیوان را دارد، آیا حقیقت دارد یا خیر؟»
کریم گفت:

«نه آنچه که تو فکر میکنی نیست»

بعد کریم پرسید:

«تو گفته میتوانی که در میان پارسلی چیست؟»

ولی نیز بادستهایش بسته را لمس کرد و گفت: «گاوا! شاید يك حیوان باشد»

کریم گفت: «شاید چیزی مثل آنچه که شما فکر میکنید باشد»

سپس بسته را باز کرد و در میان آن يك ماده گاو و گاوچک چینی را یافت در پشت این ماده گاوچینی يك سرپوش خورده قرار داشت که وقتی سرپوش را بر میداشت شکم گاو نمایان میگردد. آنجا را برای شیر انداختن درست کرده بودند. ساختمان سرپوش آن مانند سرپوش چایسکی بود که در جای خود محکم میشد. ولی وقتی ماده گاوچینی را باغور و تعمق زیاد تماشا کرد، از کریم پرسید:

«چرا این ماده گاو سرپوش دارد؟»

من هیچگاه در عمرم ماده گاو سرپوش دار ندیده ام، شما در بین این ماده گاو

چه چیز را نگاه میدارید؟ پول؟ یا چیز دیگری؟

نرگس که دختر هوشیار و مقبول بود گفت: «این گاو سالها قبل زمانی که يك دختر خیلی کوچک بودم، از آن من بود. و من آنرا خیلی دوست میداشتم، مدتی آنرا گم کرده بودم اما دیروز آنرا در میان يك بکس بزرگ یافتم و چون شمارا خیلی زیاد دوست دارم برای شما آوردم، اکنون ببینید و تماشا کنید.

او کنار میز چای رفت و ماده گاو چینی را، پهلوی پیاله ها گذاشت، سرپوش را از پشت آن گرفت و قسمت داخلی خالی اش را به اطفال نشان داد. سپس ماده گاورا از شیر پر کرد و گفت:

«ماوشما همه میدانیم، که شیر اصلاً از ماده گاو تولید میشود از همین رو «نرگس» نخست ماده گاورا را از شیر کرد و بعد قدری از آنرا به آهستگی در گیلان آب خوری چینی ریخت:

وقتی «کریم» دید که از ماده گاو چینی راستی شیر می ریزد از خوشی فریاد کشیده گفت: «آه! این واقعاً يك ماده گاو است! براستی شیر میدهد. اما آیا این کار عجیب نیست که از دهانش شیر خارج میشود؟ آیا واقعاً مسا این ماده گاورا نگاه نموده میتوانیم و آیا او هر روزه برای ما شیر میدهد؟

نرگس گفت: «بلی» من آنرا برای هر دوی شما میدهم. هر کدام شما به نوبت خود از گاو چینی شیر بگیرید.»

ولی و کریم ماده گاو سفید چینی را دوست داشتند زیرا بر علاوه بی کسه آن ماده گاو شیر میداد خیلی زیبا و مقبول هم بود، رویش قشنگ بود، دوشاخش که بدو طرف سرش، خم شده بودند، به او شکل خوبی بخشیده بودند و چشمان سیاه اش برق میزدند و دل می بردند.

ولی و کریم هر دو از داشتن ماده گاو و ریختن شیر از آن برای خود زیاد خوش بودند و هنگامیکه آنها آنرا، مورد استفاده قرار نمیدادند مادرشان آنرا بر میداشت و می گذاشت در الماری.

يك روز كريم به مادرش گفت : «مادر ما ميخواهيم ماده گاو قشنگ مان را بپييم اما شما آنرا مي گيريد و همراه چاينك ها به الماري ميگذاريد .

ولي گفت : «اما من فكر ميكنم كه ماده گاو بايد جايي باشد كه هرچيز را ديده بتواند بايد هنگام شب همراه اسباب بازی هايمان دوستي و رفاقت نمايد» و بگفته هايش ادامه داده اظهار داشت :

«من هم اسبك خود را در الماري همراهش ميگذارم كريم تونيز سبك كوچك خود را در كنارش بگذارد اما دوراس گوسفند خود را نيز همراهي آن خواهيم گذاشت تا احساس تنهائي نكند»

پس آنها ، اسبك چوبي ، سگك كوچك و گوسفندان مصنوعي خود را يکجا با ماده گاو چيني در الماري گذاشتند .

هنگام شب ، آنها پشت شان را به طرف الماري دور داده ، به حرف زدن پرداختند ، آنها ، باهم مصروف حرف زدن بودند كه خيال كردند ماده گاو چيني از الماري ، آواز برآورده به آنها ابراز صميميت و علاقه مينمايد ، لحظه يسي يكي بطرف ديگرديدند و باهم خنديدند .

همان شب ، گديگ بدشكل از بالاي الماري صدا كرد : «شما آنجا آرام نشسته ايد و باهم حرف مي زنيد . برخيزيد ، ماده گاو را براي بازی کردن ، پايين بياوريد .» اسب آواز برآورده گفت : «نه خير حالا شب است و بازی کردن خوب نيست» و او كه مدتي در يك فارم بازيچه ها زنده گي نموده بود و گمان مي كرد كه دره و در ماده گاو معلومات زياد دارد علاوه كرد : «ماده گاو را بگيريد و از الماري پايين بياوريد كه از دهن خود شير ميريزد»

گوسفندان هر دو از الماري صدا زده گفتند : «خيال ميكنيم كه گاو مريض است . ما پيش از اين بسيار ماده گاوها را ديده و ملاقات کرده ايم ، اما چنين ماده گاو را هرگز نديده ايم .»

ماده گاو چيني كه تا اين لحظات خاموشي اختيار نموده بود زبان به سخن كشوده اظهار داشت :

در حق من ظلم و بی انصافی می‌کنید، و چنین صفت هارا به من نسبت می‌دهید.
من هیچگاه نمیتوانم از دهنم شیر بریزم»

سگ گفت: «بدینید، ما را ظالم و بی انصاف می‌گویند» در این وقت، به طرف
ماده گاو دویده و به عرو کردن شروع کرد و علاوه نموده گفت:

«تو خود را ماده گاو تصور می‌کنی قوجزیک ظرف شیر بیش نیستی، و هنری نداری»
ماده گاو چنینی گفت: «من راستی یک ماده گاو هستم ولی کریم هم مرا یک ماده
گاو خطاب می‌کنند و برایم شبدر می‌اندازند.»

اسب گفت: «این یک نام خیالی است، ظرف شیر را بذام ماده گاو یاد می‌نمایند» بعد
اسبک شیبه کشیده خندید و بطرف ماده گاو رفت، گویی می‌خواهد ماده گاو را از الماری
به زمین بیاندازد، ماده گاو ترسید و خود را گوشه کرد و گفت: «اسبک، بامن دشمنی
مکن، من از گل چینی ساخته شده‌ام، میشکنم و پارچه پارچه میشوم، همچنان مرا گاو
خطاب، مکن من موث استم ماده گاو موث میباشد.»

سگ گفت: «شما ماده گاو نیستید، کوزه یا آفتابه شیر هستید، ما ترا دیگر ماده گاو
یاد نمی‌کنیم.»

ماده گاو چنینی، بیچاره از طرف شب، وقت خوش نداشت، گدی یک بد شکل
زیاد او را آزار میداد و اذیت میکرد و گاه گاهی بالای پشت او خیزه زد و کوشش
میکرد که آنرا از الماری براند.

شب از شبها آخرس بالای روف بالاشد. آنرا از دانه های مروارید کو چک مملو
گردانید و بعد از دهنش روی الماری خالی کرد. بازیچه های که در الماری بودند
همه خندیدند و فریاد بر آوردند، دانه های مروارید هر طرف تیت و پراکنده دیده می‌شد.
ماده گاو که از حرف ها و حرکات، بازیچه ها خوشش نمی‌آمد، رفت و خود را عقب
ساعت سرمیزی پنهان کرد.

هنگامیکه بازیچه ها دانستند که میتوانند هر چیز را در عقب ماده گاو بیاندازند و
از دهنش خارج سازند.



در صد آن شدند فایک چیز خراب و بیهوده را پیدا نمایند و در عقب گاو
بیندازند و از دهنش بیرون بکشند، پس به مشوره هم یک اندازه سنجاق
را برای این کار انتخاب نمودند و از راه پشت او انداختند و از دهنش سرازیر
گردانیدند، بعد آنرا از بوره برگزیده و بروی الماری و ظرف هار ریختند.
چه کارهای خراب؟

ماده گاو بیچاره در حالیکه، جز تلخی هیچ شیرینی در دهنش حس
نمیکرد جمله فوق را بزبان راند.

راستی اوقات او خیلی تاخ و حال و روزش بی اندازه خراب بود همه بازیچه‌ها
باوی سردشمنی را گرفته بودند و در صدد آزار و اذیتش برآمده بودند و هرگز به او
ابراز صمیمت و رفاقت نمی‌کردند.

در یکی از شبهای بعد يك چیز خیلی زشت و نازیبا وقوع پیوست. گدیگ روی
سیاه در حالی که در الماری نشسته بود و میخواست يك اندازه شرش را در ماه گاو
بیاندازد و خود بد و دزد دور تماشا کند. عروسك زشتکار در حال انجام دادن این عمل
بود که از زیر فرش از کنار آتش دان فریادی بلند گردید، عروسك رفت تا مشاهده
کند که چی واقعه‌یی روی داده است. او دید در آتش ان يك كنده چوب در گرفته
و میسوزد و بازیچه‌ها همه آمده و روی فرش کفار آتش‌دان نشسته و خود را گرم
می‌کنند، هنوز عروسك به آتش‌دان میدید که، چند جرقه آتش، از آتش‌دان بیرون
روی فرش افتاد و بوی سوختگی بدماغ عروسك رسید و شعله‌های کوچک آتش
بلند گردید: در این وقت خرس باترس و لرز گفت:

«آتش! آتش! زود شوید. کمی آب بیاورید.»

مگر آب پیدا نمی‌شد، حمام دورو، دروازه کودکستان پیش بود. این
فایده نداشت که کدام یکی از آن بازیچه‌ها، به حمام برود و شیر دهن فل را باز
نماید زیرا حمام از آنجا خیلی دور بود.

شعله‌های آتش کم‌کم، يك قسمت قالینچه را سوختاند و به قسمت دیگر آن
سرایت کرد. شعله‌ها آهسته آهسته گسترش پیدا نمود و نزدیک لبالسهای عروسك
رسید و گدی بدکار فریاد برآورد و گفت: «ای برای خدا میسوزم»
ماده گاو هیجان بازیچه‌ها و آتش سوزی را از دور از بالای الماری بدقت
تماشا میکرد.

چون ماده گاو دید که لحظه به لحظه دامنه آتش وسعت می‌یابد گفت:

«یارب يك لحظه بعد تمام قالین و حتی اتاق خواهد سوخت»

بعد خطاب به عروسك گفت:

«عروسك كو چك، آنچه را كه من بر ايت امر ميكنم، عملي كن»
عروسك كو چك كه احساس خطر ميکرد و زياد ترسيده بود دگفت :
«چه؟ بگرچه؟»

ماده گاو گفـت :

«آن گلدان گل را روي الماري مي بيني؟ از آب پراست گلها را از آن بکش و
و گلدان را اين جا بياور»

عروسك كو چك آنچه را كه با لايـش امر شده بود انجام داد . يعني گلهاي
گلدان را كشيد يكسو گذاشت و گلدان را نزد ماده گـا و چيني آورد بعد ماده
گاو چيني به عروسك گفـت :

«حال آب را به دقت روي آتش خالي كن و يك كمي هم به سوراخ پشت
من بريز»

و علاوه کرده: «سرپوش من نيست، اما با آن هم من آماده هستم، زود شو
... زود»

گديگك كو چك بادستهاي سياه لـرزان خود يك مقدار آب گلداني را به
دقت زياد، روي شعله هاي آتش ريخت و باقي رادر سوراخ عقب ماده گاو چيني انداخت
همينكه عروسك آب را بسوراخ پشت ماده گاو چيني انداخت، ماده گاو با احتياط
زياد، آنطرف الماري جايي كه درپاي آن آتش درگرفته بسود رفت و از آنجا
نگاه کرد.

بلى! درپايين شعله هاي آتش زبانه ميكشيد، و قالين را بيش از بيش مي سوختاند
آنگاه ماده گاو چيني مجدداً بالاي گديگك كو چك امر کرد كه مرابطرف پايين
خـم كن گديگك از عقب او را خم نمود و آب ازدهن ماده گاو چيني به قسمت
آتش سوزي سرازيرگرديد و يك قسمت زياد آتش سوزي را خاموش گردانيد.
بعد مجدداً بالاي گديگك كو چك امر کرد كه از باقي آبي كه در گلدان مانده
مرا پر كن، عروسك اطاعت کرد، بعد ماده گاو چيني عمل گذشته را تـكرار نمود و

آب را مانند يك فواره بروی سایر حصص آتش سوزی پاش داد و دفعتاً آتش خاموش گردید و بجای شعله‌های آتش دود سیاه فضای اتاق را فراگرفت .

ماده‌گاو، بازهم بالای عروسك امر کرد و گفت :

«حالا، مرا بازهم از آب‌گلدان پرکن»

بار سوم هم ماده‌گاو چینی، توسط آب دهن خود، آتشفشانی را که در عقب دود پنهان بودند خاموش گردانید.

ماده‌گاو چینی با این هم قناعت نکرد ده گفت : « عروسك كوچك، يكبار ديگر هم مرا پرکن ، گمان می‌رود تمام آتش خاموش نگرددید . بار دیگر نیز ماده‌گاو چینی از آب پرشد و او آنرا بروی زمین ریخت و آخرین آتش هارا هم خاموش گردانید و بجای بوی بد و توده های دود، دیگر چیزی در اتاق نماند .

در این وقت خرس به خرسی و شادمانی گفت : «ای ماده‌گاو و هوشیار، چگونگی به اجرای این کار فکر کردی ؟»

ماده‌گاو چینی گفت : «این يك كار خیلی آسان بود ، من در ریختن آب از دهنم عادت دارم .»

عروسك سیاه گفت : «شما خیلی عجیب معلوم میشوید ، آیا نمیتوانید كه از الماری پائین شده ، باما بازی و ساعت قیری كنید ؟»

از شنیدن حرفهای خرسك و گدیگك سیاه ، ماده‌گاو احساس خرسندی نمود و گفت : «من به همه یی تان علاقه دارم ، اما این شما هستید كه مرا مورد استهزا و نیشخند قرار میدهید ، و باعث رنجش و آزرده‌گی من میگردید ، اسپ و سگ و گوسفند ها در حق من خیلی ظلم و ستم مینمایند .»

اسپ در حالیکه سرش را پائین می‌افکند گفت «من از کردارم نادم و متأسف میباشم .» سگ و گوسفند ها نیز ابراز تأسف نمودند گفتند : «مانیز با تو ماده‌گاو و هشیار احساس دوستی و صمیمیت مینمایم ؛ بیايد پائین شوید و با اسباب بازیهای مساعت تیری نمائید .»

ماده گاو گفت :

« من مانند شما ، پایین شده نمیتوانم ، من از گـل چینی ساخته شده ام اگر بـلـفـزـم
خواهم شکست و توتـه توتـه خواهـم شد »

هر وسـك كـر چـك آواز بر آورده گفت : « بسیار خوب در این صورت ما همه بالا
خواهیم آمد ، الماری کلان است ، اگر ساعت سرمیزی و گلدان را پیش خود نگه دارید
بهتر خواهد شد »

آن شب يك شب مسرت بخش بود ، در الماری آنقدر ازدحام زیاد بود كه خرگوش
پشمالود به زمین افتاد اما آسیب ندید زیرا او خیلی نرم بود .

باز هم آنها ، باز یچه ها آنقدر شوخی کردند و ماده گاو را آزار دادند كه وی از يك
جاشدن با آنها ، پشیمان گردید ، در همین شب بود كه هر وسـك كوچـك به این
حقیقت متوجه گردید كه ، فردا شب شب سالگرد تولدی ماده گاو چینی است وی در
این مورد فکری کرده گفت : « فردا شب سالگره ات است ، ما همه به تبریکی می آئیم
و به افتخار صحت و سلامتی شما ، خوشی می کنیم .

سرود دوستی و زنده گی با همی میخوانیم ، همچنان ، يك مقدار شربت لیمو ، از
الماری می آوریم و در عقب می اندازیم تا قودر پیاله های ما از دهن خود از آن شربت
بریزی . » ماده گاو با خوشی زیاد گفت : « واه ! شما براستی مرا دوست دارید ، من بنا
بی صبری انتظار فردا شب را میکشم و خیای زیاد سعی میکنم تا آخرین قطره شربت
لیموی شمارا در پیاله های تان بریزم و يك قطره آنرا هم ضایع نگردانم ،

در این وقت گوسفند ها ، گرگ ، خرگوش و سایر اسباب بازی يك صدا گفتند .

« ما هم به امید صحت و سلامتی ماده گاو هشیار خواهیم نوشید . »

رو باه و خرنچنگ



روزی از روزهایك روباه كه از آنطرف كشنزار دویده دویده می آمد ، به كنار يك دریا رسید . آنجا توقف كرد ، زیرا وی در ساحل دریا ، يك موجود تعجب آور را دید . این موجود حیرت انگیز يك خرچنگ بود كه ، از آب دریا خارج شده در كنار يك سنگ خزیده بود و مصروف تیز كردن چنگال هایش دیده میشد .

روباه گفت : ((سلام خرچنگ چنگالهایترا تیز میکنی . معلوم میشود كه برای قطع كردن سبزیها آماده گی میگیری ؟

خرچنگ جواب سلام روباه را داده گفت : «من چنانكه توازدند آنهايت استفادہ میکنی از چنگالهایم كار میگیرم بنابراین مجبورم كه آنها را تیز نگهدارم .»

روباه گفت : «خوب اکنون دانستم كه وقتی مردم ترا میبینند چرا میخندند .»
خرچنگ گفت : «شاید مردم يك مدت به من خندیده باشند اما اکنون نمیخندند به هر صورت بسيا كه من و تو يك مسابقه دویدن را ، راه بسيا ندازیم من برای تو يك قدم بیشتر هم امتیاز میدهم .»

ما باید تالاب چنگال و درخت چنار لرزان بدویم و ببینیم كه مسابقه را کی میبرد .»

روباه موافقه كرد و گفت : «بسیار خوب من حاضرم بیا بدویم .»

روباه يك قدم از خرچنگ پیش ایستاده شد و انتظار ما ندكه خرچنگ شروع مسابقه را اعلان كند .

در این وقت خرچنگ به عقب روباه ایستاد و دم خرچنگ را با چنگالهای خود محكم گرفت و صدا كرد : «يك ، دو ، سه»

روباه سرعت دوید و خود را در يك مدت بسیار كم بدرخت چنار رسانید و رویش را دورداد تا ببیند كه خرچنگ در كجاست . اما وقتی روباه آواز خرچنگ را از عقب سر خود شنید خیلی متعجب گردید .

در این وقت خرچنگ گفت : ((روباه آیا تو بسیار آهسته نیامدی ؟
من از تو خیلی وقت به لب جنگل رسیدم و به درخت چنار بالا شدم تا بینم که
چه گونه میدوی و خود را به آفتاب میرسانی :))
از شنیدن حرفهای خرچنگ دهن روباه باز ماند و گفت : ((کی میتواند باین گپ
تو اعتبار کند؟)) خرچنگ گفت : ((تو باید اعتبار کنی ، زیرا من در هنگام آغاز
و انجام مسابقه ، باتو یکجا بوده ام ، بعد از آن روز روباه هیچگاه خرچنگ را مورد
تمسخر و ریشخند قرار نداد :





خانه

کوچک

در

مرغزار

آقای الگار و میر من الگار، و لورا، ماری و کاری از جنگلهای بزرگ و گسترده
و سکانسن، به مراغزارهای اراضی «کنساس» نقل مکان کردند.

آقای الگار پدر ماری در این منطقه، یک محل مشخص را برای اعمار یک خانه
جدید، انتخاب کرد.

وی از انتخاب محل مذکور این هدف را داشت تا توانسته باشد یک مقدار کنده
های درخت را از جنگلی که به اطراف خلیج موقعیت داشت تهیه و تدارک نماید.
آقای الگار نمیتوانست خانه نو خویش را به تنهایی بسازد، پس با وی
خانم و دخترانش کمک کردند، اما باین هم الگار در جریان کار بجلد یک پای خود
را افکار کرد.

در یکی از بعد ظهرها، الگار بخوشی و مسرت زیاد در حالیکه اشپلاق میزد
بطرف سرك بالایی کنار خلیج روان بود و میخواست به جنگل برود و به شکار
بپردازد.

اما چون در جنگل شکاری دستگیریش نکرد، بزودی بخانه برگشت، زن و
اولادهایش که توقع نداشتند وی آنقدر بزودی از شکار برگردد مشوش گردیدند. اما
الگار به مجردیکه به اعضای فامیل خویش رو برگردید به آواز بلند گفت: «سلام
خبر خوش» آنها در خانه نو شان فقط یک همسایه داشتند، که دو میل دور از خانه آنها
آنطرف خلیج در یک خانه چوبی زنده گن میگرد، آنروز الگار باین همسایه خود
آشنا شده و ملاقات نموده بود.

همسایه آنها قصد داشت که به کارهای تجارتی مصروف گردد، ثابت و اند به
آسانی و بدون عرق ریزی و زحمت زیاد پول پیدا نماید.

پدر گفت: «این همسایه مایک آدام مجرد است و زنهای در میان جنگل زنده گسی میکند؛ و میگوید. مادر این جامیتوانیم صاحب یک خانه خوب و مجلل گردیم همچنان او به من در اعمار این خانه وعده کمک و همکاری داده است. در صورتی که او با من همکاری نماید، مادرت میتواند بکارهای دیگر مصروف گردد و به کارهای ساختمانی حصه نگیرد، در این اثنا پدر از مادر پرسید: «کار رلین عزیز! نظر شما در این مورد چیست؟ مادر جواب داد: «چارلس! این کار خوب است. اگر چنین شود من هم خوش مشوم» بامداد روز دیگر همسایه مذکور که ادوارد نام داشت نزد فامیل، «چارلس» آمد، او مرد قد بلند و لاغر اندام و دارای موهای نصواری بود. او مقابل خانم چارلس احترام کرد و به کمال ادب نام وی را بزبان راند، اما به لاره گفت: «شما شباهت زیادی به یک پشک وحشی دارید» ادوارد «موزه های بلند به پاو جمپری که پاره شده بوده قن داشت کلاهی از پوست خوس به سر کرده بود. او که یک آدم پرکار و زحمت کش بود، در همان روز با چارلس به قدر کار کرد که دیوارهای چوبی عمارت پیشتر از سنجس و در یک زمان کوتاه بلند گردید.

فردا باز هم ادوارد با چارلس کار کرد، او که عادت داشت در جریان کار ترانه سرایی نماید، هم کار میکرد و هم آواز خوانی مینمود، و صدای خوشی داشت. در طول دومین روز کار او بالای بام خانه جدید چارلس پایه هایی نصب کرد و سقف اتاقها را از چوب پرشانید، در دیوار جنوبی روزنه بی برای دروازه برید و در دیوار غربی سوراخهای مربع شکل را بمنظور کلاکین ها ساختند.

لو را بیصبرانه انتظار میکشید تا داخل این خانه چوبی مقبول را ببیند، همین که کلاکین های بلند اتاق بریده شدند، او دویده آمد و از راه دروازه داخل یکی از اتاقها گردید. چون این عمارت بکلی از چوب ساخته شده بود، دیوارها، سقفها و سطح اتاقها، هم، را دندار بودند و اشعه طلایی آفتاب از روزنه ها داخل اتاقها میگردید و به اثر آن سایه روشن هایی، در داخل هر اتاق بوجود می آمد.

لورا از درز دیوار چوبی اتاقی که در آن داخل گردیده بود، به بیرون نظر افکند و لحظه هایی از آنجا به تماشاى سبزه زار ها پرداخت و از دیدن عمارت جدید شان خیلی شاد و مسرور گردید:

چند دقیقه بعد لورا از آن اتاق به اتاق دیگر که پدرش کنده های چوبی برای ساختن کلهکین قطع میکرد و بوی شیرین چمنزار با بوی چوبهای بریده مخلوط شده فضای آنجا را فرا گرفته بود رفت، در این اتاق نسبت به آن اتاق دیگر نور آفتاب بیشتر میتابید زیرا هنوز کلهکین ها و دروازه های آن ساخته نشده بودند. دیری نگذشت که پدر و مادر لورا و «ادوارد» تخته های باریک را در آنجا مهای بریده شده کنده چوبها میخ نمه دند و بعد به دهن کلهکین ها نصب نمودند با نصب کردن کلهکینها کار چهار دیواری این اتاق نیز تمام گردید و تنها کار پوشاندن سقف آن باقی ماند. دیوار های این اتاق نیز مانند سایر اتاق ها خیلی محکم بودند و اتاق پهنای فراخ داشت و آنها میتوانند سقف آنرا به طور موقت توسط تریپال موثر شان بپوشانند و از آن استفاده نمایند:

در این وقت چارلس پدر لورا گفت: «اکنون باید بکوشیم که یک اجاق سنگی نیز بسازیم تا در ایام زمستان به مشکلی گرفتار نگردیم همچنان به وقت کم باید سقف این اتاق را از تخته سنگها بپوشانیم. در عین حال یک دروازه محکم نیز باید ساخت، گذشته از اینها باید در ساختن سطح اتاقها و میز و چوکی نیز عجله کرد، و بساختن یک اتاق برای ادوارد باوی کمک کرد.»

در ختم حرفهای چارلس ادوارد گفت: «اکنون اجازه بدهید من بخانه خود برگردم، پدر لورا از وی دعوت نمود که باشد و نان شب را همراه آنها صرف نماید.

مادر لورا گفت: «ما برای شب غذای ویژه پی پخته کرده ایم که شامل پودین، مرغ بریان، شوربای ترکاری، و بعضی چیزهای دیگر میباشد. همچنان نان جواری داغ که برویش مسکه مالیده شده، بایکقدار شیر قند، همین اکنون آماده خوردن میباشد.»

آقای ادوار دگفت: « به یقین میگویم که همه این غذاها را خوش دارم . »
بعد چارلس رفت و ایلون خود را آورد، آقای ادوارد بروی اتاق دراز کشید،
تابه آهنگهای و ایلون گوش بد هسد.

نخست پدر آهنگهایی را که لاره و ماری خوش داشتند برای آنها نواخت، بعد
سرود مجرب او را را با ایلون نواخت و با آواز جذابی خواند.
این آهنگ نهایت مورد پسند لاره واقع شد و او را فوق العاده سرور ساخت
زیرا چارلس چنان که در نواختن و ایلون مهارت داشت اکثر آهنگاران نیز با توانایی و
جذابیت زیاد میخواند:

« آه من يك پادشاه قطبی میباشم

حسب دلخواه میآیم و میروم

شب که لاله کهنه ام را به سر میگذارم

وزنده گسی را به خوشی و لذت سپری مینمایم .»

بعد آوازش، در گلویش گیر کرد.

و آهسته تراز صدای پیرین «بقه امریکایی» گردید.

و آهسته آهسته سرودش را به انجام رسانید: «آه منم يك پادشاه قطبی»

لاره صدا کرده گفت: «آه! آن سرود را دوباره بخوانید؟» پدر سرود را مجدداً

خواند و به نواختن و ایلون ادامه داد و اطفال به رقصیدن شروع کردند.

ادوارد نیز از ابتدای کمی از زمین خود را بلند کرد و بعد بالای آرنج خویش تکیه نمود
و سرانجام برخاست و با اطفال برقصیدن پرداخت:

او مانند يك ماهی و يك مرغابی در روشنائی مهتاب میرقصید و خیز و جست میزد.

چارلس نیز سر جلد به آمده بود و در حالیکه متواتر و ایلون می نواخت پایش را به

زمین ضربه میزد.

دستهای ماری و لاره بکف زدن مصر و ف بودند و پاهایشان شور میخوردند.

ماری که رچلک باشنیدن این همه رقص و موسیقی و پایکوبی، حیران مانده و

خواب از دیده گزانش فرار نموده بود، او در بغل مادرش قرار گرفته و بطرف ادوارد
میدید و گاه گاهی با دستهای ظریف و کوچک خویش کف میزد.
آنها نواختند و رقصیده و خندیدند و چنان خواندند و کف زدند برقص کردند
که حتی برتر مهتاب و روشنائی آتشی که به روی چمن زار افروخته بودند به رقص
آمده بودند.

در این لحظه ها که دیوارهای خاکستری اتاقهای نوا عمار شده در شعاع ماه
میدرخشیدند. آقای «ادوارد» بعد صرف غذا گفت: «اکنون من باید بروم»
محلی که منزل او در آن موقعیت داشت از این جا خیلی دور، آنطرف جنگل
و خلیج بود

پس او تنهنگی خود را گرفت و بالاردوماری و لورا و مادرشان خند احوال فطری
کرده گفت: «من که تنها و مجرد زنده گی میکنم از ساعاتی که باشما بودم
لذت زیادی بردم»

چارلس چند قدم ادوارد را همراهی نمود و همین که از همدیگر جدا میشدند
ادوارد از چارلس خواهش کرده گفت: «لطفاً تا وقتی که من از نظرتان دور نمیگردم
همان سرود قطعی را بخوانید و ایوان نوازید. زیرا من از هیچ سرودی به اندازه این
سرود زیبا و جذاب، در زنده گی لذت نبرده ام»

پس چارلس دقیقاً زیاد، تا وقتی که، ادوارد را میدید و حتی بعد از آنکه وی از
نظر غایب گردید سرود مذکور را خواند و با ایوان نواخت و لاره و ماری و لورا،
آن سرود را به دنبال پدرشان تکرار نمودند.

«بعد آقای چارلس این سرود را توام با آهنگ و ایوان خواند:

«دانته کر» که سال آدمی خورش قیافه و نیکو کار بود.

او جسم و جانش را همیشه پاک و پاکیزه نگاه میداشت.

موهایش را شانه میزد

دندانهایش را برس میکرد و میگفت: «زنده گی از پاکیزه گی و نیکو کاری رنگت
میگیرد»

او به هر کس خوبی میکرد
مسافرت را دوست داشت
بعد از صرف نان قدم میزد
شربت لیمو مینوشید و از خوردن شراب نفرت داشت.
یک روز دانتو کز حق پرست به شهر رفت
بالای یک قاطر سوار شد.
یک سگ شکاری با او بود
دانتو کز که نسل یادت بخیر
دانتو کز نیکو کاریادت بخیر»

لاره و پدرش این سرود را میخواندند و آواز آنها تا یک مسافه دور شنیده
میشد.

هنگامیکه آواز اوایلون پدر لاره خاموش گردید، سکوت همه جار افر گرفت
تا نزدیکهای سپیده دم جز خش خش سبزه زارها که در پرتو شیری مهتاب به بسیار
آرامی در فضا بلند میگردد صدایی شنیده نشد. اما همین که شفق دمید و چمنزار
روشن گردید آواز سراییدن بلبلان پایان شب و آغاز روز را اعلان نمودند.



پرندہ های قریہ

کلنگ ورت



بهار بود، پرنده ها در قریه «کلنگک ورت» پرواز میکردند و از شاخ و شاخچه درختی به شلخ و شاخچه درخت دیگر میرفتند و چهچه میزدند و نغمه سرایی میکردند.

دریاچه کوچکی به سرایشی تپه قریه جریان داشت و پرستوها، باشور و شادی فراوان با سرعتی عجیب بال زنان می آمدند، بروی آب دریاچه سینه میزدند و مجدداً اوج میگرفتند.

پرنده سینه سرخ، باستروک، مرغ سیاه، سرود هایشان را نثار گلها، شگوفه ها و آسمان صاف و نیمه ابری بهار میکردند.

گنجشکها در شاخه های بلند درختها، جز جز میکردند و دهقانهای قریه کلنگک ورت وقتی نغمه ها و ترانه های پرنده ها را میشنیدند سرهایشان را تکان میدادند و یکی از آن میان میگفت: «این پرنده ها کار نمیکنند، زحمت نمیکشند و نه تنها به ما غذا نمیدهند بلکه، آنها حاصل فصلهای ما را دزدی میکنند و باعث فرسوده شدن جواریه های ما میشوند. ما بعد از این به آنها دانه و غذا داده نمیتوانیم بگذارید که این پرنده های مفتخوار بمیرند و نابود گردند. همچنان دهاتین این قریه فیصله کردند که فردا باید تمام روستایان در میدان دهکده گردبایند و فیصله کنند که در برابر پرنده ها، چی اقدامات باید صورت پذیرد.

فردا مردم زیاد در محل تعیین شده حضور بهم رسانیدند و هر کدام مطالبی برای گفتن داشت.

پلک دهاتی گفت: «پرنده ها آلوده های ما را دزدی میکنند.»

دیگری صدا کرد: «آنها مانع نموی حبوبات مامیشوند.»
سومی اظهار داشت: «زاغها پیش از آنکه دانه هارشد و نمو کنند آنها را از زیر
خاك میکشند و میخورند.»

نفر چهارم گفت: «بیا بید تمام پرنده ها را از این جابرا نیم و سرزمین خود را
از وجود شان پاك بسازیم.» بعد آمر مکتب دهکده شروع به حرف زدن نموده گفت:
«آیا شما میخواهید آواز خوانها، نغمه پردازها و پرنده های مفید مملکت و شهرها
و دهکده های ما را نابود سازید؟

باسترك، بابل، مرغ سیاه، کاکلی، نغمات موسیقی و حبه خش را در فضا پخش
میکند آیا آنها بخاطر يك مشت گندم بمیرند؟

بخاطر چند انه آلو بالو بمیرند؟ آیا شما فکر کرده اید، که يك قریه، يك شهر
و يك مملکت بدون پرنده ها خوش آیند خواهد بود.

آیا بدون موجودیت پرنده ها باغها و کشتزارها زیب و زینتی خواهند داشت،
آیا فضای آنها در صورت نبودن پرنده ها، به سکوت مرگبار مبدل نخواهد گردید؟
اگر پرنده ها از بین بروند ما موسیقی سحرگاہی طبیعت را شنیده نخواهیم توانست
آیا شما پرنده های را که هر صبحگاه موسیقی و نوای دل نواز طبیعت را بگوش ما طنین
انداز میسازند. دزد و مفتخوار میدانید؟

شما اصلاً نمیدانید که همین پرنده ها، از فارم ها و باغها و از مزارع و کشتزارهای
شما مراقبت و واری می نمایند

آنها خیر و برکت را ارزانی میدارند، آنها میخورند و نا بود میسازند تمام
حشراتی را که شاید کشتزارها و حاصلهای شما را متضرر و فرسوده سازند.

حتی زاغها هم برای کشتزارهای شما مفید هستند، آنها کرمها و حشراتی را
میخورند که هر چیز سبز را میخورند.» اما کس به حرفهای آمر مکتب گوش نداد،
دهقانها خندیدند و سرهایشان را شور دادند و گفتند: «ما باید هر پرنده یی را که
دیدیم یا مجبور به ترك دزدی کنیم و یا از بین ببریم»

به این ترتیب جنگ مردم قریه شروع شد اکثر پرنده ها کشته شدند و مردم های شان به روی زمین افتاد، چوچه های شان از گرسنگی مردند و باقی پرنده ها از ترس و خوف آشیانه و سرزمین شان را که به او عشق و علاقه داشتند ترك نمودند. و وقتی تابستان فرا رسید در آن قریه هیچ پرنده یی وجود نداشت.

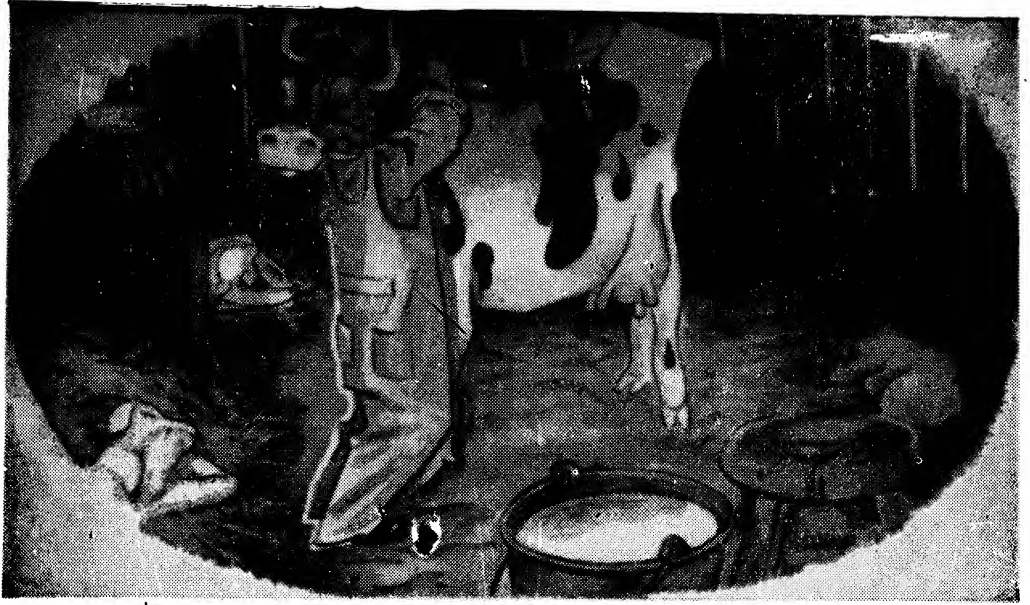
روزهای تابستان قریه گرم و زمینها خشك بود. يك روز هزار ها هزار ملخ به قریه هجوم آوردند، و برگها و میوه های درختها را خوردند.

در مزارع و باغها لشکرهای حشرات حمله بردند و همه چیز سبز را سر بریدند و خوردند، و دهقانها بار دیگر سرهای شان را تکان دادند و گفتند: «ما اشتباه کردیم، راستی پرنده ها حشرات مضر را میخوردند و نابود میساختند و مافصلهای ما را میدانشتیم، اکنون دیگرس بسیار ناوقت شده و آنها مرده و نابود شده اند.» بهار سال آینده اگر به قریه گلنگ ورت میرفتید و به امتداد سرکه های مزارع و باغهای سر سبز را میگردید چیزی عجیبی شمارا بخود جلب میکرد یعنی شما میدیدید که در شاخچه های سبز درختها قفس های مملو از پرنده های خوش الحانی که فضا را از موسیقی شیرین و نغمات دل انگیز شان پر ساخته بودند آویزان گردیده بودند.

این پرنده های مقبول و خوش آواز، از شهرها و کشورهای اطراف قریه «گلنگ ورت» به آن جا آورده شده بودند.

دروازه قفس های این پرنده بزودی باز شدند و پرنده های موصوف به فضا پرواز کردند و دیری نگذشت که بجایهای مطلوب آن قریه برایشان آشیانه ساختند تخم گذاشته و تولیدنسل کردند؛ بعد از آن مردم قریه گلنگ ورت بسیار خوش بودند و از پرنده ها مراقبت میکردند و برای ایشان غذا پاش میدادند.

دیگر آسمان هم به طرف زمین سبز و پر حاصل، باغهای پر میوه و مزار آفتابی تبسم میکرد، پرنده های آوازخوان دوباره به هر سوانسان را به خود جلب میکرد.



گاو میش

کوچک

بوریاپی

بودنبود، زمانی يك مرد پیر و يك زن پیر بود، مرد پیر روزانه از خانه بیرون میرفت و در خارج منزل کار میکردن پیر بخانه میماند و به ریشیدن و بافیدن ریسمان مصروف میگرددید. اما آنها در مقابل کارشان بقدری مزد کم حاصل میکردند که همه صرف غذا میشد. بنابراین آنها، چیزی درزنده گي نداشتهند.

مدتی بدین منوال سپری گردید و بالاخره زن پیر از فقر و ناداری بجان آمد و باصراحت تمام به مرد پیر گفت: «میخواهم برای من يك گاو میش بوریایی سازی»

مرد پیر گفت: «گاو میش بوریایی را چي میکنی؟»

پیر زن گفت: «من میدانم که چي کنم تو پس گپ زیاد نگر، فقط برای من گاو میش بوریایی بساز» با آنکه نزد پیر مرد هیچ دلیلی برای ساختن گاو میش بوریایی وجود نداشت به اثر پافشاری زن پیر مجبور شد و برای او يك گاو میش بوریایی كوچك ساخت و پشت و پهلوهای آنرا با قیر آلوده كرد. شب فرارسید و صبح خانم پیر، همان گاو میش كوچك و بوریایی را به خارج منزل برد و در چراگاه گذاشت. و ریسمانی را که میبافت با خود گرفته رفت و بالای يك تپه نشست و به ریشیدن تار و بافتن ریسمان مصروف گردید و بعد از چند دقیقه بسوی گاو میش كوچك بوریایی خود نگرسته گفت: «به چه چه چر، گاو میش كوچك، به چه چه چر تا وقتی که من تار میریشم و ریسمان میافم، به چه چه چر گاو میش كوچك.»

بعد او بار دیگر ریشید تار خود را و بافید ریسمان خود را، تا آنکه تارش خلاص شد و هوا تار يك و تار يك تر گردید و حوادث و واقعات زیاد در جنگل تار يك و سیاه رویداد و سپری گردید و بالاخره يك خرس بزرگك لم لم کرده از جنگل بسوی گاو میش كوچك بوریایی آمد و از گاو میش پرسید: «برایم بگو که تو كي هستی؟»

گاو میش كوچك بوریایی گفت: «من يك گاو میش كوچك بوریایی میباشم و پشت آلوده با قیر دارم»

خرس گفت: «گاو میش بوریایی کوچک، برای من، يك كمی قیر بده زیر
بغلم شگاف شده اگر من يك مقدار قیر را در آن جا بگذارم شاید قیر بتواند زود تر
مرا معالجه و تداوی نماید.»

اما گاو میش بوریایی فقط ایستاده شد و جوابی نداشت که برای خرس بدهد چون
خرس از او جوابی نشنید خشمگین شد و به چنگال انداختن به پشت و پهلوهای گاو میش
کوچک بوریایی شروع کرد تا يك اقدازه قیر بدست آورد.

خرس از چالاکی کار گرفت و گاو میش را قبل از آنکه بشناسد کش کرد، تکان
داد و از جایش دور ساخت زن پیر که بالای تپه خوابیده بود، از خواب بیدار گردید
نخست در مورد خود فکر کرد، بعد به جایی که گاو میش قرار داشت نگرست اما از
گاو میش کوچک بوریایی او اثر در آنجا ندیده نمیشد: پس پیسر زن
فریاد زده گفت: «عزیزم! چه چیز خطرناکی اتفاق افتاده، گاو میش من کجا است؟
شاید او خانه رفته باشد.»

پس او به عجله طرف خانه رفت، در راه جنگل و چراگاه جای پای گاو میش
کوچک بوریاتی او ندیده نمیشد اما دید که آنطرف از جایی که گاو میش کوچک
بوریایی را گذاشته بود، يك خرس دراز کشیده بود. زن پیر مرد پیر را صدا کرده
گفت: «گاو میش بوریایی يك خرس را گرفتار نموده زود باش بیس او آنرا بکش!»
مرد پیر دویده آمد، خرس را گرفته برد و در زیر زمینی منزل خود زندانی ساخت.
روز بعد که يك روز روشن و آفتابی بود زن پیر گاو میش کوچک بوریایی خود
را پیدا کرد و آنرا باز هم در يك چراگاه گذاشت و کلوله تار خود را که میریشید با
خود گرفت بالای تپه رفت و مصروف ریشیدن تار گردید و به گاو میش بوریایی
خویش گفت: «به چربه چر، گاو میش کوچک بوریایی من، به چر تا وقتی که من تار
میریشم و ریسمان میافم به چربه، چر گاو میش کوچک، تا وقتی که من میافم
و میریشم به چر!»

زن پیر ریشید و ریشید و فکر کرد و چرت زد تا آنکه هوا تا يك گردید و اکثر

حیوانات وحشی از جنگل تاریک خارج شدند و به چراگاه آمدند و دوباره به جنگل رفتند و بالاخره يك گرگ گاو میش بوریایی را دید و پرسید « برای من گفته میتوانی که تو کی هستی ؟ »

گاو میش جواب داد : « من يك گاو میش کوچک بوریایی میباشم و پشت من آلوده باقی است . »

گرگ گفت : « بسیار خوب ، اجازه بده که يك مقدار قیرت را بگیرم و در بغلم بگذارم ، زیرا سگها بغلم را پاره پاره کرده اند و اگر يك مقدار قیر را در قسمت پاره شده گمی بگذارم شاید هزودی معالجه و تداوی گردم . »

گاو میش کوچک بوریایی گفت : « خوبست بگیرید . »

گرگ بادنندان خود از بغل گاو میش گرفت و شروع به کندن و گرفتن قیر کرد . گرگ بسیار بسیار کوشش کرد ، اما قبل از اینکه او به اصل گاو میش کوچک بوریایی پی ببرد نتوانست دندانهای خود را از قیری که بدن گاو میش چسبیده بود رها سازد .

پس او کُش کرد و کُش کرد گاو میش را از جایش و از آنجا بقدری دور برد که از نظر پیرزن پنهان گردید . زن پیر از خواب بیدار شد و اطرافش را تماشا کرد و دید که گاو میش او در آنجا وجود ندارد ، پس با خود گفت : « شاید او خانه رفته باشد . »

پس پیرزن بسوی خانه رفت که برای شوهر خود از گمشدن گاو میش اطلاع بدهد ، اما هنوز او آنقدر مسافه را طی نکرده بود که گاو میش خود را در کنار گرگ یافت ، پس او دویده دویده بخانه رفت و برای ، پسر مرد از گرگ قصه کرد . پسر مرد به هجلاه آمد و گرگ را بسدام آورده بر دوشه زیرزمینی خانه خود زندانی کرد .

روز سوم پیرزن ، باردیگر گاو میش خود را در چراگاه بر دوش بسالای تپه نشست و بفکر کردن و چرت زدن پرداخت .

به همین ترتیب يك روباه آمد و از گاو میش بوریایی پرسید : « تو کی هستی ؟ »

گاومیش کوچك جواب داد: «من يك گاومیش كوچك بوريايى ميباشم و
هشت من آلوده باقىرميباشد» روباه گفت: «پس عزيزم اجازه ميدهى يك اندازه قير
بگيرم و به بغلم بگذارم. سگها نزديك بود بغل مرا بكنند و پاره كند، فكر ميكندم اگر
يك مقدار قير را روى زخمم بمالم بزودى معالجه و تداوى خواهم شد.»

گاوميش گفت: «خوبست بگيريد.»

روباه كوشيد كه يك مقدار قير را بگيرد اما او هم نتوانست، او زياد تلاش كرد
و بالاخره وى نيز مثل گل ميخ در بغل گاوميش بوريايى بند ماند و هر چى زور زد
خود را آزاد کرده نتوانست.

در اين اثنا پيرزن كه از چرت زدن زياد بخواب رفته بود بيدار گرديد و پير
مرد را صدا كرد. پير مرد به سرعت آمد و روباه را هم گرفتار كرد و برد و به زير
زمينى افكند.

روز ديگر آنها يك خرگوش را به همين ترتيب به چنگ آوردند و در زير زمينى
انداختند.

پس اکنون، آن جادويزر زمينى چهار حيوان گردآمده بودند پير مرد به دهن
دروازه زير زمينى نشسته و چاقوى خود را تيز ميكرد.

وقتي خرس پير مرد را در آن حالديد از او پرسيد: «پير مرد چرا كارد تان را
تيز ميكند؟» پير مرد جواب داد: «براى اينكه ميخواهم پوست ترا بگيرم و براى
خود و خانمم بالا پوش بسازم.» خرس گفت: «پير مرد اين كار را نكن، مرا آزاد بگذار
من در برابر اين كارت براى تو يك مقدار عسل زياد خواهم آورد.»

پير مرد گمت: «خوبست. ميبينم كه تو چى ميكنى. به اين ترتيب پير مرد خرس
را آزاد كرد. بعد پير مرد دوباره كنار دروازه زير زمينى نشست و به تيز كردن چاقوى
خويش پرداخت. اين بار گرگ اوراديد و از وى سوال كرد: «پير مرد چرا شما
چاقوى تان را تيز ميكند؟» پير مرد جواب داد: «ميخواهم ترا بكنشم و از پوست
تو براى زمستان خود يك كلاه گرم بسازم.» گرگ گفت: «اين كار را مكن، مرا اجازه

بده و آزاد بگذار، من پاداش این عملت را، برایت يك گوسفند خوب كه از پوست و گوشت آن استفاده کرده بتوانی میاورم .»

پیرمرد گفت: «خوب میبینم كه تو چي میکنی؟»

او گرگ را نیز آزاد کرد باز هم به مقابل دروازه نشست و به تیز کردن چاقوی خود پرداخت، روباه آواز چاقوراشنید و با سر خود دروازه را تیله کرد و گفت: «پیرمرد غریز! لطفاً برایم بگو كه چرا چاقوی تان را تیز میکنید؟»

پیرمرد جواب داد: «آرزو دارم ترا پوست كنم، تو پوست بسیار مقبول داری . میخوام از آن يك دستمال گردن خوب برای خانم بسازم .»

روباه عذرانه گفت: «پیرمرد مهربان! لطفاً مرا انكشید، مرا آزاد كنید من در برابر احسان شما برای شما چندین قطعه مرغ و قاز چاق و سالم خواهم آورد .»

پیرمرد گفت: «بسیار خوب میبینم كه تو چي میکنی»

و به این خاطر او روباه را هم آزاد کرد.

اکنون دیگر در زیر زمینی فقط خرگوش مانده بود و بس:

پیرمرد برای آخرین بار در مقابل دروازه زیر زمینی به تیز کردن چاقوی خویش شروع کرد و وقتی خرگوش از او پرسید كه چرا این كار را میکنید گفت: «تو پوست نرم و گرم داری، از پوست تريك جوړه دستكش بسیار گرم و يك كلاه خوب ساخته میشود. من میخوام ترا بكشم و از پوست تو دستكش و كلاه تیار كنم .»

خرگوش عذر و زاری کرده گفت: «پیرمرد جان! لطفاً مرا انكش، بگذار زنده باشم . من برای تو دانه تسبیح و فینه میاورم .»

پیرمرد خرگوش را نیز آزاد کرد.

شب آمد و سپری گذرید و قبل از این كه روز روشن شد، دروازه خانه پیرمرد تپ تپ شد، پیرزن از خواب بیدار گردید و صدا كرد: «كدام كسی دروازه را میزند. پیرمرد برو بین كه كسی است.»

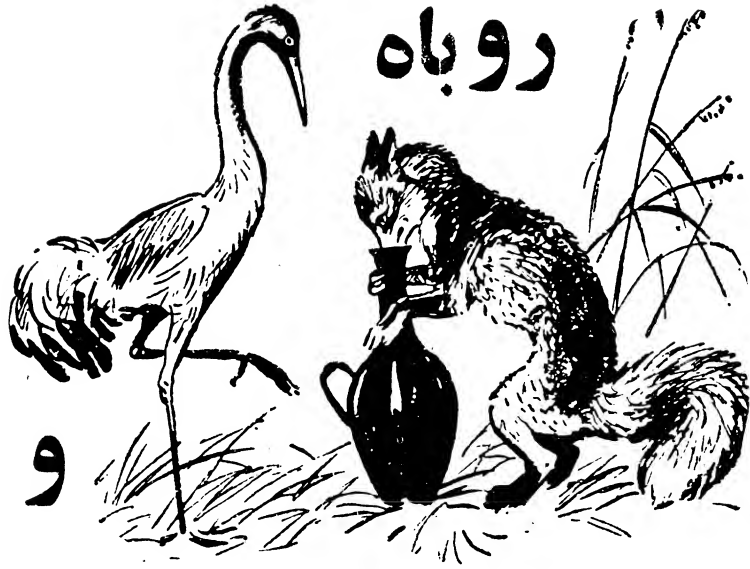
پیرمرد دروازه را باز كرد و خرمن را آنطرف دروازه یافت، خرمن يك كند و عمل آورده بود،

پیر مرد غسل را گرفته بر دوبه يك جای محفوظ گذاشت، لحظه‌یی که میخواست برود و بخواهد که ناگهان باز صدای تپ، تپ در وازه بلند شد، پیر مرد در وازه را کشود، در عقب در وازه گرگ ایستاده بود و در پهلوی او يك گوسفند چاق قرار داشت، بعد از آن هزودی رو به آمد و همراهی خود چند دانه مرغ خانه‌گی و قاز آورده بود، سپس خرگوش يك خریطه مملو از فیه و دانه‌های تسبیح را آورده بود. پیر مرد و پیرزن خیلی خرسند و مسرور گردیدند، آنها گوسفند را فروختند و برای خود نرگا و خریدند تا توسط آن زمین‌های مردم را قلبه کنند و اموال آنها را از یکجا به جای دیگر انتقال دهند.

به این ترتیب دیری نگذشت که آنها پول زیاد پیدا کردند، و دارای زنده‌گی مرفه شدند.

دیگر کسی نمیتوانست بالای آنها کار کند زیرا آنها دیگر محتاج نبودند. آنها دیگر از گاومیش کوچک بوریایی نیز استفاده نکردند، گاومیش تازمانی در چراگاه ماند که به اثر اوضاع جوئی و حرارت آفتاب فرسوده گردید و از بین رفت.





کلنگ

بود نبود، آنجا يك كلنگك بود، اين كلنگك در يك جنگل با يك روباه برخورد:
 كلنگك به روباه گفت: «در زمستان مراد را خانه ات نگاهدارم در مقابل اين عملت:
 برای تو پرواز کردن را یاد میدهم.»
 روباه موافقه کرد و هر دو به خانه روباه رفتند دیری نگذشت که بعضی شکار-
 چیان، از دوستی و یکجا زنده گی کردن كلنگك و روباه، خبر شدند و قصد کردند
 هر دو را بگیری بکشند.
 روزی از روزها روباه گفت: «اکنون ما چی کنیم كلنگك برادر آیا تو میتوانی
 درباره فکری کنی؟»
 كلنگك جواب داد: «من به جوانب مختلف اين موضوع فکر میکنم و در مورد
 ده فکرم دارم.»

روباه گفت: «نه ده فکر نکن، فقط يك فکر کن.»
 روباه همین سوال را بار بار از كلنگك کرد و كلنگك گفت: «نه فکرم دارم.»
 بعد گفت: «هشت فکرم دارم.»
 و به همین ترتیب اعداد را کم کرده رفت.



آنها با هم حرف میزدند و شکاریها نزدیک و نزدیک تر شده میرفتند، هنگامیکه آنها نزدیک آمدند، روباه با هم از کلنگ سوال خود را پرسید و کلنگ گفت: «من یک فکر مرا که میتواند ما را نجات بدهد برایت میگویم.»

روباه گفت: «خوب بگو، چی فکر میکنی.»

کلنگ گفت: «من خود را در پایین سوراخ در از میاندازم و چنان وانمود میسازم که مرده ام، این کار شکاریها را متعجب خواهد ساخت و آنها فکر خواهند کرد که مرا بگیرند و یانه؟ در این وقت تو میتوانی از سوراخ خارج شوی و فرار کنی، وقتی که آنها دنبال تو آمدند من پرواز میکنم.»

روباه گفت: «فکر خوب است. وقتی که شکاریها به عجله نزدیک سوراخ آمدند به دهن سوراخ دیدند که کلنگ دراز افتاده است آنها فکر کردند که کلنگ مرده است. یکی از شکاریها کلنگ را از زمین برداشت و گفت: «روباه این کلنگ را گرفته بیا برویم و روباه را بگیریم.»

هنوز شکاریها با هم حرف میزدند که روباه از سوراخ برآمد و بطرف جنگل دوید و وقتی شکاریها متوجه روباه شدند کلنگ هم بالهای خود را باز نمود و پرواز کرد.

در این اثنا روباه باخوشی زیاد صدا کرد: «پو، هو، کلنگ»

و کلنگ آواز برآورد: «پو، هو، روباه»

روباه صدا کرد. «کلنگ جان کجاستی؟»

کلنگ جواب داد: «روباه جان من اینجا هستم آرام باش.»

بعد از ساعتی کلنگ و روباه با هم یکجا شدند و روباه گفت: «کلنگ جان

ایکون تو مرا باید پرواز کردن را یاد بدهی، زیرا با من عهد و پیمان کرده ای.»

کلنگ گفت: «بسیار خوب به پشت من بالاشو»

روباه به پشت کلنگ بالاشد و باوی در فضا بلند گردید، کمی بعد روباه از عقب

کلنگ پایین افتاد اما چون از مسافت بلند پایین نیافتاده بود آنقدر افکار نشد:

کلنگک صدا زد کرد: «روباه جان چطور بازهم پروا کردن را خوش داری؟»

روباه گفت: «کلنگک عزیز بلند شدن به فضا بسیار خوش آیند است»

پس کلنگک پایین شد و گفت: «بیا بازهم به عقب من بالاشو.»

روباه بازهم به پشت کلنگک قرار گرفت کلنگک او را بلند بلند برد و بقدری به فضا
قیل کرد که ابرها زیر پای شان قرار گرفت و بعد از آنکه روباه را این سو و آن سو
چکر داد، او را بزمین افکند و به عقب او صدا کرد: «روباه جان چطور بازهم از پرواز
به فضا خوش میاید؟»

چون کلنگک آوازی از روباه نشنید، فرود آمد و بزمین نشست و دید که روباه
نقش زمین گردیده و جان داده است.

کلنگک آهی کشید و روباه را گذاشت و پرواز کرد.





خرگوش از

مصیبت نجات

میابد

هنگامیکه در میان جنگل کوهی توفان شروع شد ، خرگوش زیر یک رشته اشجار غاشان پنهان شده بود ، این اشجار کنار تالابی که در آن یک سنگ آبی زنده گئی میکرد موقعیت داشت .

در این محل خرگوش برپ روی زمین را به قدری که تنه اش معلوم میشد کنده و در کنده گئی ، پنهان گردیده بود .

در بدن او در حالیکه خیلی مانده و زله به نظر میخورد سه جای بریده گئی دیده میشد که درد میکرد و یک پای او نیز که آنرا در زیر جسم گرم خود فشار میداد به درد آمده بود . همین که چند دقیقه سپری گزر دید این پای دراز پر موی او را که از مسافه خیلی دور به آنجا رسانیده بود به قدری به شدت درد گرفت که گویی دیگر آن پای از او نه خواهد بود .

ای کاش چشم خود را پت کند و به خواب عمیق فرو رود و نسبت به هر وقت دیگر خوابش طولانی باشد .

مگر او خود میدانست که چنین فرصت برای او هیچگاه دیگر میسر نخواهد گردید زیرا اگر چشمش را پت هم کند باید مواظب خود باشد که کسی با لای وی حمله نکنند و او را از بین برد .

او در حالیکه پنهان گردیده بود بینی اش مصروف بوییدن بود و تمام بوی های جنگل را از هم تفکیک و تشخیص میکرد .

گوشه های اش اگر چه که پشت سرش دراز افتاده بودند باید همیشه حساس و شنوا میبود زیرا او دشمنان بسیار زیاد داشت . جنگل از دشمنهای او پر بود و در موسم زمستان آنها بیش از هر وقت دیگر گرسنه بودند .

اگر بوی آن خرگوش به دماغ آنها میرسید دیگر هیچ آرام نمیگرفتند
تابه تعقیب او نه میپرداختند.

خرگوش که از جنگل خود را دور ساخته و خویشتن را در زیر درختهای
غاشان پنهان نموده بود، آرزو نه داشت که حرکت کند زیرا او سلامتی و زندهگی
خود را در آرامی و خاوشی خود تصور میکرد.

پشک وحشی، گرگ کشتزار، روباه، سمور، شیر کوهی و حیوانات
درنده دیگر از دشمنهای سر سخت او به شمار میرفتند و همه بی این حیوانات
همیشه منتظر آن بودند که چگونه بالای خرگوش بیچاره ناگهان حمله نمایند
و شکارش نمایند و طعمه خود گردانند.

خرگوش طوری قرار گرفته بود که بدون آنکه حرکت نماید میتوانست
طرف راست و چپ خود نظر اندازی کند. در آن فرصت یک چشم آن جانب
تلاابی بود که در آن سنگ آبی بود و باش داشت، زیرا که این محل جایی بود که
واقعه خطرناک برای وی به وقوع پیوسته بود و در آن جا که فضای
آزادی داشت نزدیک بود که دستگیر شود و از بین برود.

خرگوش آن واقعه را جلو دیده گانش میجسم گردانید، واقعه بی را که میخواست
فضای باز را به سرعت عبور کند و خود را به اشجار غلو و انبوه غاشان به رساند.
آن آواز بلند هو هو به گوشش رسید و او را خیلی زیاد ترساند. کدام چیزی پنهانی
به وی اخطار داد تا هر چی زود تر پنهان شود و آرام گیرد. همچنان کدام
چیزی به او ابلاغ نمود که فرار را بر قرار تر جیح دهد تا از مرگ نجات یابد.
همین که به دویدن آغاز کرد کدام چیز پر دار دفعتاً از فضا بالای او حمله
کرد، اما خرگوش توانست تا اندازهی خود را از شروی رها سازد ولی حمله
او چون شدید بود که پنجههای یک پایش را مجروح نمود و وی جراحت
برداشت اما با این هم پیش از آنکه بوم گرسنه بالای او حمله کند او را
اسیر چنگالهای تیز خویش قرار بدهد توانست و قدرت یافت که خود را

زیر درختهای غاشان به رساند و چون در این اثنا بر فباری شروع گردیده بود. پاغنده ها و پاره های برف از آسمان ابر آلود به سرعت سرازیر میشد و روی زمین را برف پوشانیده بود، جای مطمئن را که بتواند در آن پنهان گردد دریافت این محل جایی بود که شاخهای پر برف درختها چهار دور پناه گاه اش را احاطه کرده بودند و او در زمستان و در میان برفها در نظر همه حیوانات مانند یک پاره برف معلوم می شد. خرگوش باز هم در مورد نجات نهایی خود نگران بود و خیلی عمیقانه فکر میکرد و چاره میسنجید. بینی خود را شور میداد و پاغنده های برف را که به آ را می به زمین مینشست بوی میکرد.

البته هر قدر سطح برف روی زمین بیشتر بلند میگردد به همان انداز زمین مصونیت وی بیشتر فراهم میشود و خرگوش با خود میگفت: «خدا کند بر فباری ادامه یابد و بسیار زیاد به بار و برف در روی زمین بلند و بلند تر شده برود.»

در جایی که خرگوش قرار گرفته بود شاخچه های درخت غاشان و پوست آن به دسترس کامل وی قرار داشت و وقتی شب فرا میرسید میتواندست صرف با چند فت از چاشور خوردن و بلند شدن شکمش را با پوست و شاخچه های درخت سیر سازد طبعاً آسایشگاه وی یک سوراخ سفید برف بود که آنرا برای خویش به وجود آورده بود، در عین حال او میکوشید که پای زخمی خود را تداعی نماید:

روز آهسته آهسته به آخر میرسید، هیچ چیز در آن نزدیکیها دیده نمیشد تا زمینه خوف و ترس خرگوش را به وجود آورد تنها غبار و دمه بود که آهسته و به تدریج به زمین فرو دمیامد و پاغنده های برف به هر طرف میریخت شاخه های درختها و بته ها و گللهای پژمرده را شکوفه های سپید میخشید و آنهارا مزین میکرد دانید. چون شب فرا رسید پای خرگوش بهبودی حاصل نمود و خرگوش آنرا یک مدت طولانی نرم نرم لیسید بعد آنرا به روی برف نرم آزمایش نمود که توان رفتن دارد یا نه، آهسته آهسته به روی برفها به جست و خیز پرداخت چون چند مرقبه این سو و آنسو جست و خیز زد، احساس کرد که پیش از آن حرکت نکند زیرا پایش

دوباره به ضربان زدن شروع کرد و آواز جنگ دو سمور به گوشش رسید، آنها مردانه و به شدت باهم میجنگیدند و آواز مهیب و خطرناک آنها از میان بر فباری شنیده میشد.



در این لحظات خرگوش خود را خیلی بد بخت و مصیبت دیده تصور میکرد و دروازه نجاب را به روی خود مسدود مییافت. فکر کرد و چون چاره یی دیگر نه یافت خود را به نهری که آبش منجمد گردیده بود رسانید و از روی آن به جست و خیز کردن آغاز کرد. در این لحظات اگر کدام دشمن بسالای او حمله میکرد او قدرت نداشت که از جنگ او فرار نماید، اگر آن بوم گرسنه در آن نزدیکیها وجود میداشت میتوانست که بایک حمله به آسانی او را به جنگ آورد و نوش جان کند.

به هر صورت اولنگان لنگان حرکت کرد و خود را نزد یک شاخچه ها و پوست درخت رسانید و به کندن پوست درخت پرداخت و چند لحظه وقتش را به خوردن پوست درخت سپری کرد و بینی اش را از خوشی شور داد. بعد مجدداً داخل سوراخ خود شد تا حیواناتی که شکاری او را دیده نتوانند.

بالاخره توفان پایان یافت و شب روز شد، خرگوش باز هم در حالیکه برف میبارید به لیسیدن های خود شروع کرد و دیری نگذشت که به بهیودی آن اطمینان حاصل نمود. ساعات زیادی از روز گذشته بود که او شروع به فعالیت کرد اما دفعه تا خواش

متوجه مواظبت خود گردید، چشمایش را خوب باز کرد و چند مرتبه هو را به دقت تنفس نمود و از میان برفها بوی شیر کوهی به مشامش رسید. ضربان قلبش بیش از پیش شدت اختیار نمود و پایش را دوباره در دگ گرفت. پس از ترس آرام گرفت و منتظر ماند و به این فکر غرق گردید که اگر فرار نماید پایش چند متر خواهد توانست که جست و خیز بزند. هنوز او فکر میکرد که یک پارچه برف بزرگ از شاخ درخت پایئن به عقب او افتاد. خرگوش آواز افغاندن پارچه برف را شنید اما رویش را به عقب دور نه داد در این لحظه شیر در آن نزدیکها رسید. بود. همین که خرگوش بوی شیر را احساس کرد. با تمام قدرت و توانایی که داشت. مانند یک فنر خیز ز دواز آنجا دور گردید و جست و خیز زنان فرا ر کرد چنان فرار یک با هر جست و خیز خود پیش از هشتفت مسافه را طی میکرد و روی برفها پیش میرفت.

در این زمان برف به قدری خود را به روی زمین سخت گردانیده بود که خرگوش اگرچی به سرعت میدوید و به مسافه دور جست و خیز میزد اما چندانج به میان برف فرو نه میرفت.

خرگوش رفت و رفت و ناگهان به اطراف وی یک سکوت مطلق حکم فرما گردید. هنوز برف به آهستگی میبارید. و در زیر هر بته یک سوراخ مساعد، برای زنده گی خرگوش ها آماده بود پس خرگوش در یکی از این سوراخها داخل گردید و وقتی به دقت به عقب خورش نظر افگند یک خرگوش دیگر را نیز در سوراخ نگریست و اطمینان یافت که شیر در آن نزدیکها وجود ندارد.

چون خرگوش خیلی به سرعت دویده و زیاد جست و خیز زده بود پای آسیب دیده اش را بیش از هر زمان دیگر درد گرفته بود و زمینه اذیت و تکلیف او را فراهم گردانیده بود. در دهای خرگوش را خیلی ناواحت گردانید، بنابراین از مخفیگاه خود برآمد و رویش را به طرف بالا دره دور داد و دید که شیر به طرف لانه سنگ آبی میرود پس از ترس جان خمید و در همان جا آرام گرفت تا اینکه ضربان قلبش آهسته آهسته به حالت عادی برگشت و آرام شد. در این وقت خرگوش بیچاره

احساس مانده گی شدید می کرد. و دلش میخواست که برای مدتی به استراحت به پرداز و قصبه شیر را فراموش نماید.

هنوز آن بیچاره به فکر استراحت و آرامش بود که متوجه خطر دیگری گردید و او و ابه کلی پریشان گردانید و دم از دست پابش کشید.

این خطر از جانب یک سمور متوجه او گردیده بود سمور به طرف او میامد و نزدیک میامد، خرگوش دید که به یک وضع خیلی خطرناک قرار گرفته و اگر آن سمور حمله نماید او هرگز نخواهد توانست از چنگ وی نجات حاصل کند. اما احساس کرد که درد پای مجروح او باری دیگر آرامش یافته و میتواند راه برود و جست و خیز بزند و به روی برافراشته شود.

همین که سمور بیش از پیش به او نزدیک گردید خرگوش دفعه اول خود را با قوت و نیرو مند احساس کرد و بانیر و مندی پایش دره به دویدن پرداخت، به سرعت میدوید و خیز و جست میزد و میخواست جان به سلامت به برد.

در لحظاتی که سمور او را تعقیب میکرد یک آواز خرخر مانند از عقب خود شنید در این هنگام سرعت و مسافت جست و خیز زدن سمور نسبت به خرگوش خیلی کم بود بنابراین خرگوش از سمور زیاد فاصله گرفته بود. در عین حال خرگوش میدانست که پای آسیب دیده اش قدرت دویدن و طی نمودن مسافت زیاد را ندارد اما با آن هم خود را مغلوب تصور نمی کرد و تصمیم گرفته بود که به هر صورت باید به سرعتش بیافزاید و از سر سمور خود را به رها کند.

هنگامیکه او از کنار جنگل روبرو قرار نهاده بود یک موجود خرماهی رنگی به تعقیب او برآمده بود این جسم یک سمور دیگر بود یک دشمن دیگر مسابقه کنند.

اطفال عزیز بگوئید که خرگوش بیچاره در این فرصت چی باید میکرد ؟

به هر صورت اطفال گرامانده شنوید از اینکه در همان زمان از طرف عقب خرگوش آوازی خرخر مانند بگوش خرگوش رسید، این آواز شباهت زیادی به آوازی یک پشک خشمگین داشت و خرگوش همین که این آواز را

شنید، نفس سوخته میان يك دسته بته ها در آمد و توقف کرد و در حالیکه قلبش به شدت ضرر به میزد و باز هم پایش را درد گرفته بود ازلا بلای بته ها به بیر و ن آواز جنگگ دو سمور به گوشش رسید آنها مرده انه و به شدت باهم میچنگیدند و آواز مهیب و خطرناك آنها از میان برفباری شنیده میشد

در این لحظات خرگوش که خود را خیلی بدبخت و مصیبت دیده تصور میکرد و دروازه نجات را به روی خود مسدود مییافت فکر کرد و چون چاره دیگری نداشت یافت خود را به نهري که آبش منجمد گردیده بود رسانید و از روی آن عبور کرد و آنطرف زهر رفت و میان بته ها پنهان شد.

در این وقت اگر یکی از سمورها او را تعقیب میکرد به زودی وی را میگرفت زیرا خیالی مانده و زله گردیده و پایش مجدداً به درد آمده بود.

اما سمورها چنان مصروف زد و خورد بودند که خرگوش را فرا موش نموده بودند.

خرگوش بازیرکی و هوشیاری تمام هرطوری که بوه از راهی که بلد بود دور خورد و خود را دوباره به محل سکونت اصلی خود، کنار تالابی که سنگ آبی در آن زنده گی میکرد رسانید و پنهان شد و بعد از سپری شدن يك ساعت سرش را از مخفیگاه خویش بلند کرد و چون دید که در آنجا دشمنی وجود ندارد نفس به راحت کشید و به خوردن پوست درخت مصروف گردید.

در آنوقت که خرگوش در آنجا سکونت داشت و در آنجا سکونت داشت

در آنوقت که خرگوش در آنجا سکونت داشت و در آنجا سکونت داشت

در آنوقت که خرگوش در آنجا سکونت داشت و در آنجا سکونت داشت

در آنوقت که خرگوش در آنجا سکونت داشت و در آنجا سکونت داشت

در آنوقت که خرگوش در آنجا سکونت داشت و در آنجا سکونت داشت

در آنوقت که خرگوش در آنجا سکونت داشت و در آنجا سکونت داشت



تپه

مورچه

روزی هنگامیکه کامله و تمیم در مزرعه خود بودند تمیم مجبور شد برای انجام کاری، با سایر اطفال بالای تپه برود.

وقتی آنها حرکت کردند کامله گفت: «تمیم اجازه بده من هم همراهتان بیایم، من هم گردش و قدم زدن را خوش دارم.»
پس کامله و سایر اطفال که يك مقدار غذا هم برای صرف چاشت با خود داشتند یکجا رفتند:

زمانیکه آنها به تپه اولی بالا شدند حامد پسری که در همان مزرعه زنده گی میکرد گفت: «متوجه باشید در این جامن برای شما چیزی را نشان میدهم.»
پس او توقف کرد و به اطراف بته های خود رو، درخت های کوچک و سایر نباتاتی که تقریباً دوفیت بلند بودند دور خود و بعد سرش را بسوی زمین خم کرد و از اطفال پرسید:
«میدانید که این چیست؟»

کامله چون دید که يك تعداد حشرات لاغر به چهار طرف بته ها و درخت های کوچک میدوند گفت: «این خانه مورچه ها است.»

حامد گفت: «بلی! درست است این خانه مورچه ها است»

تمیم در حالیکه قدم میزد پرسید: «حامد! آیا نمیدانی؟ در مورد مورچه ها معلومات داری؟»

حامد گفت: «من اکثر اوقات مورچه ها را با غور و تعمق مشاهده کرده و مطالب زیاده را در مورد آنها خوانده ام بعضی مورچه ها آنقدر تنبل هستند که حتی نمیتوانند خود را سیر نمایند پس انتظار میکشند تا مورچه های دیگر چیزی بیاورند و آنها بخورند و یا در بین لشکرهای سایر مورچه ها و یا به خانه های مورچه های

دیگر حمله میکنند و غذاهای را که آنها برای خود آماده کرده اند میخورند .

بعضی مورچه ها وقتی مورچه های بزرگ ، چوپه های آنها را میبرند و یا میکشند به جنگ میپردازند . مورچه های کوچک را اکثر اوقات مورچه های بزرگ جنگجو میگیرند و به خانه هایشان میبرند ، و از آنها ناوقتی که بزرگ شوند و کار کرده بتوانند محافظت و نگهداری مینمایند ، وقتی مورچه های به اسارت در آمده بزرگ شدند در خانه هاییکه آورده شده اند کار و خدمت مینمایند .

کار مورچه های مذکور عبارت از نگهداری مورچه های شیرین ، دفن کردن و به خاک سپردن مورچه های مرده ، تغذیه با دارهایشان ، باغذاییکه آنها خوش دارند و غیره میباشد .

در این وقت جعفر سوال کرد : « آیا مورچه ها ، از گاو ها هم نگهداری میکنند ؟ »
حامد جواب داد : « بلی ! گاو های مورچه ها حشرات بسیار ضعیف و ناتوان هستند که در میان نباتات پیدا میشوند ، این حشرات را ما بنام مگس های سبز یاد میکنیم .

همچنان مورچه ها برای گاو هایشان از برگ ها خانه میسازند و روز چند بار آنها را با نوازش کردن میدوشند و از آنها یک نوع مایع نوشیدنی شیرین را که مورچه ها بسیار مشتاق آن میباشد مینوشند . مثل ما انسانها که گاو هایمان را بیرون به مزارع برای چریدن میبریم ، مورچه ها هم بعضی اوقات گاو های شان را بیرون میبرند تا غذایشان را بگیرند .

وقتی گاو های مورچه ها سیر میشوند و یا چیزی میخواهند آنها دوباره به جاهایشان رانده میشوند . مورچه ها در بین هر خانه شان ، داکتر هم دارند که به تدای مورچه های مریض میپردازند .

داکتر های مورچه ها در کار شان خیلی دقیق و ماهر میباشد و اگر تشخص نمایند که یکی از مورچه ها به کدام بیماری صاری مبتلا میباشد و احتمال دارد که مریضی وی به سایر مورچه ها سرایت نماید . او را دور از دیگر مورچه ها در يك اتاق جداتداوی

مینمایند و تا زمانیکه حال مریض بهبود نیابد برای وی اجازه نمی دهند که با مورچه های همخانه خود در تماس شود.

اگر پای يك مورچه صدمه شدید ببیند و امکان تدای آن وجود نداشته باشد دا کتر پای او را قطع میکنند.

هرگاه یکی از مورچه ها زیاد مریض باشد و درد او را بسیار اذیت کند و دا کتو نتواند وی را معالجه نماید وی را میکشد و او را از عذاب نجات میدهد.

زمانی يك زن جنازه يك مورچه را دیده بود که توسط دو مورچه نقل داده میشود يك تعداد مورچه های دیگر جنازه را تعقیب میکردند.

وقتی که آنها به جایی رسیدند که قبر کن ها گور او را میساختند بعضی مورچه ها يك سوراخ کندند و میت را دفن کردند و روی آن را با خاک پوشانیدند و بعد همه برگشتند و به خانه رفتند.

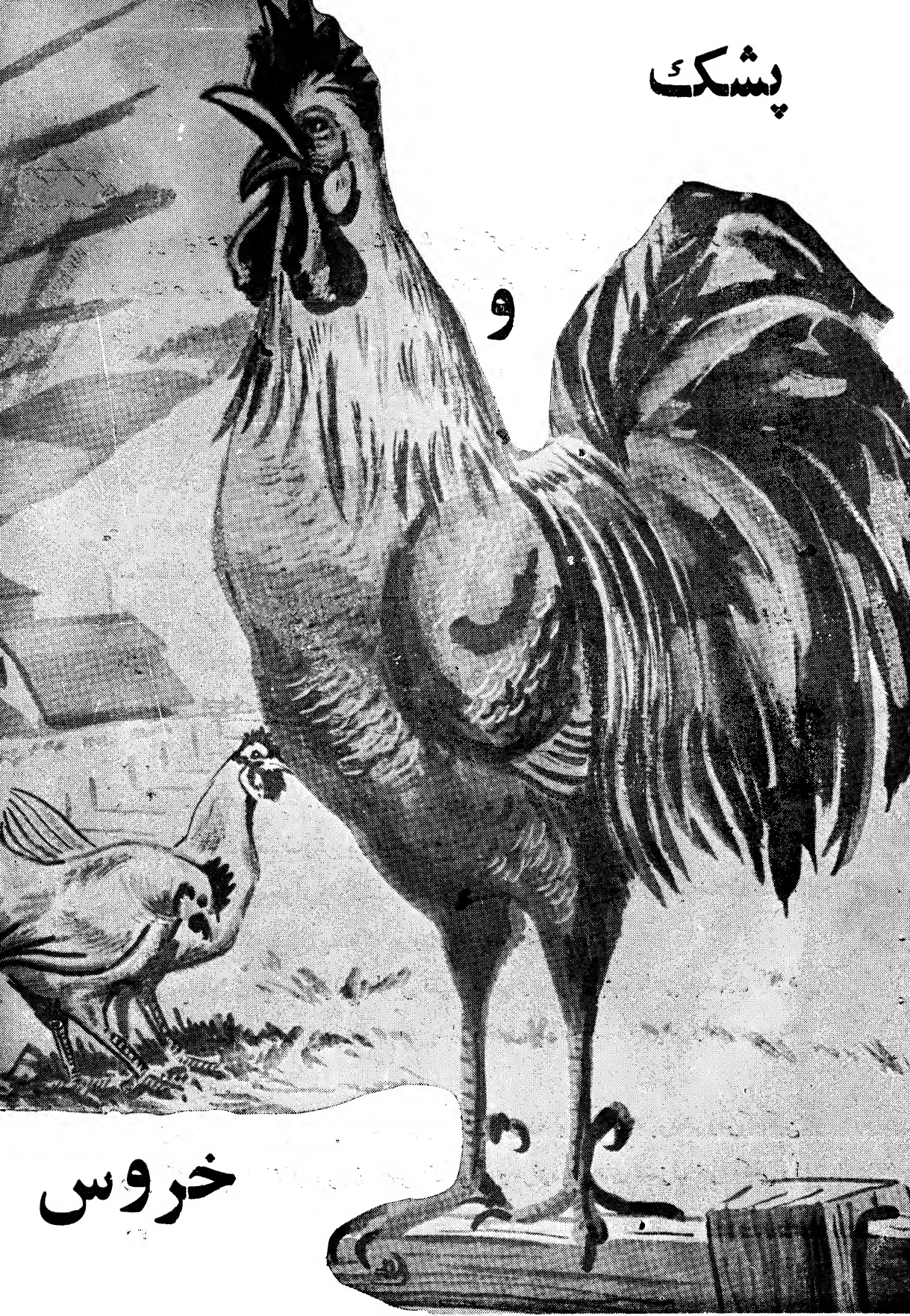
مورچه ها اعضای خانواده و دوستانشان را میشناسند. اگر يك مورچه به موجب به خانه مورچه دیگر برود صاحب خانه او را میشناسد که وی يك مورچه بیگانه است پس تمام اعضای خانواده بالای او حمله میکنند و وی را میکشند.

اما اگر يك مورچه از خانه اش کشیده شود دو ماه از خانه و اعضای خانواده اش دور نگهداشته شود باز هم او را اعضای خانواده و دوستانش میشناسند و وقتی برگردد او را به خوشی استقبال مینمایند.

در این وقت اطفال چون گرسنه شده بودند نشستند و بخوردن غذایی که با خود آورده بودند شروع کردند. در ختم صرف غذا تمیم گفت: «عجله کنید برویم کارهایمان را انجام بدهیم.» پس همه رفتند تا کارهایشان را به سرعت ممکن و وجه احسن انجام بدهند.

پشک

و



خروس

بود نبود در روزگار قدیم يك پشك و يك خروس بود ، این پشك و خروس با هم دوست صمیمی بودند پشك و ایلون مینواخت و خروس آواز میخواند، پشك بیرون منزل میرفت و برای هر دوی شان غذا میآورد و خروس در خانه میماند و به اطراف مینگریست و به محافظت منزل میپرداخت، هر وقتی که پشك منزل را بغرض رفتن بیرون ترك میکرد به خروس میگفت: «تو باید کسی را نگذاری که به خانه مادا خل شود و وقتی که میخواهی بیرون بروی متوجه باشی که کسی ترا نبیند .»

خروس جواب میداد: «تو تشویش نداشته باش من همه کارها را از روی فکر و احتیاط انجام میدهم»

پس خروس تا وقتی که پشك از بیرون به خانه بر میگشت به خانه میماند و امور منزل را انجام میداد .

يك بار روباه تصمیم گرفت که خروس را بازی بدهد و او را بخورد، بنا بر این روباه كشك داد و همین که دید پشك منزل را ترك گفت مقابل ارسی خانه خروس و پشك رفت و صدا کرد: «بیرون بیا خروس بیا و با من یگجا شو، من برای تودانه گندم، آب پاك و صاف و شیرین میدهم»

اما خروس به جواب او گفت: «خروسك نخواهد کرد هیچكاری برخلاف عهد و پیمان ، زیرا که پیمان بسته که بیرون نخواهد رفت»

روباه چون دید که از این طریق نمیشود خروس را فریب داد و به چنگ آورد پس شب، یکمقدار دانه را در زیر ارسی پشك و خروس انداخت و خویش را در عقب بته ها پنهان کرد .

زمانی که پشك برای به دست آوردن غذا از خانه بیرون رفته بود و خروس کلکین را باز کرد و به تماشای بیرون مصروف گردید و در نزدیکی های منزل خود، کسی را

ندید، اما با تعجب دید که بروی زمین يك مقدار دانه پاش داده شده و دانه ها هم دانه های گندم لذیذ است. خروس که خوش بود برود دانه ها را بخورد باخود گفت : «فکر میکنم بهتر است بیرون بروم و دانه های گندم را جمع نمایم، آنجا کسی نخواهد بود که مرا ببیند و از وعده خلافی من بادوستم پشك خبر شود.»

پس به مجردیکه خروس از منزل خارج گردید او خواست که دانه ها را از روی زمین گرد بیاورد. پس روباه از پشت درِ دَن وی گرفت و دویده دویده او را بخانه خود برد، خروس فریاد زده گفت: «پشك! پشك! نجات بده مرا، برادرخواهش میکنم. روباه مرا کُرفته میبرد باخود دور

بادم انبوه خود

اگر تو نیایی دوست من

من بامرگت هماغوش میشوم»

در این لحظه هاپشك بسیار دور بود و نتوانست صدای خروس را بشنود.

ساعتی بعد وقتی پشك به خانه برگشت کار از کار گذشته بود.

او کوشش کرد که خروس را پیدا کند. بیرون منزل رفت و هر طرف را پالید و را پیدا کرده نتوانست پس به خانه رفت و گریست و فاله و فریاد کرد. بعد وایا و خود را گرفت و پیش خانه روباه رفت.

رو بهاء چهار دختر و يك پسر داشت. پیش از آنکه برای شکار برود برای آنها گفته بود که یکسره متوجه خروس باشید و يك لحظه هم او را از نظر دور نداشتند. باشید همچنان يك ظرف پر آب را داغ کنید همینکه من آمدم غذای شب نان را، برایتان پخته خواهم کرد تا آمدن من خوب هوشان را بگیرید که کسی داخل خانه نشود. روباه رفت و پشك زیر ارسی خانه او ماند و شروع کرد به خواندن این تانه:

«خانه روباه کیلان است و بلند»

هر چهار دخترش همه زیباییند و مقبول :

و پولیکه است یگانه پسر او :

بسیار دوست داشتنی هستند ببینید برویشان .

روباه های جوان در بیرون قدم میزنند.

ومن برای آنها میخوانم ترانه های بسیار»

وقتی آواز پشک را کسانتر بن دختر روباه شنید، تحریک شد که برود و ببیند در بیرون کسی ترانه سرایی میکند. پس او به برادر و خواهرهایش گفت: « شما همین جا بخانه بایید من بیرون میروم میبینم که کیست که اینقدر خوب و جالب میخواند. پس آواز خانه بیرون رفت و پشک با سرعت و چالاکی زبانه از بینی او محکم گرفته اوراد در خریطه خود انداخت و دوباره بخواندن شروع کرد:

« خانه روباه کلان است و بلند.

هر چهار دخترش، همه زیباوند و مقبول.

پولیکه است یگانه پسر قشنگ او.

بسیار دوست داشتنی هستند، ببینید برویشان.

روباه های جوان در بیرون قدم میزنند.

ومن برای آنها میخوانم ترانه های بسیار».

دختر دومی روباه نیز با شنیدن ترانه پشک از خانه بیرون رفت که ببیند کی آواز میخواند و پشک خیزد با سرعت و چالاکی از بینی وی گرفت و او را به خریطه خود انداخت؛ عین واقعه بالای او دختر خورد ترا و نیز روی داد،

دیگر پولیکه، پسر روباه تنها در خانه مانده بود و انتظار خواهرهایش را میکشید،

دیری گذشت مگر آنها برنگشتند، پس او فکر کرد و با خود گفت: « من باید بیرون بروم و آنها را پیدا کنم که بخانه بیایند، اگر من این کار را انجام بدهم وقتی مادر به خانه برگردد، برایم یک چیز خوب خواهد داد.»

وقتی او رفت و به بیرون خانه ایستاد پشک خیزد و به ضربت از بینی او گرفت و او را هم در خریطه خود انداخت. بعد او خریطه را به بیک درخت خشک پید آویزان کرد و خودش به داخل خانه روباه رفت و خروس را آزاد یافت، پشک و خروس تمام غذا های روباه را خوردند و ظرف آب جوش داد و را چپه کردند، تمام ظرف را شکستند و بطرف خانه دویدند. بعد از آن روز، دیگر خروس هر چیزی که پشک میگفت انجام میداد و هرگز نا فرمانی او را نمیکرد.

پشک

پیر



زمانی، درسزمینی شخصی زنده گی میکرد که يك پشك پیرداشت، پشك او بقدری پیر بود که حتی يك موش را نیز گرفته نمیتوانست.

يك روز این شخص، باخود گفت: «آه! خدا با این پشك چی کنم؟ چطور او را سیر نمایم. فکر میکنم بهتر است آنرا بگیرم و ببرم در میان جنگل بگذارم که خودش خود را نگهداری کند.»

او پشك را گرفت، به جنگل برد و او را در آنجا گذاشت
دیری نگذشت که يك روباه دویده دویده آمد و پشك را در بین جنگل دید
و از او پرسید: «تو کی خواهی بود؟»

پشك جواب داد: «من يك پشك پیر هستم»
روباه گفت: «پشك پیر! چرا ما با هم ازدواج نکنیم؟ من برای تو، يك زن خوب خواهم بود.»

پشك با ازدواج به روباه موافقه کرد، و روباه او را با خود بخانه خود برد و بسیار
گوشش کرد که وی را خورش بسازد، اگر او کدام مرغ را بچنگ میآورد خودش
آنرا نمیخورد و برای پشك میآورد و پیش رویش میگذاشت درحالیکه میدانست
پشك به تنهایی غذا خورده است.

يك روز روباه بايك خرگوش بر خورد و خرگوش برایش گفت: «خواهر كوچك
روباه آرزو دارم بیایم و ترا در خانه ات ببینم.»
روباه گفت: «او نیاز به پشك در خانه من زنده گی میکند شاید او ترا به چنگ
آورد و بکشد.»

خرگوش دوان دوان رفت و چیزی را که روباه گفته بود برای خرس، کوگت

وخوك گفت، پس آنها همه یکجا شدند فکر و مشوره کردند که چه طور میتوانند پشك را ببینند.

بعد آنها گفتند: «بیا بیاید و رابه صرف نان شب دعوت کنیم.»

پس آنها در مویره غذای شب فکر کردند و گرگ گفت: «من میروم گوشت می آورم.»

خوك گفت: «من میروم و کچالو و لوبیا تهیه میکنم.»

خرس گفت: «من میروم یک مقدار عسل میآورم.»

خرگوش رفت که يك مقدار کرم بیاورد.

دیری نگذشت که موادی را که گفته بودند آوردند و همه یکجا نشستند که غذای شب را پخته کنند، وقتی همه چیز آماده و پخته شد آنها نتوانستند به توافق برسند که کدام شاف برود و پشك رابه صرف نان شب دعوت کند.

خرس گفت: «اگر من موظف گردم که بخانه پشك بروم و از او دعوت به عمل آورم چی خواهم کرد؟ من هرگز این کار را انجام داده نمیتوانم.»

خوك گفت: «من هم خشن و زمخت میباشم و از این کار میترسم.»

گرگ گفت: «من پیرهستم و خوب دیده نمیتوانم.»

پس بگذارید که خرگوش نزد پشك برود، او یگانه کسی است که برای بخانه رفتن روباه مساعد میباشد.» وقتی خرگوش دویده بخانه روباه رفت روباه او را دید و تعجب کرد و از او پرسید:

«تو چی میخواهی ؟»

خرگوش گفت: «من، گرگ، خرس، خوك همه بسیار زیاد خوش میشویم اگر

از روی لطف و مهربانی با پشك نان بیاید و نان شب را با ما یکجا صرف نمایید.»

روباه گفت: «خوب! این از خوبی و مهربانی شماست که ما رابه نان شب

دعوت کرده اید، من حتماً میایم پشك هم با من خواهد آمد، فقط هر چهار شما باید

خود را پت کنید و رنه پشك بالای هریک بقدری چانگ خواهد افکند که بهیرونم.

خرگوش ترسید و دوید و بزودی خود را از نزد روباه دور ساخت و گپ روباه را به دوستان خود رساند.

آنها همه از گپ چنگال انداختن زیاد ترسیدند، خرس از ترس زیاد به یک درخت بالا شد، گرگ خود را در عقب یک بته بزرگ پنهان کرد، خرگوش خود را در زیر بته پت کرد و خوک کوشید که خود را در زیر شاخه های چوب پنهان کند.

بعد روباه در حالیکه پشک در پهلوی او راه میرفت آمد، روباه پشک را جهت صرف غذا به میز رهنمایی کرد، پشک وقتی گوشت را دید خوشحال شد و از شادی زیاد گفت: «میوا! میوا!»

و چهار دوست که پنهان شده بودند با هم گفتند: «این چه گونه جانور است، مثلیکه تمام این غذاها برایش کفایت نمیکند و ما را هم خواهد خورد.»
پشک به میز بالا شد و بخوردن غذا شروع کرد، وقتی که او خوب خورد بزودی خواب رفت:

خرس که خود را در بین چوبها پنهان کرده بود دمش بیرون مانده بود، یک پشه روی دم او نشست و آنرا گزید. خرس هرچی کوشید بخود کمک کرده نتوانست هنوز خرس از گزیدن پشه رنج میبرد که بار دیگر پشه دم او را گزید و خرس دم خود را بشو داد. در این وقت پشک چشم خود را باز کرد و شور خورده را میل کرد. پس خیز زد و آنرا به چنگال های خود گرفت و زیر دندانهای خود قرار داد، خوک وقتی این وضع را دید، به سرعتی که پاهایش قدرت داشت دوید و خود را از آنجا دور گردانید. بعد پشک به درخت بالا شد و به قسمتی رفت که خرس نشسته بود، خرس از ترس جان بالا رفت و شاخچه های زیر پای او شکستند و او سر را ست ببالای سر گرگ افتاد و گرگ را زیر گرفت. در این وقت دو نفر دوستان دیگر خیز زدند و از آنجا بسیار دور رفتند و خرگوش از پشت آن دو بقدری به سرعت دوید که نمیتوانست پاهایش او را کجا میبرد.

ساعتی بعد، هر چهار دوست یکجا شدند و با هم به صحبت پرداختند، آنها گفتند: «پشک کو چک بود اما نزدیک بود هر چهار نفر ما را بخورد.»

رو باه خواهر



و گر گ
برادر

زمانی آن جا، يك روباه بود. اين روباه برای خود يك خانه آباد کرده بود و در آن زنده گی می کرد، بهار و تابستان گذشت هوار و زبر و سرد و سردتر شد و زمستان فرار سید و خانه روباه فوق العاده سرد گردید و روباه مجبور شد که از خانه اش فرار نماید و دویده و دویده خود را بیک قریه برساند و در آنجا خود را توسط بخاری گرم سازد. پس وی در خانه پیر، لی داخل گردید و گفت: «ما در بزرگ آيا برای من قدری روشنی میدهید؟ اگر بمن يك اندازه حرارت و روشنی بدهید، من هم روزی برای شما کاری انجام خواهم داد.»

زن پیر گفت: «بسیار خوب روباه خواهر بنشینید و خود را گرم کنید تا من نان خود را از تنور بگیرم.»

در این لحظه، ها پیر زن نان پخته می کرد، نان های شیرین کلهجه بی، چند دقیقه بعد او تمام نانهای کلهجه بی را از تنور گرفت و آنها را بالای میز گذاشت تا سرد شوند. روباه بطرف نانهای گرم و داغ نگرست و بعد خیز زد و یکی از آنها را قاپید و آنها خورد. بعد يك نان دیگر را نیز گرفت و در زیر کاه پنهان کرد و از خانه پیر زن خارج گردید و به راه روان شد. روباه خواهر می دويد، پیش میرفت که باد و چوپان بچه را خورد که گله گاوهای ایشان را، برای آب دادن می رانند،

روباه صدا کرد: «صبح شما خوش جراتها.»

پسرها گفتند: «صبح شما خوش روباه خواهر.»

روباه گفت: «بیایید يك تبادلۀ تجارتی کنیم، شما برای من يك گاو میش جوان بدهید و من برای شما، این کلهجه های خاش خاش دار و سیادانه دار را خواهم داد.» چوپان بچه ها گفتند: «بسیار خوب»

روباه گفت: «اما شما باید تا وقتی که من این جارا ترك نکنم کلهجه ها را نخورید.»

پس روباه برای گاو چرانها تنها کلبه‌یی را که از خانه پیرزن دزدیده بود داد و خوردش. به خاطر گرفتن گاو میش جوان دور خورد، گاو میش را با خود گرفت و چوپان بچه‌ها، بخوردن نان کلبه‌یی شروع کردند و دره‌ین خوردن دیدند که نان کلبه‌یی روباه آلوده با کاه می‌باشد. روباه خواهر بخانه خود آمد نخست يك شاخه درخت را قطع کرد و بعد به شکستاندن از شاخه‌ها گاو میش بحیث گاو گادی کار گرفت بالایش سوار و روان شد. در این وقت کسی بسوی وی آمد. او کی بود؟ گرگ برادر بود.

گرگ صدا کرد: «صبح شما خوش روباه خواهر!»

روباه پاسخ داد: «صبح شما خوش گرگ برادر!»

گرگ پرسید: «این گاو میش چو چه و گادی را از کجا بدست آورده‌یی؟»

روباه گفت: «این گادی را من خودم تیار کرده‌ام.»

گرگ گفت: «روباه خواهر آیا اجازه است من هم باشما کمی راه پیمایی نمایم»

روباه گفت: «تو چطور میتوانی راه پیمایی کنی حتما گادی مرا خواهی شکستاند.»

گرگ گفت: «نی من گادی را نمیشکنانم من فقط يك پای خود را بالایش میگذارم

و روباه گفت: «بسیار خوب.»

پس روباه و گرگ یکجا با هم بالای گاو میش شوار شدند.

گرگ همینکه يك پای خود را بالای گاو میش جابه‌جا کرد گفت: «روباه

خواهر! فکر میکنم که میتوانم پای دوم خویش را نیز بالای چوب گادی بگذارم.»

روباه گفت: «نکن گرگ برادر این کار را نکن تو این گادی را خواهی شکستاند.»

گرگ گفت: «نی من گادی را نمیشکنانم من باید حتماً پای دیگرم را نیز بالای

آن بگذارم.» روباه گفت: «خوب پیش بروید.»

پس گرگ پای دیگر خود را نیز بالای گادی گذاشت و او و روباه دوباره به امتداد

سړك براه روان شدند اما هنوز مسافه زیاد را طی نکرده بودند که دریکی از چوبهای

دو طرف گام می‌ش یک در زرو نما گردید و روباه چپ زده گفت: «آه گرگ برادر
شما چوب گادی مرا می‌شکنید من در میان میدان می‌مانم و نمیتوانم گادی سواری کنم»
گرگ گفت: «نترس من هرگز چوب گادی ترا نخواهم شکست اند نترس روباه
خواهر جرأت داشته باش.» روباه گفت: «آه! خوب بسیار خوب.»

پس گرگ پای سوم خود را نیز بالا کرد و آواز شکستن چیزی بگوش رسید:
روباه گفت: «عزیزم می‌خواهی راه پیمایی کنی و یا قصد شکستاندن یوغ گلو
مرا داری؟»

گرگ گفت: «نه روباه خواهر من یک خسته را شکستاندم آوازی که بگوش
رسید. صدای شکستاندن خسته بود.»

روباه گفت: «پس یک دانه خسته برای من هم بدهید.»

گرگ گفت: «دیگر ندارم همان یکی آخرین خسته بود.»

آنهارفتند و رفتند و به امتداد سړك پیش رفتند همینکه يك مسافه را طی کردند
گرگ گفت: «روباه خواهر! فکر میکنم که اکنون بکافی به گادی شما بسالا شده‌ام»
روباه گفت: «تو نباید گادی مرا بشکنانی!»

گرگ گفت: «خاطر جمع باش من بسیار احتیاط میکنم من آرزو ندارم گادی
تو بشکند.» روباه گفت: «خوب من میدانم که توجی میکنی.»

پس گرگ خوب و محکم بالای گادی نشست و دیری نگذشت که گادی روباه
زیر پای او شکست و پارچه پارچه شد.

روباه قهر و خشمگین گردید و ابتدا اگر گک را سرزنش کرد و بعد گفت: «برو یک درخت
را قطع کن، تو کار خرابی بد کردی، چوبهای گادی را هم که شکستانده‌ای، برایم
توتۀ کن، تاهم برای آنها خانه ام را گرم کنم. برو بزودی يك درخت را قطع
کن و شاخهای آنرا برایم بیاور. می‌خواهم يك گادی جدید برای خود بسازم!»
گرگ گفت: «چطور من این کار را انجام بدهم، من نمیدانم که شما کدام
درخت را می‌خواهید؟»

روباه فریاد زده گفت: «چطور تو يك موجود بد هستی، تو میدانستی که چگونه باید

گادی مرا بشکذانی، اما اکنون که میگوئیم، درخت را بشکذان، و انمود میسازی هیچ نمیتوانی کاری را انجام بدهی و درختی را قطع کنی. »

روباه گرگ را چندین بار سرزنش کرد و سپس گفت: « به مجردیکه تو در جنگل میایی، باید بدانی که وقتی درخت قطع میشود پایین بزمین میافتد! »
بلی! ابتدا بسوی پایین خم میشود و بعد مستقیم و یک راست به زمین میافتد! »
گرگ رفت و داخل جنگل شد و صدا زد: « درخت ها پایین بیافتید. خم شوید. خم شوید، خم شوید درختها، خم شوید و پایین بزمین بیافتید، درختها خم شوید. خم شوید. »

در آن جا که گرگ این حرف ها را میزد، یک درخت بزرگ بزمین افتاده و پوست شده بود، کنده این درخت هقد ری بزرگت بود و زخ داشت که حتی از آن یک چوب دست هم ساخته نمیشد چی رسد به یک چوب گادی، با اینهم گرگ کنده های درخت را گرفت و نزد روباه رفت.

روباه یکی از کنده ها را گرفت و بسوی دیگر هایش چشم دوخت و بیش از پیش گرگ را سرزنش کرد و گفت: « تو بسیار بسیار بد هستی، تو احمق و نادان هستی، حتماً بد درخت کلمات دیگر را گفته ای. »

گرگ گفت: « آه نه! روباه خواهر، چیزی که من به درختها گفتم این بود: « درختها پایین بیافتید، خم شوید، خم شوید، درختها! خم شوید و پایین بزمین بیافتید درختها! خم شوید خم شوید. »

روباه گفت: « من میدانم که مغزتو کور و خالیست. »

تو همین جابنشین من میروم، خودم یک درخت را پایین میکنم: « و روباه رفت. گرگ آن جانشسته بود که آهسته آهسته، گرسنه شد گرسنه گی اوزیاد و زیاده تر گردید. پس اورفت و تمام قسمتهای خانه روباه را پالید. اما چیزی برای خوردن نیافت. بعد او فکر کرد و فکر کرد و با خود گفت: « بهتر است همین گساومیش جوان را بخورم و بروم. »

پس گرگ يك طرف گاو میش را سوراخ کرد و قسمتهای داخل آنرا خورد و در عوض شکم او را از گنه-جشك و سوراخ را بایك مشت گاه پت كرد و خودش با سرعت زیاد فرار نمود.

بعد از مدتی روباه برگشت، او برای خود يك گادی نو از چوبی که آورده بود تیار کرد بالای گادی نو خود سوار شد و صدا کرد: «گاو میش كوچك بر خیز!» اما گاو میش جوان از اشاره روباه و بستن چوبها به دو طرف او به هیجان نیامد و از جاتكان نخورد، بعد روباه گاو میش را بقدری تكان داد كه آن مشت گاه از بغل گاو میش جوان پائین افتاد و كنجشكها از بین شكم گاو آواز بر آورده پریدند.

روباه وقتی این صحنه را دید فریاد زده گفت: «نو گرگ شریر، منتظر جزا عملت باش، من حق ترا خواهم داد.»

پس روباه به خارج سرك رفت و به بسیار آرامی دراز کشید، در همین لحظه ها، يك ربه از بزهای كوچی كه بارهای ماهی را حمل میكردند، نزد يك روباه آمدند، روباره ربه بزها را دید. اما همچنان خاموش ماند و هیچ حر كتی نكرد. آدمهایكه باره بزها بودند روباه را همانطور دراز افتاده دیدند و حیران ماندند.

و بعد یکی از میان آنها گفت: «برادرها! بیایید كه این روباه را بگیریم و بفروشیم، از فروش این روباه مقبول ما پول فراوان بدست خواهیم آورد و موفق بخريد مشروب خواهیم گردید. آنها روباه را گرفتند و در كراچی بی كه از ماهی پر بود و در آخر ربه بزها، حر كت میكرد انداختند. روباه بعد از طی مسافه بی چون دید كه، آدمهای كاروان متوجه او نیستند و بسوی وی نمیگردد. شروع كرد به پائین انداختن ماهیها از كراچی، او ماهی ها را یکی بی دیگر بسوی سرك افگند و وقتی كراچی از ماهی نیم شد خود را نیز پائین انداخت.

آدمها، بزها و كراچی را پیش میرا ندند و روباه با هیهار اجمع كرد و خارج سرك رفت و بخوردن پرداخت.

در این اثنا گرگ آمد و گفت: «سلام روباه خواهر!»

روباه گفت: «سلام به تو گرگ برادر!»

گرگ پرسید: «چی میکنی روباه خواهر؟»

روباه گفت: «ماهی میخورم!»

گرگ گفت: «مرا هم یک ذره بده.»

روباه گفت: «برو خودت ماهی بگیر.»

گرگ گفت: «من نمیتوانم بگیرم، نمی فهمم چطور گرفته میشود!»

روباه باخود گفت: «خوب این را من میدانم که باتو چی کنم، تو بجز استخوان از نزد من چیزی دیگر حاصل کرده نخواهی توانست»

گرگ گفت: «روباه خواهر، تو برایم نگفتی که چطور میتوانم ماهی بگیرم.»

روباه باردیگر باخود گفت: «انتظار بکش گرگ غدار، تو گاو میش مرا

خورده یی اکنون من حقت را خواهم داد.»

بعد روباه بطرف گرگ دور خورد و گفت: «برو در یک دریا دمت را،

در یک سوراخ سرد فرو ببر و آهسته آهسته آنرا تسکین بده و بگو: «بیا قب کن

ماهی، ماهیهای خورد و کلان به این ترتیب تو هر قدر ماهی که خواسته باشی بدست

آورده میتوانی.»

گرگ گفت: «تشکر از این که طریق بدست آوردن ماهی را برای من نشان

دادید.»

گرگ دویده بطرف دریافت، دم خود را در بین یک سوراخ سرد داخل

کرد و آنرا به عقب و پیش رو حرکت داد و گفت: «بیا بید ماهیهای خورده و

بزرگ بیا بید و قب کنید.»

روباه درحالیکه از میان نیهای لب دریا او را تماشا میکرد آواز بر آورده

گفت: «بخ! بخ! بزن. بخ بزن دم گرگ را!»

در این زمان، آنجا که گرگ بود یخبندان بود و گرگ هنوز هم دم بخود

را، به عقب و پیشروی حرکت میداد و میگفت: «بیا بید قب کنید ماهیهای خورد
و بزرگ!»

و روباه هم گلهای خود را تکرار میکرد و میگفت: «یخ! یخ! یخ! یخ بزن یخ بزن دم
گرگ را!»

گرگ تا زمانی آن جاماند که قپ کرد یک تعداد ماهیهای خورد و بزرگ را،
و دمش را یخ زد و در میان یخبندان چسبید.

وقتی این واقعه به وقوع پیوست، روباه دویده بطرف قریه رفت و فریاد زد
گفت: «او مردم! او مردم خوب، بیا بید و گرگ را بکشید.»

اهالی قریه وقتی آواز روباه را شنیدند، با کارد ها، تبر ها و تیشه ها ایشان
آمدند و گرگ بیچاره را، بدام انداختند و کشتند.::
و روباه هنوز در خانه خود آرام و مصون زنده گی میکند.



سه



حيوان

روزی يك مرد كه پولهای خود را گم کرده بود با خود گفت: « من باید از اینجا دور بروم و در بعضی شهرهای دیگر کار نمایم تا يك مبلغ پول دیگر به دست آورم » پس او رفت و به امتداد سرك پیش رفت و هنوز مسافه بسی را طی نکرده بود که به روی سرك يك عده اطفال خورده سال را دید که آنجا گرد آمده غالمغال میکنند . مرد از بازی و شور و آشوب اطفال خورشش آمد ، به میان آنها رفت و در کنارشان نشست و پرسید: « چرا این قدر غالمغال میکنید؟ »

آنها گفتند: « ببی ما يك موش را گرفتار کرده ایم . به بسی که چطور ای موش خیز و جست میزنند و میدود . »

مرد گفت: « بیچاره چوچه موش ، اواز شما میترسد ، من برای شما يك مبلغ پول میدهم و شما باید این موش كو چك را برای بدهید »

بعد مرد موش را از اطفال گرفت و همینکه موش را به زمین گذاشت موش فرار کرد . وقتی که مرد يك مسافه دیگر را به امتداد همان سرك پیمود و پیش رفت دید که يك تعداد اطفال يك اسب را گرفته و همراهی آن بازی و مساحت تیری مینمایند ، او را مجبور میسازند که باد و باران برود ، اسب بیچاره همین که قصد میکرد با دوپا راه برود به زمین می افتاد .

مرد هرگز روئی این منظره را به دقت تماشا نکرد دلش به حال اسب مظلوم سوخت و به اطفال گفت: « اطفال عزیز ! اسب بیچاره خوش ندارد و نمیخواهد که سرد و باران برود ، میبینید وقتی اواز روی مجبوریت به این عمل اقدام میکند به روی می افتد ، بهتر است این اسب را برای من بدهید من برای شما چند افغانی میدهم ، مرد چند افغانی برای اطفال داد و اسب را از نزد آنها گرفت ، اسب بیچاره از اینكه

از گیر اطفال نجات حاصل نمود خیلی خوش گردید و به سرعت دوید و از نزد مرد در هر دو دور گریست :

مرد باز هم به راه رفتن خود ادامه داد و به امتداد صرک پیش رفت و در يك محل دیگر دید که يك عده آدمهایك خرس را گرفته بودند و آن را میچپور می ساختند که خیز بزند. خرس بیچاره خیلی غمگین و متاثر بود. باز هم دل مرد رهگذر به حال خرس سوخت و برای آدمهایك مبلغ پول داد و خرس بیچاره را آزاد کرد و خرس به سرعت از آنجا فرار نمود.

مرد رهگذر یعنی همان مرد که پولهایش را گم کرده بود تمام پولهای جیبش را نیز به اطفال و آدمها داد و يك پول هم در جیب او باقی نماند .

مرد بعد از طی يك مسافه دیگر نزد يك قصر پادشاه رسید و فکر کرد که : « پادشاه پول دار هست ، اگر من نزد او بروم و از وی يك مبالغ پول به خواهم ممکن قهر نه شود و برایم چند افغانی تا وقتی که خودم پول به دست بیاورم قرض بدهد »

پس او جرات کرد و داخل قصر پادشاه گردید تا باشد که يك مبالغ پول از نزد پادشاه قرض بگیرد . او رفت و به کاخ - پادشاه داخل گردید .

او را در هنگام داخل شدن به قصر کسی ندید و او پیش به سوی خزانه پادشاه رفت آنجا هم کسی نه بود ، پس وی يك مبالغ پول را از خزانه برداشت و به طرف دروازه قصر برگشت . اما همینکه میخواست از دروازه بزرگ کاخ پادشاه خارج گردد . خدمتگاران پادشاه او را دیدند و بعد از آنکه او را الت و کوب کردند نزد پادشاه بردند . وقتی پادشاه از موضوع اطلاع حاصل نمود و پولهای خزانه را نزد وی دید بدون آنکه قصه آمدن او را به قصر بشنود امر کرده گفت : « او را در میان يك صندوق بگذارید و در بحر بیاندازید »

بعد خدمتگاران پادشاه يك صندوق محکم را گرفتند و مرد را در میان آن نهادند و در کنار او قدری نان و يك ظرف مملو از آب را مانند صندوق را بردند و در میان بحر پرتاب کردند :

صندوق بزرگ بود و از چوب ساخته شده بود بنابراین صندوق به روی آب
باقی ماند و در میان آب بحر فرو نرفت :

مدتی از این ماجرا سپری گردید و مرد بیچاره در میان صندوق از سوی بحر
آوازی را شنید، بعد او بالای شرش یک سوراخ کلان را تماشا کرد و همان موش
را که از چنگ اطفال آزاد کرده بود دید که بالای صندوق استاده است .

موش کوچک به پاس نیکی مرد خود را به صندوق رسانیده بود و چوب صندوق
را خورده و آنرا سوراخ نموده بود و آرزو داشت هر طوری که هست او را از آن
منجلا ب آزاد سازد .

پس دیری نگذشت که اسب و خرس نیز آمدند و صندوق را با مشکلات زیاد
به ساحل آوردند و موش اسب و خرس همه او را کمک کردند تا وی از صندوق
خارج گردد و زیر امر مذکور در حق آنها مهر بانی کرده بود، وقتی مرد از صندوق خارج
گردید و از موش، اسب و خرس تشکر کرد نظر آنها را در کنار بحر یک سنگ سفید
مقبول به خود جلب کرد. پس خرس گفت : «من این سنگ را می شناسم این
سنگ یک سنگ اسرار آمیز است، اگر شما این سنگ را به دست بگیرید و هر چیزی
که به خواهید به دست آورده میتوانید»

پس مرد نزدیک سنگ رفت، سنگ را برداشت و گفت: «من آرزو دارم که
یک خانه قشنگ در میان یک باغ مقبول و سرسبز و پول زیاد داشته باشم»

دیری سپری نگردید که مرد نیکو کار در مقابل خود یک باغ پر از گل های رنگا
رنگ را که در میان آن یک خانه زیبا قرار داشت دید.

مرد به طرف خانه روان شد، خدمه هاد و ازه های باغ و خانه را به روی او باز
کردند و او مدتی را به بسیار خوشی و آرامی در این عمارت زیبا و باغ مملو از گل های
عطر انگیز سپری نمود :

اما بعد از مدتی چند نفر به آن منطقه که اکنون باغ و خانه آن مرد قرار داشت آمدند
و آنها خانه زیبا و باغ پر گل را آنجا دیده گفتند: «چی اسراری در اینجا نهفته است

چندی قبل وقتی ماهه اینجا آمدیم هیچ چیزی در این محل وجود نداشت اما اکنون در میان این باغ پر گل یک خانه زیبا دیده می شود»

آنها میخواستند به داند که چگونه این خانه و باغ در یک مدت خیلی کم و کو تاه ساخته شده بود، پس آنان داخل باغ شدند و به خانه رفتند و از آن مرد پرسیدند: «این باغ و خانه مقبول را چگونه در یک مدت خیلی کم ساختی و اعمار نمودی؟» مرد نیکو کار که به دورغ گفتن عادت نداشت و در زنده گی همیشه از راستی و رستگاری و صداقت کار گرفته بود جواب داد: «من این باغ و خانه را خودم نه ساخته ام سنگ سفید اسرار آمیز آورده و در اختیارم قرار داده است»

آنها پرسیدند: «آیا ماهم این سنگ را دیده میتوانیم؟» مرد پاک طینت نیکو کار با قلب پاک و روح بزرگ سنگ را آورد و برای آنها نشان داد.

بعد یکی از آن مرد ها سنگ را به دست خود گرفت و گفت: «ای سنگ اسرار آمیز به گیر این خانه و باغ را به بر بامن و دو نفر دوستم به جای خیلی دور» در این وقت یک آواز خیلی بلند در فضا بلند گردید و مرد نیکو کار خود را در کنار بحر تنهای آنها یافت و دانست که خانه از دست او رفته است

او این طرف و آن طرف نظر افکند و جز صندوق که در میان آن یک پارچه نان خشک و یک ظرف آب وجود داشت چیزی نه یافت. او خیلی غمگین و متأثر گردید او فکر میکرد که باری دیگر موش و اسب و خر س به سر وقت وی رسیدند و در کنار صندوق چوبی قرار گرفتند،

خرس گفت: «او خانه ترا گرفت و به شهر برد شهر آن طرف بحر قرار دارد، شما این طرف به مانید و غم نه خورید ما میر ویم و آن سنگ سفید اسرار آمیز را هر طوری باشد میگیریم و برای شما میاوریم»

بعد اسب به میان آب رفت، موش بر پشت اسب نشت و خرس به دنبال اسب به آب داخل شد و آنها با مشکلات زیاد خود را به آن طرف بحر رسانیدند و به شهر

رفتند و بعد از ساعتی جستجو خانه و باغ را یافتند. خرس گفت: «موش جان تو برو میان خانه و به بین که سنگ سفید اسرار آمیز در کجا قرار دارد، بلی اول تو برو زیر اتو خورد و کوچک هستی و کسی ترا دیده نه میتواند.

پس موش داخل خانه رفت و به زودی برگشت و گفت: «بسیار مشکل است که سنگ را به دست آوریم زیرا آن سنگ در اتاقی بالای میز گذاشته شده که مردها در آن خواب میکنند و به دو طرف میزد و پشک بزرگ سنگ را تماشا میکنند تا کسی آنرا نگیرد»

خرس لحظه ای فکر کرد و گفت: «به هر صورت انتظار میکشیم که شب فرا برسد. وقتی شب آمد و هنگام خواب مردها فرا رسید برو و بینی یکی از آن مردها را دندان بگیر.»

موش انتظار کشید و همین که شب شد به اتاقی که سنگ سفید وجود داشت و مردها در آن میخوابیدند رفت و به بستری یکی از مردها خیز زد و بینی او را گزید. مرد بیدار شد و با قهر و خشم زیاد فریاد زده گفت: «این جامادو پشک بزرگ و قوی داریم اما یک موش خورد و ضعیف میاید و بینی مرا چک میزند، بروید پشکهای احمق از دست شما هیچ کاری ساخته نیست. پس پشکها را از اتاق بیرون کرد و دوباره به خواب رفت.

لحظاتی سپری گردید، موش که درسور اخی پنهان شده بود همین که اطمینان یافت که مرد به خواب عمیق فرو رفته است بالای میز خیز زد و سنگ را گرفت و به لب میز آورد، سنگ پایین افتاد، بعد سنگ را لول داده، نزدیک دروازه آورد اما پیش از آن آنرا برده نه توانست پس خرس را صدا کرد و خرس يك پدای خود را داخل اتاق گذاشت و سنگ را از خانه بیرون آورد. پس آنها به سرعت به جای رفتند که اسب انتظارشان را میکشید. اسب سنگ را به دهن خود گرفت موش به سراپ بالا شد و خرس به پشت اسب، هنگا میکه آنها به طرف بحر نزديك شدند خرس گفت: «این من بودم که سنگ را از خانه گرفتیم»

موش گفت: «نه خیر تونه بلکه من این کار را کردم»
خرس از اسب پرسید: «تو چی فکر میکنی؟ آیا من این عمل را انجام دادم یا موش؟»
اسب گفت: «موش این عمل را انجام داده و شما اورا در این راه کمک کرده اید»
وقتی اسب دهنش را باز کرد و این سخن هارا گفت سنگ سفید اسرار آمیز از
دهنش به میان بحر افتاد و گم شد. در این وقت خرس گفت: «من میفهمم که اکنون چی
باید به کنیم»

بعد او تمام ماهیان بحر را صدا کرد و گفت: «یک حیوان خیلی بزرگ به طرف
بحر میاید و قصد دارد که تمام شمارابه خورد، به سرعت بروید و برای من از عمق
بحر سنگ بیاورید تا من اطراف بحر را دیوار کنم و شمارا از شر آن حیوان خطرناک
نجات بدهم»

همه ماهیهای بحر ترسیدند و به عجله زیاد به آوردن سنگ آغاز نمودند ،
بالاخره یک ماهی پیر چاق سنگ سفید اسرار آمیز را آورد. این ماهی چاق پادشاه
ماهیهای بحر بود. او گفت: «این آخرین سنگی بود که در بحر وجود داشت دیگر
سنگی نه مانده که ما آنرا برای شما بیاوریم»

خرس از پادشاه ماهیها تشکر کرده گفت: «کار ما هم انجام شده و دیگر آن حیوان
بزرگ اینجا آمده نمیتواند شمارابه خورد، دیگر بروید آسوده و آرام زنده گئی
کفید و ترس و خوف را به خود راه ندهید»

بعد موش اسب و خرس سنگ اسرار آمیز را آوردند و به مردنیکو کار مهربان
دادند. مرد سنگ را گرفت و گفت: «باغ و خانه مرا پس بیاور»

دیری نگذشت که باغ و خانه سابق او نمایان گردید و در اختیارش قرار گرفت
این بار او با موش، خرس و اسب یکجا به آن خانه رفتند و زنده گئی خوشی را آغاز کردند.



پرنده نول چنگ

پرنده نول چنگ، يك پرنده خیلی مهربان است پرهای سبز، زرد و خاکی دارد و این پرنده در جنگلهای زنده گی و از دانه ها و تخم درختهای صنوبر تغذیه میکند نول منقارش بسیار قوی است و مانند نول سایر پرنده ها نیست، نول وی به دو قسمت ختم میشود که یکی بالای دیگر قرار گرفته و این او را کمک میکند که دانه های تخم صنوبر را بخورد. پرنده نول کج آشیانه خود را در درختان کاج و صنوبر میسازد این پرنده خوش دارد که به سرعت به شاخچه های بلند درختها با لاشه دو گاه گاهی خود را سر به تالاق برای چند دقیقه آویزان بگیرد.

پرنده نول چنگك در آشیانه سازی مهارت زیاد دارد، آشیانه خود را خیلی زیبا و قشنگ، از شاخچه های باريك و سوزنك های درخت های صنوبر و پرهای نرم تیار میکند، دیوارهای آشیانه آن تقریباً يك انچ ضخامت میداشته باشد و در آنجا از سه تا چهار دانه تخم كوچك خال دار كه رنگك مایل به خاكستری دارد میگذارد .

پرنده نول كج یگانه پرنده ایست كه میتواند برای هر فصل سال برای چوچه های خود كه به مراقبت و غذا و جای امن و گرم ضرورت دارند خانه جدید بسازد پدر و مادر پرنده های كوچك نول كج همین كه چوچه هایشان يك اندازه بزرگ شدند و رشد كردند برای آن هاتر از پرواز نمودن، كار كردن و غذا خوردن را می آموزند.

سه چوچه كوچك نول كج

سه چوچه كوچك نول كج در يك آشیانه زنده گی می كردند، نامهای آنها «تاب» «روب» و «وودك» بود این سه چوچه از كنار دروازه آشیانه، به تماشای بیرون مصروف بودند، گل ها و سبزه ها را تماشا می كردند، سبزه ها مانند قالین برایشان معلوم میشد در این وقت «تاب» از مادرش پرسید «مادر! آیا گل ها برای خوردن خوب و مناسب هستند؟» مادرش جواب داد: «نه!» و علاوه كرد: «گل ها تلخ میباشند.» «روب» پرسید، «گل ها از طرف شب چی میکنند؟»

مادر او گفت: «خواب میکنند مثلی كه شما خواب میکنید.»

این پرنده های كوچك خوش داشتند كه دهن آشیانه بنشینند و به تماشای گلها و سبزه ها بپردازند اما پدر پرنده ها گفت: «به دهن آشیانه نه نشینید.»

مادر آنها گفت: «پدرتان راست میگوید، اگر شما دهن دروازه قرار بگیریید ممكن از آشیانه پابین بیافتید.»

اما تاب، راب و وودك، همیشه چوچه های خوب و حرف شنو نبودند.

بعض اوقات وقتی پدر و مادرشان، پرواز میگردند و دور میروند آنها جلد دروازه قرار میگیرند و گلها و سبزه هارا تماشا میگردند.

تاب دم خود را حرکت داد و گفت: «پایین چقدر مقبول و زیبا است.»
راب چشمهای روشن خود را کلان کلان ساخت و گفت: «بلی! بیرون بسیار بسیار قشنگ است.» دك گفت: «راستی همه جای بیرون زیبا است.»
و دك وقتی این حرفها را از دهن دروازه آشیانه لغزید و پایین بروی سبزه ها افتاد. «آه که او چقدر ترسیده بود،

پس تاب و راب به گریه شروع کردند.
وقتی مادر چوچه ها پرواز کلان به آشیانه آمد، و دك را در آنجا نیافت، هنوز مادر مشوشانه و دك را جستجو میگرد که و دك به آواز لرزان از روی سبزه ها گفت: «آیا من میتوانم شب را این جاسپری کنم؟» مادر و دك، به تاب و راب گفت: «من از پشك زیاد میترسم اگر شما مانند و دك کار غلط را انجام بدهید و به پایین بیافتید پشك بحال تان رحم نخواهد کرد و شمارا خواهد خورد.»

و دك بیچاره بار دیگر گفت: «آه! مادر عزیز! مادر جان! من چی باید بکنم؟»
مادرش گفت: «کوشش کن که دوباره به آشیانه پرواز کنی.»
پس دك کوشش کرد و زیاد کوشش کرد و از زمین بلند شد، از يك شاخ به شاخ دیگر پرواز کرد تا خود را به يك شاخ بلند درخت رسانید و از آنجا به آشیانه نزد برادرانش رفت.

راب گفت: «آیا و دك يك پرنده شجاع نیست؟»
تاب گفت: «آه! آیا دك يك پرنده قوی نیست؟»

مادر راب گفت: «آیا در قدم نخست و دك يك پرنده شوخ و حرف ناشن بود؟»
و دك گفت: «بلی! اما همه تاکنون پرنده های شوخ و گپ ناهم بودیم. اما بعد از این، حرفهای بزرگان را میشنویم و شوخی بی جا نمیکنیم تا پایین نیافتیم و گرفتار چنگال پشك خون آشام نگردیم.»

من فکر میکنم، در مورد پرواز کردن تلاش میکنم که پرواز کنم .
پرواز کار پرنده ها است .
پرواز کردن کار آسان نیست .
من يك پرنده . میباشم .
خوشم که در آشیانه مصون باشم .
مایابد انتظار بکشیم که قوی شویم .
ما زیاد کلان نمیشویم .
من خوب فکر کرده نمیتوانم .
امامادرم بهترین گپهارا میداند !!!



بمبیرك

در كنار يك حرض در يك چمن سزمبز، يك بته رویده و نمو کرده بود. يك روز صبح وقتی گیتی از آنجا میگذشت يك حشره عجیب نظارش را بخود جلب کرد: این حشره خود را در يك برگ سبز آویزان کرده و جسم آن حلقه یی و پاهایش دراز بود و چشمهای گرد و بزرگ داشت: گیتی فکر کرد و با خود گفت: «این چی خواهد بود؟»

پس او کمی نزدیکتر رفت و دید که او مثل يك حشره نبود بلکه مانند يك پوست معلوم میگردید و در عقب آن يك سوراخ نگریسته میشد.

باز هم گیتی فکر کرد و اظهار داشت: «من حیرانم که چسی چیزى از میان آن خارج خواهد گردید.»

گیتی به بسیار زودى جواب سوال خود را دریافت، او به يك فاصله دور، يك پوست دیگر را دید. در عقب این پوست يك تر کیده گى كوچك دیده میشد. هنوز گیتی به آن پوست چشم دوخته بود که تر کیده گى آن، بزرگ و بزرگتر شده رفت و گیتی بزودى دید که يك چیز سبزرنگ از آن بیرون برآمد.

در این وقت گیتی فریاد زده گفت: «آه این يك بمبیرك است»

بلایا گپ اوراست بود، گیتی هنوز هم ایستاده بود و بمبیرك را سیل میگرد. بعضی اوقات بمبیرك در پهاوى پوست اولی خود در يك برگ باقى میماند. در اول ناله های آن بسیار كوچك میباشد، اما بتدریج بزرگ و کلان میشوند.

بمبیرك را که گیتی مشاهده کرد هنوز تر بود و به كمك احتیاج داشت او با وجود داشتن پاهای دراز نمیتوانست راه برود و بپرد. با لهایش هم هنوز برای پرواز نآماده نگردیده بود، اما آن بمبیرك دیگر، در بالای چمن پرواز میگرد.

گیتی باز هم فکر کرد و بانمود گفت: «ياك بمبیرك چقدر زیبا و قشنگ خواهد بود وقتی از پوست خود خارج گردد و در زیر شعاع طلایی آفتاب پرواز نماید؟» هنگامی که گیتی به خانه برگشت به برادر خود جعفر گفت که او در چمن نزدیک خانه خود چى را دیده است:

جعفر بدیدن بمبیرك علاقمند گردید و آن خواهر و برادرى که جا به چمن برای نماشای بمبیرك رفتند.

جعفر گفت: «دریكى از کتابهای مانوشته بود. بمبیرك هانـخست در آب زنده گى میکنند و تخمه هاى آنها در يك روز نمى برآیند.»

و علاوه نموده اظهار داشت: «این حشره هاى عجیبى را که گیتی تو دیده یى

آباد را ب زنده گی مینمایند و یانه؟ گمان میکنم تازمانی که بالهایشان نمو کنند در میان آب زنده گی مینمایند .»

وقتی آن خواهر و برادر به چمن رسیدند گیتی به جعفر پوستهای خالی را نشان داد. در این وقت پهلوی پوستها يك بمبیرك قرار داشت که بالهای خود را خشك میکرد.

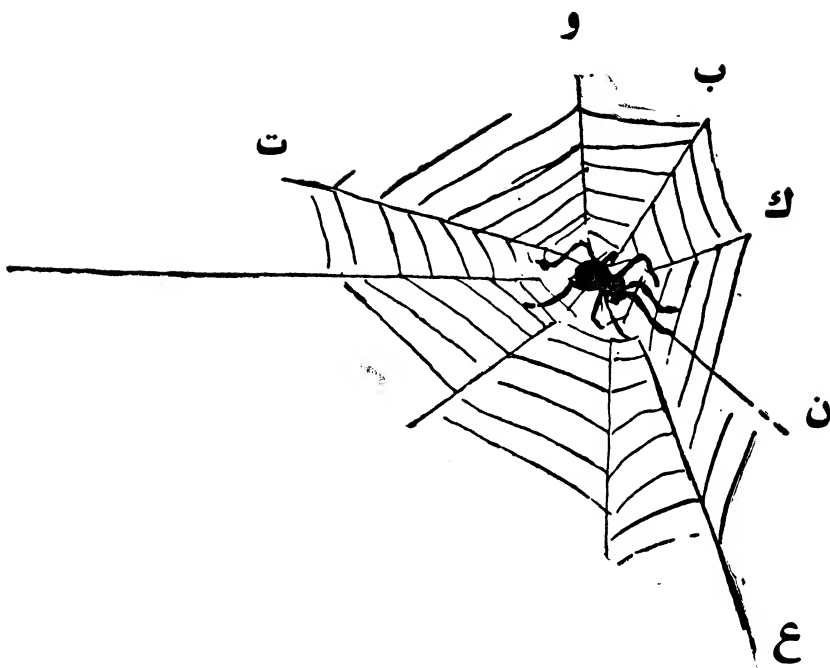
گیتی گفت: «چقدر این بمبیرك ها چشمهای بزرگ دارند.»
و علاوه کرده اظهار داشت: «فکر میکنم که حشرات دیگر از این ها میترسند.»
جعفر گفت: «البته که میترسند، بمبیرك ها میتوانند اطراف و اشیای دور و پیششان را به خوبی تماشا کنند.»

داشتن چشمهای کلان این حشرات برای مانیز خیلی مفید است زیرا آنها میتوانند پشه ها را بنگرند و بسیاری از آنها را بچنگ آورند و نابود سازند.»

گیتی گفت: «من بمبیرك های بسیار کلان را نیز دیده ام. اما قبل از امروز هرگز نمیدانستم که بمبیرك ها در زمانیکه خور و جو چه میباشند در آب زنده گی میکنند.»

جعفر تو چقدر هشیار هستی! تو بسیار چیزهای دلچسپ را در مورد بمبیرك ها میدانی.»





منکبوت

قصه درباره حشرات و پرندگان

آیا شما شکل جزلا یا عنکبوت را در تصویر صفحه قبل مینگرید؟
این عنکبوت يك سلسله رشته های باریك را ساخته تا در میان آنها بنشیند.
عنکبوت يك جانور كوچك است. جسم آن دو قسمت داشته دارای چهار جوره
پای و هشت عدد چشم میباشد.
عنکبوت کار کردن را دوست دارد. او همین که چشم بد نیا باز مینماید بکار و
فعالیت آغاز میکند،
هر عنکبوت يك بافته است. حتی كوچکترین عنکبوت میتواند که چطور میتواند،
رشته های باریك را بهتر و زیاده از عنکبوت های بزرگ دیگر ببافد.
عنکبوت رشته های میمانند را که میبافد از جسم خویش خارج میسازد. بسیاری
از این رشته های میمانند در يك وقت از جسم وی خارج میشوند. این رشته ها بقدری
باريك هستند که صدتای آن برابر موی انسان میباشد و بعد از آنکه از جسم عنکبوت
بیرون می آیند شکل رشته های ابریشمی را بخود میگیرند.
نخست عنکبوت يك نوک از رشته خود را در يك برگ یا يك چوب محکم
میکند بعد میرود و انجام دیگر آنرا بکند چیز دیگری بندد. وقتی او هر دو انجام
رشته را به جایی چسباند وی قادر میگردد که توسط آن رشته بدود و رشته های
زیاد را، چنانکه دلش میخواهد نصب نماید. این رشته ها از يك طرف بطرف دیگر
به شکل جال بافته میشوند. هنگامیکه جال بافته شد، خطوط دیگر را نیز به
دورادورش میبافد. رشته های که به اطراف میسند نیز از جسم او خارج میشوند
تقریباً بیست حلقه را بدور وی تشکیل میدهند.

عنكبوت كارش را بسرعت ومتواتر انجام ميدهد اما در ظرف کمتر از يك ساعت كار خود را به انجام ميرساند .

رشته های كه عنكبوت ميتند، به اندازه يی قوی و محكم است كه باد در هنگام وزیدن و باران در وقت باریدن نمیتواند آنها تكان بدهد، و بگسلاند .

غرض عنكبوت از بافتن این تارها و رشته ها این است كه حشرات دیگر را بدام اندازد و بخورد ، زیرا غذای عنكبوت را همین حشرات گرفتار شده تشكيل ميدهند .

زمانیکه حشرات در میان جال عنكبوت گیر مانند دیگر نمیتوانند خود را از آن آزاد سازند و یا پرواز کنند، زیرا حشرات در این جال كه خاصیت کشنده و چسپنده را دارد به مجرد تماس می چسبند و دیگر تكان خورده نمیتوانند .

عنكبوت ها همه یكنوع و ظایف را انجام ميدهند ، بعضی عنكبوت ها گلكار و معمار هستند آنها خانه های میسازند كه بزرگی آنها با اندازه يك انگشتانه میباشد، همچنان آنها برای خانه های شان دروازه هم میسازند دروازه هاییكه، وقتی داخل خانه میروند آنها به عقب خویش مسدود نمایند. آنها حتی میتوانند دروازه ها را از طرف داخل لانه شان نصب و محكم كنند تا دزدی و یا غارتگری نتواند بداخل آن برود . عنكبوت های كه در باغها زنده گی مینمایند تارها و رشته ها را در فضا روی نباتات و شگوفه ها و درختها میدوانند و بعد از این از رشته ها منحیث سرکها و پلها استفاده میکنند و از روی آنها از يك طرف بطرف دیگر و از يك جای دیگر عبور و مرور مینمایند .

يك نمایش در باغ

در یکی از شامگاهان تقریباً ساعت هفت پدر اطفال بخانه آمد و گفت: «خوب جمال و مساری آریا آرزو دارید يك نمایش عجیب و حیرت انگیز را تماشا كنید ؟»

اطفال يك باره عجبی صدا كردند : «يك نمایش آریا ما را به شهر میبرد ؟»

پدر و مادر جمال گفت: «نه ما ضرورت نداریم برای دیدن نمایش به شهر برویم نمایش خودشان نزد ما همین جا آمده است»

پدر پسر تبسم نموده از اتاق خارج گردید و بطرف دراز چوکی که در باغ گذاشته شده بود رفت.

وقتی اطنال بدور پدرشان به اطراف چوکی جمع شدند پدر آنها گفت: «اکنون نگاه کنید و بدقت ببینید که آیا نمایش را که من میخواهم آنرا تماشا کنید هر اینجا پیدا کرده می توانید؟»

اطنال، ماری و جمال، نگر بستند و به دقت به جا یکی پدرشان اشاره کرده بود چشم دوختند. بالاخره در عقب دراز چوکی آنها يك عنكبوت را دیدند که به تنیدن رشته ها و بافتن جال مصروف بود. عنكبوت از جسم خود قمار تولید میکرد و از يك سوی دراز چوکی بسوی دیگر میبرد و می چسپاند.

دیری نگذشت که عنكبوت تارهای زیادی را در آن ساحه چسپاند، تارهای عنكبوت درین ساحه مانند يك عراده بی موازنه معلوم میشد.

بعد عنكبوت شروع کرد به تنیدن رشته ها به اطراف خود و در انجام يك چوب آنرا ختم کرد.

در این وقت جمال پرسید: «پدر جان! آیا اورشته های خود را خلاص کرد؟» پدرش جواب داد: «انتظار بکشید و ببینید بزودی خواهید فهمید که او کارش را تمام کرده و یا نه.»

دیری نگذشت که خانم عنكبوت دور رفت و يك مگس پرواز کنان آمد و در بین رشته ها گیر ماند و همینکه خانم عنكبوت مگس را دید بطرف مگس دوید و شروع کرد به تنیدن تار به دور او و مگس، بعد عنكبوت دوباره بطرف مرکز رشته هارفت. ماری وقتی این منظره را تماشا کرد گفت: «این مگس شاید ناشنای صبح او باشد.» جمال در اثنای که بطرف رشته های مقبول میگریست گفت: «چرا عنكبوت آنرا توسط تار خود نبرد؟»

پدرش جواب داد: «اینجا بیامن همه چیز را برایت نشان خواهم داد. این رشته ها را که بدور او و مگس تنیده شده لمس کنید.»

جمال و ماری با آن رشته ها دست زدند و رشته ها به انگشتان آنها چسبید. در این وقت پدر آنها، بطرف تارهای که دوانیده شده بود از روی سایر رشته ها

از مرکز بطرف بیرون دست کشید، اطفال نیز با آنها دست شان را تماس دادند و چون دیدند تمام رشته‌ها بدون کدام میخ به آنجا محکم گردیده است خیلی متعجب گردیدند. پدر آنها وقتی تعجب فرزندان خود را دید گفت: «میبینید، خانم عنکبوت بهیاری هشیار است، او دونوع رشته را در رشته‌های خویش استعمال نموده است او یکنوع تا و را می‌تند که توسط آن غذایش را بچنگ آورد و يك قسم تار دیگر را تولید مینماید که زود خشک میشود و از آن برای رفتن از یک سو بسوی دیگر کار میگیرند.»
 هوا تاریک شده بود که ماری و جمال بخانه رفتند:

جمال گفت: «من تارها و رشته‌های زیادی عنکبوت را دیده بودم اما ندیده بودم که عنکبوت آنرا خودش تیار میکند و از جسم خویش خارج میسازد. همچنان چیزی در مورد اینکه عنکبوت میتواند دونوع تار بتند نماید انستم»

عنکبوت و مگس

آیا قدم می‌زنی در اتاق نشیمن من
 آنجا است بهترین اتاق نشیمن من
 آنجا که تو

از راه اتاق نشیمن من
 جاسوسی نکرده‌یی
 آن يك زینه است

يك زینه بادی بطرف بالا

آنجا من چیزهای زیبا و دلچسپ دارم

اگر تو آن جا باشی من آنها را برایت نشان میدهم،

مگس كوچك گفت: «آه! نه نه بیهوده از من خواهش میکنی زیرا من میدانم:

کسی که بالا میرود از زینه بادی تو هرگز، هرگز

بر نمی‌گردد دوباره!

بر نمی‌گردد دوباره!



رنده خنزه

روزی از روزها، وقتی «رابیا» از مکتب بخانه برگشت به مادر خود گفت: «آیا برای خوردن چیزی داریم؟» و چون مادر «رابیا» به پاسخ فرزندش چیزی نگفت وی علاوه نموده اظهار داشت: «گمان میکنم يك اندازه غذا برای ما پرویز فرستاده است.»

بعدا بدون آنکه حرفی از مادرش شنیده باشد يك کارتن را گرفت و بطرف آشپزخانه روان گردید و در بین راه با خود گفت: ((وزن این کارتن خیلی سبك است فکر میشود که در میان آن نور خورشید و یا باد پر کرده اند.))

در این وقت مادر ((رابیا)) که خاموشانه متوجه دخترش بود خندید و گفت: «شاید در میان آن کارتن اواز جنوب، يك اندازه هوای گرم برای ما فرستاده باشد.»

وقتی را بیسا میان کارتن را تماشا کرد، در میان آن يك پاکت را پیدا نمود. پاکت را باز نمود و کارتن کاغذی را از آن بر آورد و آنرا چنین خواند: ((رابیای عزیز! من برای شما يك اندازه رنده خزه فرستاده ام، این نام را «رنده خزه» من خودم روی چیزی که برای شما ارسال نموده ام، گذاشته ام بلی! نام اصلی آنچه که من فرستاده ام چیزی دیگر است. به هر صورت در نتیجه شما خراشید دانست که چرا من «آن» را بنام رنده خزه مسماء نموده ام.

امکان دارد که این خزه اسپانیایی در آب و هوای شمال، محلی که شما زنده گی مینمایید نشوونمای زیاد کند و يك ساختمان جال مانند را بالای درختها شما بوجود آورد و قتیکه بهار فرارسید، آنرا به نوك خاده طناب تان محکم کنید تا بلند شود و راه خود را بسوی درختهای شما پیدانماید.

لطفاً وقتی این «رنده» را حاصل مینمایید برایم اطمینان بدهید.
سپس را بیا سرکارتن را بکای با ز نمود و روی آنچه که، در مکتوب نوشته
شده بود غور و تعمق کرد و در نتیجه دانست که رنده خزه در نظر دوست او چی
میشد.

در میان کارتن دو خزه طویل نگر بسته میشد که متصل با هم دیگر
قرار داشتند و قسمتهای داخلی آنها سبز و نضاری به نظر میخوردند.

بعد مادر را بیا هم آمد و به دقت به تماشای خزه ها پرداخت و گفت: «من
نمیدانم که مقصد پرویز، از فرستادن این خزه ها چیست؟ ما باید يك مدت
بسیار طولانی انتظار بکشیم تا به رمز و راز آنها پی ببریم. بهار هم نزدیک است
صرف بالای کوههای بلند يك اندازه برف باقی مانده که آنها هم بزودی آب
خواهند شد و نابود خواهند گردید».

وقتی که بهار فرا رسید «رابیا» طبق دستور نامه بی که از طرف «پرویز» روان
شده بود عمل کرد و خزه ها را به نوك خاده های طناب بست. بعد از چند روز
وقتی باد های بهاری شروع بوزیدن کرد يك حصه بزرگ خزه ها از بالای
خاده های طناب نابود گردیدند.

هنگامی که رابیا از نابودی يك قسمت زیاد خزه ها اطلاع یافت با خود گفت:
«شاید آنها توسط باد میوه به هر طرف پراکنده شده باشند».

اما بعد از چند روز به این حقیقت پی برد که يك اندازه دیگر خزه ها هم مفقود گردیده
اند. پس او با تاثر و تالم زیاد از مادر خود پرسید: «مادر! آیا شما دیده و
میدانید که خزه ها چی شده اند؟»

مادر رابیا خندید و گفت: «تو نسبت به من وقت بیشتر داشتی و باید از آنها
نگهداری میکردی»

را بیا چندین روز غمگین و جگر خون بود، اما يك روز هنگام صرف چای

صبح وقتی این طرف و آن طرف خویش را نگریمست. ناگهان فریاد زده و با عجله زیاد از اتاق خارج گردید و در صحن حیولی بدویدن پرداخت و با صدای بلند گفت: «خزّه من به يك درخت بالا شده آنجا رفته. آنجا...»

مادر را بیا وقتی آواز فرزندش را شنید نزد يك کلیکن اتاق رفت و به بیرون نگریمست بعد دید که يك مرغ شکاری سینه سرخ مصروف کندن ریشه ها و تارهای خزّه میباشد. همچنان او دید که مرغ مذکور بعد از چند دقیقه در حالیکه يك اندازه خزّه را با خود گرفته بود، دو باره بطرف آشپزخانه خویش پرواز کرد. در این وقت را بیا با خوشحالی گفت: «من باید برای پرویز بنویسم که خزّه بالای يك درخت طرف شمال حیولی ما رسیده و رمز آن حل گردیده است.»



مرغ بحری

مرغ بحری وسایر پرنده های اطراف بحر، زنده گی خیلی دلچسپ دارند .
مرغ بحری یک پرنده سفیدکلان است. این پرنده پشت پست دارد و دارای
بالهای خاکی روشن و منقار زرد می باشد.

این پرنده عجیب بیشتر اوقات عمر خویش را در پرواز سپری میکند .
پرنده بحری فقط هنگامی روی آب یازمینهای خشک مینشیند، که گرسنه باشد
و احتیاج به غذا و یامیل به استراحت داشته باشد:

زنده گی وزنده ماندن وی تنهاروی ماهیهاییکه از آب میگیرد و کرهها یبکه میگیرد و میخورداستواراست:

مرغ بحری آشیانه و خد را بالای صخره ها و مردابها میسازد.

این مرغها بصورت دسته جمعی آشیانه میسازند.

هزار مرغ بحری باهم یکجا آشیانه میسازند و آشیانه هایشان را اکثر در وراز مناطقی، که غذایشان را بدست میاورند. تیار میکنند.

روزی یک خیل بزرگ مرغهای بحری آمدند و بالای یک کشتی، که گندم حمل میکرد هجوم آوردند آنها از گندم کشتی خوردند و شکمهایشان را سیر کبر دند و چون چند میل از ساحل فاصله داشتند تصمیم گرفتند، که همانجا در کشتی بمانند. دهها و صدها قطعه از این مرغها، در اتاقهای هر شه و حتی بادبانهای کشتی برای خود آشیانه ساختند، بعد از سه ری شدن یک مدت بعضی از این مرغها جاهای عجیب دیگری برای آشیانه ساختن یافتند این جای عجیب یک پارچه یخ بزرگ متحرک در میان بحر بود، که آب آنرا از ناحیه بحر منجمد شمالی به آنجا آورده بود. این پارچه یخ مخلوط بود بامیوه های خشک، حلفهای دریا، تنباکو و بعضی نباتات دیگر. پرنده های بحری یاد شده، غذای خوبی در آن یخ شنا و برای خود یافتند و بعض از آنها روی همین یخ برایشان آشیانه ساختند و با چوچه های خود، روی آن جزیره یخ زنده گی کردند. اما برخی دیگر آنها در آشیانه هاییکه، در کشتی ساخته بودند هفته ها و ماهها ماندند.

پرنده های آبی یا پرنده های بحری، پرنده های بیابك، هوشیار و چالاک میباشند

یکنوع سایر

این پرنده در تمام طول سال بامازنده گی ندارند، آنها در اوایل بهار به قریه ها می آیند.

در فصل بهار شما این پرنده زیبا و مقبول را در جاهاییکه دارای درخت میباشند میبینید و آواز نغمات آنرا میشنوید.

پره‌های این پرنده خوش آواز و مقبول، آبی و سرخ، سفید و نقره‌ای میباشند.
این پرنده عادت دارد، که آشیانه خود را از خس و خاشاک و از پرواشیای نرم
دیگر روی شاخ درختی بسازد و چندین سال از این آشیانه استفاده مینماید. زیرا
پرنده مذکور به آشیانه خود هشت و علاقه زیاد دارد مادر این پرنده از پنج تا هفت
تخم میگذارد و سال دو بار در بهار و تابستان نسل گذاری میکند. و چوچه‌ها بشی را
از حشره هائغذیه مینماید. همچنان وقتی، که خزان فرا میرسد و هوا روبه
سردی میگذارد از دانه‌های حبوبات و جوانه‌های نباتات خود و چوچه‌هایش
را تغذیه مینماید.

در هنگام زمستان این سائره‌های قشنگ یک خیل بزرگ را میسازند و به
دور دستها بطرف جنوب پرواز میکنند.

این نوع سائره خیالی زیك، سریع، نیرومند و جنگجو است و نگهداشتن
آن در قفس مشکل و دشوار است.

انا گفت: «او مادر! این پرنده‌های کوچک و مقبول را ببین به این پرنده
های، که در باغ آمده بین می‌خواهم یکی از این پرنده‌ها را بگیرم»

مادر انا گفت: «بلی! فرزندانم، پرنده‌ها جانوران زیبا و دوست داشتنی هستند اما
من خوش ندارم، که پرنده‌ها در قفس نگهداری شوند»

انا گفت: «خوب مادر! خوبست که این پرنده‌های خوش رنگ، در باغ
بمانند و زنده‌گی کنند» مادر انا گفت: «شاید روزی یک پرنده مادر هم بباغ
ما بیاید، آشیانه بسازد، تخم بگذارد و چوچه‌هایش را در آشیانه آن چند
چوچه زیبا را تماشا کنیم»

چند هفته بعد وقتی انا و مادرش در آشپزخانه، مصروف شستن ظروف بودند
صدای: «پنگ، پنگ!» را در عقب دروازه شنیدند:

انا بسوی دروازه دوید و دروازه را باز کرد. در عقب دروازه سه راه زینه،
او یک پرنده مقبول را، که سر آبی، سینه گلابی، بالها و پشت سیاه داشت، دید

و دختر ك صداد ده گفت : «او مادر جان ! ایجا يك پرنده مقبول است»
مادر گفت : «بلی ! دخترم میدانم ، اما بیا نید نان بخورید فکر میکنم گرسنه
هستید .» پرنده آواز برآورد : «پنگك ، پنگك ، پنگك !»

بعد اناریزه های نان را برای پرنده آورد و پرنده آنها را بکسره خورد و
پریه : مادر انا گفت : «این پرنده زیبا بكنوع سایره كوچك است .»
انا گفت : «او ! مادر! من آرزو دارم ، كه این پرنده در باغ ما بماند .»

روز دیگر باز هم آن پرنده عقب دروازه آشپز خانه به راه زینه برای
غذا خوردن آمد و چندین روز این حمل خود را تکرار کرد و هر مرتبه آواز
برآورد : «پنگك ، پنگك ، پنگك .»

این پرنده هم وقتی ، كه میامد «پنگك ، پنگك» و هم هنگامیکه ریزه های نان
را میخورد «پنگك ، پنگك» میکرد .

چند روز متواتر هر صبح همین پرنده از انا دیدن كسرد . يك صبح
در حالیکه هوا قدری گرم و سكوت مطلق در آنجا برقرار بود . انا از خواب
بیدار شد و نغمات لذت بخش پرنده را ، از يك درخت سیب شنید .

دقیقه بی بعد مادر انا نیز از خواب برخاست . آنها هر دو بستر را ترك
گفتند و بطرف كلکین اتاق خواب شان رفتند .

همین كه پرنده آنها را دید از درخت مقابل اتاق پرزد و بسوی آنها
آمد و آنها پرنده كوچك را در كنار كلکین پهلوی خود یافتند .

پرنده آواز برآورد : «پنگك ، پنگك !» یعنی من بیدار هستم «پنگك ، پنگك !»
انا گفت : «صبح شما خوش پرنده مقبول ! شما امروز بسیار وقت آمدید . اما باید
شما بدانید ، كه من نغمات شما را بسیار زیاد خوش دارم .»

مادر انا گفت : «ای پرنده مقبول ، تو بسیار وقت به ملاقات ما آمده یی . غذای
تو هنوز تیار نیست میتوانی چند دقیقه بعد بیایی .»

پرنده سایره مانند گفت : «پنگك ، پنگك !» و پرید و دور رفت . اما در وقت صرف
ناشتا ، پس آمد و بالای شاخچه درخت سیب نشست و انتظار كشید تا انا در باغ بییند .

يك روز انا به مادرش گفت: «مادر جان! آیا بهتر نیست که ما این پرنده را
پنگ، پنگ! صدا بزنیم؟»

مادرش گفت: «خوبست، پنگ، پنگ، يك نام بسیار مقبول است.»
يك روز هنگام ظهر انا دروازه را باز کرد و پنگ، پنگ! راعقب دروازه یافت
و به مادر خود دبه خوشحالی گفت: «مادر جان! مادر جان! اکنون پنگ، پنگ! تنها
صبح صبح نمی آید دیگر وقت هاهم می آید.»

در این وقت پنگ، پنگ، تنها نبود. دو چوچه اش نیز همراهی او بودند.
انا دوباره رفت، که يك ممتداردانه برای آنها بیاورد. وقتی او بیرون میرفت مادر
خود را صدا زده گفت: «بیا مادر! پیش بیا بین و تماشا کن.»
وقتی انا دانه را آورد. پدر پرنده هایك ممتداردانه را بانول خود گرفت و به پرنده
های كوچك داد.

انا در این وقت گفت: «من فكر میکنم پنگ، پنگ! چوچه های خود را آورده،
که برای ما نشان بدهد؟»

مادر انا گفت: «بلی! همینطور است.»
صبح روز دیگر وقتی انا به مكتب رفت پنگ، پنگ! همان مرغك سیره مانند
آن طرف سرک پرید و با انا به ایستگاه سرویس رفت و انتظار کشید تا که موتر آمد و
انا سوار سرویس گردید.

بعد پنگ، پنگ! دوباره بخانه آمد.
ظهر وقتی انا از مكتب برگشت با مسرت زیاد به مادرش گفت: «مادر جان! اکنون
ما، چند پرنده كوچك و مقبول داریم. مادر! بیاد داری، که من چندی قبل میخواستم
يك پرنده داشته باشم؟»

مادر انا گفت: «بلی عزیزم! من هم گفته بودم، که خوش ندارم پرنده ها در قفس
انداخته شوند.»

انا گفت: «پس اکنون ما پرنده های آزاد داریم؟»

قانغوزك

يک قانغوزك، آواز پر آورد و با آواز بر آوردن روی سبزه افتاد :
فکر کرده باخود گفتم: «چی يك قانغوز کی، من در عمرم نظیر آنرا ندیده ام و
هیدن و تماشای یک قانغوزك باعث نگردیده بود که به آنجا بروم من بخاطر به
دست آوردن یک نوع علفی که برای ساختن فلوت خیلی مناسب بود به آنجا مسافرت
نموده بودم اما تماشای این قانغوزك بزرگ که من آنرا چشم درد می‌هالیدم نظر من را
به کلی دگرگون گردانید و مسرور و شاد مانم ساخت :

من خیلی نزدیک شدم قانغوزك را در کلاه خود یافتم، و کلاه را همراه هر دو دست محکم گرفتم. کدام قانغوزك؟ قانغوزكی که هیچگاه به بزرگی آن چنان قانغوزك را ندیده بودم پس با خود گفتم: «اگر این سوسك مرا به گزد چی خواهم کرد؟»

لحظه‌یی من به این موضوع اندیشیدم و در همین لحظه در انگشتم يك سوزش را احساس نمودم. انگشتم را تکان دادم، دیدم کلاه‌ام سوراخ شده است. از این سوراخ پشت برنجی حشره معلوم میشد. به سیاردقت و توجه کلاه را همراهی قانغوزك لول دادم وقتی خوب متوجه شدم که سوسك در آنجا هست پس به خانه بیلاقی خود برگشتم.

مادر کلانم وقتی دید که خیلی زود برگشته‌ام متعجب گردید و پرسید: «چرا به این زودی به خانه برگشتی؟ آیا گرسنه میباشی؟ این چیست که با خود آورده‌یی؟»
گفتم: «این يك قانغوزك است اما يك نوع قانغوزك عجیب که بسايد در مورد آن خیلی غور کنیم و تحقیقاتی را انجام بدهیم»

من آرزو داشتم آن قانغوزك را نگهدارم و درباره آن تحقیق نمایم اما مادر کلانم نه میخواست قانغوزك را نگهدارم و میگفت: «خوب فکر کن که توجی عملی را انجام میدی. نويك حشره مضرو موجود آفت را با خود به خانه آورده‌یی، لطفاً آنرا بگیر و واپس به جایی ببر که آنرا از آنجا گرفته‌یی من بار دیگر هرگز آنرا نه بینم. این سخن مرا خوب بگوش بگیر...»

گفتم: «بسیار خوب بی‌بی جان من از دستور شما سرپیچی نه خواهم کرد، هیچ ضرورت ندارد که شما احساساتی شوید. من وعده میدهم که در آینده نیز چنین کارهایی را انجام ندهم اما لحظه‌هایی چند باید آنرا مطالعه نمایم.»

بله به اتفاق خود رفتم دروازه و پنجره‌ها را بستم، به زمین نشستم و کلاه‌ام را باز نمودم. واقعاً که این حشره يك قانغوزك غیر معمولی به شمار میرفت. زیرا این قانغوزك بزرگ بود، گردولش صاف بود، درست مانند قسمت زیرین ساعت بند دستی پدرم بود. نه پای داشت و نه نیش، فکر کردم که شاید پای و نیش خود را به دیوون

جسم خود فرو برده باشد. پس از میان کلاه آنرا کشیدم و روی میز گذاشتم و خوب به غور و تعمق آنرا تحت معاینه قرار دادم و از «او» پرسیدم: «سر شما کجاست؟» اما طبعاً جواب من داده نمیشد، ای کاش ذره بین من نزد من میبود! با ذره بین قانغوزك مذکور را مشاهده میکردم،

پس به قانغوزك گفتم: «لحظه‌یی صبر کن ببینم، عینک‌هایی که بی بی جانم که همیشه از طرف شب از آن درخشانند نورشته جات استفاده میکنند، در کجاست آیا عینک‌های بی بی جان برای تحقیق کار نخواهد داد؟

عینک‌های ذره بینی را آوردم توسط آن سوسك را مشاهده کردم، دیدم که آن حشره چیز عجیب و حیرت انگیزی میباشد:

آیا این موجود به يك قانغوزك میماند؟

وقتی چند بار آنرا به غور معاینه کردم سخن فوق را از خود پرسیدم: به يك اشاره سوسك بالای میز به حرکت درآمد مگر باز هم چنان به نظر میرسد که از پاهای خود در راه رفتن استفاده نمیکند:

وقتی که بایك قاشق به وی تماس گرفتم لحظه‌یی خود را آرام گرفت، از این وضع او فکر کردم که مرحله تحقیق روی آن قرار سیده است»

آیا این کی بود که به پشت من دست زد؟

باخود گفتم حتما قانغوزك از خود پرسیده باشد که آیا این کی بود که به پشت من دست زد آیا «پیتا» بود؟ و یا «واسیا» و یا «الک میشاکو».

بعد قانغوزك روی میز به راه رفتن پرداخت و من به خود گفتم: «این حشره هر چیزی که باشد میتواند اما قانغوزك نیست».

برای تحقیق بیشتر رفتم و بیک نمک دان را آوردم و توسط نمک يك دایره را به اطراف موجود قانغوزك نما به روی میز به وجود آوردم و این کار را به خاطری انجام دادم که صد درصد بدانم آیا این موجود يك قانغوزك است و یا نه، زیرا من میدانستم که هیچ قانغوز کی نمیتواند از روی چنین مانع نمکی عبور نموده بتواند به

هنور و جرد قانغوزك مانند به روی میز گردش میکرد که دیدم ناگهان يك شى كوچك برج مانند روی پشت سوسك بالاشد که دو نیش داشت این چیز برج مانند به عقب آن به چرخیدن پرداخت. من به طرف انگشت خویش نگر-ریستم آنچه چیزیکه آنرا من به غلط تصور کرده بودم که يك قانغوزك معمولی است، جز يك لابراتوار مخبرانی فضایی چیز دیگری نه بود.

آن برج متحرك به دور نیش خود به چرخیدن شروع کرد. بعد يك (تيك) باصدای ضرب به تولید شد. سپس از میان يك روزنه، از يك جانب یکنوع زینه بیرون آمد. البته زینه نه بود بلکه چیزی بود که شباهت به يك زینه داشت، چنان معلوم میشد که همان چیز زینه مانند يك کمر بند انتقال دهنده باشد.

تکه روی میزی در خورد گل های بزرگ آبی داشت و بالای این گل ها. همچو يك جنگل بزرگ، ده نفر فضا نورد خیلی كوچك داخل شد. آنقدر كوچك که آن چیز قانغوزك مانند در مقابل آنها يك تعمیر بزرگ تلقی میشد لباسهای روشن فضا نوردی به جان آنها بود و در کلاه آنها شاخهای كوچك برافراشته دیده میشد.

تکه نزدیک کشتی به زودی به يك کندوی فعال مبدل گردید. فضا نورد های كوچك به هر طرف توسط جالها میشتافتند و بعضی افزار و اسباب و سه پایه ها را با خود حمل میکردند.

چند دقیقه بعد تمام ساحه را تمرین کننده های فضا نوردی، کاشف ها و انجیر ها فراگرفت.

ای کاش بالای میز چند گل موجود میبود. اما در آن روز جز يك جلک آب چیز دیگری به نظر نه میخورد.

این وضع در روی میز ادامه داشت. کسانی که روی میز پیدا شده بودند جرات نداشتند که از بالای دایره نمک بگذرند. و تجربه بی رادرمورد نمک انجام بدهند.

من به سوی آن بیگانه حامیدیدم اما آنها بالای من ری هم نمیزدند
دقایقی سهری گردید و من چون نمیخواستم تحقیق و تجربه من زیاد طول
به کشد بالای میز تکیه نموده به يك صدای خیلی بلند که ناشی از مودت و دوستی
بود گفتم: «مهمانان عزیز از سیاره ها و مدنیت های دیگر به سیاره زمین خوش آمدید
این جاسرزمین صلح و دوستی است: (يك میشاکو) يك شاگرد كوچك نه ساله به
شما تعهد میکند که در این سرزمین مصون و محفوظ بمانید و هیچ صدمه و آسیبی
به شما نرسد:

بدبختانه حرفهای مملو از فصاحت و بلاغت مرا همانان كوچك ناشنیدند
گرفتند و به تمرینات خویش ادامه دادند و محافظین ثابت ایستاده به نگهبانی لا بر اتوار
مصروف بودند و کاشفین هنوز هم بالای دایره نمك مصروف کار بودند. یکی
از آنها با اندوه به طرف بالا نگریست تا تصور نماید که آیا بارنده گی رخ میدهد و یا نه
خیال میکنم که او روی مرايك ابر عظیم تصور نموده و حرفهای دوستانه مرا
رعدي پرهیت دانسته است.

بعد ناگهان به فکرم گذشت که باید دیگر بچه ها را از (گاوا) به خواهم تسا اف
موجود قانغوزك نما او سایر چیزهای عجیب و حیرت انگیز واد مهیای كوچك را از نزد
يك مشاهده نمایند در غیر آن آنها هرگز قصه مرا باور نه خواهند کرد.

بنابر این از جایم بلند شدم و بانوك پنجه خیلی آرام به آهسته گی به طرف دروازه
رفتم همینکه به مدخل دروازه رسیدم (معنی) پشك خود را دیدم که روی میز
بالا شده و به طرف بیگانه ها به دقت می نگرد و از تعجب و حیرت زیاد سرش را
شور میدهد و گاهی هم در يك نقطه یکی از سه پایه ها را همراه پنجه خود تکان میدهد.
پس دوباره به عجله به طرف میز رفتم تا بیگانه ها را محافظت نمایم. اما کار
از کار گذشته و دیر شده بود و آشوب و اضطراب در نزد يك کشتی به وجود
آمده بود و چیزهای در آنجا دیده میشد که من در عمره دیده بودم. کارگرها و
کاشفها به هر طرف میدویدند تا تجهیزات خود را جمع نموده و محافظین آمادگی

فیر نمودن را گرفته بودند من تیو پهای فلزی را از دست. پشاك نادان و احمق گرفتم
و به بیگانه ها ابلاغ نمودم: «عزیزانم! نه ترسید خطر از میان رفت»

اما به این کلمه من واقعی گذاشته نه شد. محافظها کمی نگاه ملاحظان را اشغال
میکردند. کمر بند خارجیهارابه دور کمر آنها میبستند. بعد از يك لحظه در بچه
مسدود گردید. برج گگرداننده به داخل موجو دسوسك مانند به هوا بلند گردید و به طرف
کلهکین رفت بعد صدای يك گیلان شکستیه به گوش رسید و جسم قانغوزك مانند
دیگر از نظر غایب گردید و گم شد: در آن لحظه مادر کلانم که از شنیدن شکستن گیلان
ترسیده بود سر خود را داخل اتاق کرد تا به بیند که موضوع از چی قرار است و چی
چیز به وقوع پیوسته است.

او به بسیار پیشانی ترشی گفت: «تو يك پسر خور دسال میخواستی در جهان تحولی رابه
وجود آوری؟ تو نا اکنون در اتاق چی میگردی؟ قانغوزك را چی کردی؟ چی را شکستندی؟
من در مقابل مادر کلانم سکوت اختیار نمودم زیرا میباید دانستم که اوقصه مرا
باور نمیکرد:

وقتی مادر کلانم رفت این احساس برایم پیدا شد که هیچکس قصه مرا باور
نخواهد کرد. بنابراین تصمیم گرفتم آن قصه عجیب رابه هیچکس جز به
«واوکاه» نه گویم. بلی یگانه شخصی که قصه خود را برای وی بیان نمودم همان
«واوکاه» بود. اما چون او نهایت شکاک بود در طول تابستان مرا آزار میداد
و میگفت: «خوب حالا آن کلاه معروف و مشهورت کیجاست؟ نظر شما در مورد
گرفتن لا براتوار فضایی چیست؟»

به هر صورت از آن رخداد چنین استنباط میشود که طرز تفکر با به عبارت دیگر
فراست و هوشیاری من از ابتدا درست بود و اوقتی به فکر سالیم و خرد من به
خوبی پی میبرد که بامن یکجا میبود و آن جسم و آن بیگانه های عجیب را
مشاهده میکرد و میدید.



سایره

طیای

سایره طلایی، يك پرنده كوچك مقبول است.

قسمت پیش روی این مرغك زیبا، رنگك سرخ دارد، رخسارهايش سفید پشتش نصواری، بالهایش زرد، سینه و قسمتهای شكم آن سفید و دمش سیاه میباشد. سایره طلایی یکی از مقبولترین پرنده های دنیا محسوب میشود سایره های طلایی خوش دارند که در بین درختهای كاج زنده گي كنند. بعضی اوقات سایره های طلایی، آشیانه هایشان را در بین شاخ و برگهای، درختان سیب نیز میسازند. سایره های طلایی در آشیانه سازی خیلی مهارت دارند و آشیانه های را اعمار میکنند که از هر حیث بی عیب و نقص و گرم و مستریح میباشد.

پرنده های مذکور قسمت خارجی آشیانه شان را از خزه ها و مواد نرم و حصه داخلی آنها را، از پر ها، سبزه ها، و پارچه های تکه تیار میکنند.

سایره های طلایی سالانه پنج دانه تخم میدگذارند. چوچه هایشان را از دانه های مختلف تغذیه مینمایند و در اوایل زمستان يك تعداد زیاد شان يكجا میشوند و دسته جمعی بسوی مطلوب پرواز مینمایند.

سایره طلایی يك پرنده بسیار مهربان است. با انسانها به آسانی، خود میگیرد و آموخته میشود، نغمات سایره های طلایی بلند، خورش آیند و دلنشین میباشد.

نمایشگر گل آفتاب پرست

در میان يك باغ، گلهای آفتاب پرست زرد، در يك ردیف رویده بودند. در انجام این گلها يك گل زرد بلند قرار داشت که از سایر گلها نیز بهتر نمو کرده بود و تخمهای آن سخت و سیاه بودند.

روزی از روزها يك جفت چشمهای سیاه و روشن متوجه تخمهای گل آفتاب

پرست بلند، گردید. این چشمهای سیاه مقبول متعلق بیک پرنده بود.
این پرنده رنگ طلایی داشت و در قسمتهای سروبال و دمش، پرهایی سیاه
نگریسته میشد.

پرنده طلایی چند لحظه پرواز و نغمه سرایی کرد و بالاخره باخوشی و مسرت
زیاد، لحظه یی روی گل آفتاب پرست بلند نشست. بعد او روی پاهایش قرار
گرفت و به نول زدن تخمهای سیاه گل مصروف گردید و در ضمن به گل مذکور
بزبان پرنده به حرف زدن پرداخت مثلیکه میگفت :

«چقدر تخمها و دانه های خوب است؟ و چقدر خوبست که من این جامیبا شم.»
بعد درحالیکه بعضی چیزها بفکرش میگذشت دوباره پرید و به ترانه سرایی
شروع کرد.

انور وقتی از میان باغ میگذشت نغمات روحناواز او را شنید و ایستاد و به نغمه های
او گوش داد، بعد انور به برادر خود گفت: «این آواز، آواز سایر طلایی است.»
بمجردیکه سایر طلایی آواز انور را شنید پرواز کرد و باز هم بالای گل آفتاب-
پرست نشست. در این وقت یک پرنده دیگر نیز که تخم گل آفتاب پرست را بسیار
خوش داشت آمد و بالای یک گل آفتاب پرست دیگر نشست. این پرنده که رنگ
زرد و طلایی داشت خانم سایر طلایی بود.

پرنده های طلایی دیگر گلهای آفتاب پرست را نیز پالیدند اما در میان آنها تخم
نیافتند زیرا سایر گلهای پخته نشده بودند.

این دو سایر طلایی اکثر اوقات بباغ میآمدند و چوچه های خویش را با
خود میاوردند.

چوچه های این سایرها مثل مادرشان بودند. تمام روز آنها در باغ میپریدند و
نغمه های شری و دل انگیز را سر میدادند.

یکی از چوچه ها که نسبت بدیگرها بزرگتر بود بسیار شوخی میکرد، بروی گلهای
مینشست و از خواهر و برادر خود میگریخت و دور میرفت یکروز با وجودیکه او،

خیلی ترسیده بود بالای يك گیل آفتاب هرست بلند نشسته بود: در این وقت يك
پشك خاکی رنگ بداخل باغ آمد. پشك سایره را ندیده بود. اما چوچه سایره
که میخواست هر چیزی را که بباغ می آمد ببیند به مجردیکه پشك را دید پرید و
پائین آمد و بقدری پایین آمد که نزدیک بود بالای پشك بنشیند؛

در همین وقت پشك سایره گكك كوچك را دید و خیز زد که سایره گكك را
بگيرد اما چوچه سایره بهالا پرید و خود را از زمین بلند کرد و از چنگ پشك
گریخت.

پشك خاکی رنگ آرام آرام راه اش را تعقیب کرد گویی که هیچ اتفاقی
نیافته است؛

اما سایره گكك طلایی که بارها پشك خاکی را دیده بود از اینکه از
نزد او گریخته و پرواز کرده بود خیلی مسرور بود.

پرنده ها، پرنده های طلایی!

خوش و آزاد هستند

پاك و بلند پرواز هستند؛

اگر من گاهی ببینم

در میان بته یا درخت

پرنده های كوچك را در آشیانه های مقبول

من نباید بازی خویش ادامه بدهم.

و از دور مصروف تماشای شان شوم

و با آواز نرم و کلمات ملایم با آنها حرف بزنم.

گرفتن چوچه ها از زیر سینه مادرشان

و حرف زدن با صدای درشت

و آواز بلند خوب نیست

وقتی چوچه گگها، بتوانند پرواز کنند،
در آسمان روشن و آبی
در شعاع زرین آفتاب طلایی
برای من ترانه خواهند خواند
و نغمه سرایی خواهند کرد .
ترانه ها و نغمه های آنها
در هنگامی که دق و خفه باشم مرا خوش خواهند ساخت .
پرنده ها، پرنده های طلایی!
خوش و آزاد هستند.
پاك و بلند پرواز هستند.





== کلاغ ==

این پرنده را که رنگ سیاه و خاکستری دارد همه میشناسد.
کلاغ نول قوی و محکم دارد که تقریباً برابر يك كلك كوچك يك آدم میباشد.
نول کلاغ پوشیده از مو است. هر پای کلاغ چهار كلك دارد. سه كلك در پیش
رو يك كلك در عقب :

کلاغها آشیانه های خود را، در اوایل بهار در بین درختان یا در سوراخهای
سنگها از چوب میسازند.

کلاغهای مادر، پنج یا شش تخم، برنگ سبز مایل به آبی با خالهای نصاری
میگذارد. و مدت تقریباً بیست روز روی آنها مینشیند. و کلاغ پدر از آنها مراقبت
و برای همسر خود غذا می آورد.

غذای کلاغها را، کرمها، حشرات، ماهیها و توت تشکیل میدهند.
کلاغها پرنده های خیلی هوشیار و مصروف میباشند. اما آنها دزد هستند. آنها
اکثراً پول فلزی، قاشق چای، حلقه یا انگشتر را دزدی کرده به آشیانه شان میبرند
رام ساختن کلاغ خیلی آسان است وقتی کلاغ رام ساخته شود بزودی.
اجتماعی میشود.

تیمور و کلاغها

تیمور گفت: «من امروز مکتب نمیروم. من باید در همین جا در همین زرعه
بمانم و به استراحت پردازم.»

پس او بزودی روی سبزه ها به زیر درخت دراز کشید و بکس، کتابها و نخته
صلیتی خود را دور به پهلوی خود انداخت.

این روز، روز نخست ماه ثور و آسمان صاف بود، آفتاب میدرخشید، هوا
گوارا و شاد بیخش بود.

تیمور مجدداً گفت: «من نباید امروز بمکتب بروم. از کتا بسها و تخته سلیت خوشم نمیاید. از گلها، سبزه ها و این مزرعه قشنگ خیلی خوشم می آید، سبزه های اینجا از چوکی های مکتب نرم تر است»

تیمور در حالیکه این حرفها را زد بطرف بالادید و دو کلاغ پیر را که به درخت نزدیک آشیانه بی که، مثل يك بندل چوب معلوم میشد نشسته بودند، تماشا کرد. یکی از کلاغها بدیگرش میگفت: «بین ای بچه تنبل مکتب گریز را تماشا کن، او مکتب نمیرود.» بعد پرنده ها شروع کردند، به کو کو کردن، مثلی که آنها بالای تیمور میخندیدند. کلاغ اولی با دیگر گفت: «چی؟ تو کار کردن و زحمت کشیدن را خوش نداری؟ آه، تو چقدر تنبل هستی بچه تنبل بیکاره، تو از پرنده کرده هم تنبل میباشی تو فکر میکنی که من کار نمیکنم؟ بین بطرف آشیانه من چی فکر میکنی؟» تیمور گفت: «آقای کلاغ من فکر میکنم که آشیانه تو بسیار قشنگ است. اما من هرگز آرزو ندارم که در آن زنده گی کنم.»

کلاغ گفت: «این بخاطر است که تو يك بچه بی عقل هستی و مانند کلاغ هشیار و پرکار نیستی.» کلاغ دیگر چیغ زد «کاغ، کاغ، کاغ»

او هم در مورد تیمور مثل دوستش فکر کرد. بعد یکی از کلاغها در حالیکه توسط یکی از چشمهای سیاه و درخشان خود بطرف تیمور میدید گفت: «آیا تو میدانی که يك کلاغ چنانست يك بچه تنبل مکتب گریز هشیار تر است؟»

تیمور گفت: «نه، من فکر کردم که بچه ها از کلاغها کساده هشیار تر هستند.» کلاغ گفت: «تو همینطور فکر میکردی؟ بگو تو چی میدانی؟ کدام کار را انجام داده میتوانی؟»

بگو آیا برای من يك آشیانه ساخته میذوانی. تیمور گفت: «نه من آشیانه ساخته نمیتوانم اما اگر من کلان باشم، اگر من يك مرد باشم، میدانم که يك خانه بطور ساخته میشود و میتوانم که يك خانه خوب و مقبول بسازم.»

کلاغ در حالیکه با چشم دیگر خود بطرف تیمور میدید گفت: «چرا؟ تو همین

حالا نمیتوانی يك آشپانه بسازی؟

پسر ك كوچك گفت: «زیرا كه من تا كنون یاد نگرفته ام كه يك خانه چطور ساخته میشود.»
كلاغ در حالیکه بالهای خود را شور میداد گفت: «اوه، اوه، او باید بیاموزد كه چگونه
يك آشپانه بسازد. این پسر هوشیار! بعد كلاغ بالهای خود را بلند كرد و با صدای خود
گفت: «كاغ، كاغ، كاغ، كاغ بلند تر نسبت به پیشتر.»

كلاغ دیگر گفت: «برای من هیچكس یاد نداده كه من آشپانه خود را باید چطور

بسازم.»

در این وقت پرنده لحظه بی سكوت كرد یکی از آنها گفت: «من فقط همینقدر فهمیده-
ام كه چطور يك آشپانه ساخته میشود. بدین بطرف آشپانه من، يك آشپانه مانند آن اعمار
میشود آشپانه من، چقدر يك آشپانه قشنگ است.» من تمام چوبهایش را خودم به
تهایی آورده ام. من آشپانه ام را بدست خود و برابر با ذوق و فکر خود ساخته ام. من در
حالیکه، این چوبهارا بدین گرفته ام، بهو ابر و از میگردم. اکثر این چوبها بسیار سنگین
بود. اما من از انتقال آنها، نترسیدم و به بسیار مشکل بدین جانقل شان دادم. من مثل
تو بیفکر و کم دل نیستم. تیمور گفت: «اما درد نیا سائر چیزها نیز در پهلوی يك خانه
وجود میداشته باشد» كلاغ به سخنانش افزوده گفت: «بلی، من در همین لحظه در مورد
آن چیزها فکر میگردم. شما میخواستید لباس خوب هم مثل این آشپانه زیبا داشته باشید؟
آیا همینطور نیست؟»

تیمور گفت: «بلی، همانطور است. لباس هم باید نو و جدید باشد ولی شما پرنده

گان هرگز لباس نمیپوشید.»

كلاغ بایك صدای کوتاه گفت: «کی این موضوع را بتو گفته...؟ تو بالا پوش
سیاه مرا نمیبینی بگو لطفاً بگو، آیا تو از این بالا پوش کرده کدام بالا پوش مقبولتر
در کدام جای دیده ای؟ آیا میتوانی بالا پوشی مانند بالا پوش من بدوشی؟»

تیمور گفت: «نه من مثل تو، بالا پوش پوشیده نمیتوانم اما من آموخته میتوانم

كه يك بالا پوش چطور ساخته میشود.»

کلاغ گفت: «بلی، بلی، میتوانی بیاموزی اما شما بچه های تنبل، کوشش نمیکنید که چیزی را یاد بگیرید و یا کاری را بدرستی انجام بدهید. تو باید سعی و کوشش کنی که هر چیز را بیاموزی و فراگیری.»

تنبلی بدرد تو نمیخورد. تراد در چشم مردم مانند با لاپوش من، سیاه میگرداند. آدمهای تنبل را کسی دوست نمیدارد تنبلها خوار و پریشان میشو ند و حیثیت و اعتباری نزد مردم نمیداشته باشند.»

بخش دوم

از شنیدن حرفهای کلاغ تیمور بسیار خجالت کشید و با خود گفت: «من هرگز فکر نمیکردم که کلاغ آنقدر هشیار و زیرک باشد.»

کلاغ به یک شاخچه پایین تر آمد و خود را به تیمور نزدیک ساخت و گفت: «شما که میخوانید، میخوانید تا هنوز هم میخوانید... پس درباره غذای تان چطور میکنید؟ کئی برای شما غذا میدهد؟»

تیمور گفت «غذایم را مادرم میدهد.»

کلاغ گفت: «خی شما هنوز طفل هستید.»

تیمور گفت: «نه، من طفل نیستم اگر بار دیگر بگویی که من یک طفل هستم، سنگ را بالا پرت میافندم.»

کلاغ به قهر گفت: «نه بچه جان! باید هیچگاه سنگ را، بسوی پرنده ها پرتاب نکنید، زیرا پرنده گان را با سنگ زدن یک کار خیلی بد است.»

من بخاطری برایت گفتم که تو طفل هستی که گفتمی غذایت را مادرت برایت میدهد. اما باید بدانی که، وقتی بیک کلاغ به تنهایی جای برود او میتواند که غذای خود را خودش پیدا کند.»

تیمور گفت: «من هم وقتی بزرگ شوم غذایم را خودم پیدا خواهم کرد من از همین روزها یاد میگیرم که غذایم را چگونه بدست بیاورم.»

کلاغ گفت: «شما فکر کنید، به هر چیز به دقت بنگرید. بسیار مسایل و موضوعات است که شما باید آنرا بیاموزید. بچه ها، بچه های هشیار و فعال، قبل از آنکه بزرگ و جوان شوند میکوشند مثل کلاغها، چیزهای زیادی را فراگیرند.»

تیمور گفت: «تورا مستی میگوئی. امامن وقت بسیار دارم.»

کلاغ گفت: «من یقین ندارم که تو چیزی را در زنده گی بیاموزی، تو یک انسان تنبل و خودبین هستی این جا آمده و بروی سبزه هادراز کشیده یی. تو تمام روز را در بیکاری سپری کرده یی. تو بسیاری عقل و ندادان هستی، چرا مکتب نمیروی، آخر مکتب یک جای خیلی خوب است. محل بچه های فهمیده و هشیار است. پس برخیز، بمکتب برو، برخیز مکتب برو!»

در این وقت یک تعداد کلاغهای زیاد دیگر نیز آمدند و بالای شاخچه و شاخهای درخت نشستند و دسته جمعی چیغ زدند و فریاد کشیدند. و آنقدر فریاد زدند و بلند آواز کشیدند که تیمور قهر شد و یکس خود را برداشت تا آنرا بسوی آنها پرتاب نماید. اما بزدی تمام آنها به شاخچه های بلند بلند پریدند و در آنجاها، به کاغ، کاغ، کاغ کردن شروع کردند و آنقدر به کاغ کاغ پرداختند که تیمور بیچاره دیگر تاب نشستن درهای آن درخت را نیاورد، از جا بلند گردید، دستهایش را بگوشهایش گرفت و دوان دوان بطرف مکتب روان شد. او آنقدر سرعت میدوید که قدرت و توان داشت. از این روی خود را، به وقت معین به مکتب رسانید. و آنروز درسها را به بسیار خوبی آموخت. معلم پیر گفت: «تیمور یک بچه بسیار خوب و لایق است.» تیمور آنروز خیلی بخوشی به خانه روان شد.

بخش سوم

وقتی تیمور بخانه میرفت واز کنار درختی که چند ساعت در پای آن بروی سبزه ها دراز کشیده بود میگذشت باز هم کلاغ پیر را نگرست. درین وقت کلاغ مذکور خیلی غمگین و متأثر دیده میشد.

تیمور گفت: «بیا، بیا، همراهی من قهر و خفه مباش، تو دوست قدیمی من هستی، من امروز صبح قصد داشتم که بطرف شما سنگ پرتاب کنم. من آنگاه بالای خودم بسیار قهر بودم. شما برای من یک درس خوب دادید و ما باید بعد ازین با هم دوست مهربان باشیم.»

اما کلاغ چنان معلوم میشد که او در گذشته تیمور را هرگز ندیده و در زنده گی با او ملاقات نکرده و حرف نزده است:

کلاغ بسوی تیمور دید و با لهای خود را پهن نمود و به آهسته گی پرواز کرد و آنطرف مزرعه بین چوبها نزد دوست خود رفت.

تیمور تا وقتی که کلاغ از نظرش پنهان گردید بسوی آن نگریست.

بعد تیمور بخانه رفت و سرگذشت و ملاقات آن روزش را برای مادرش قصه کرد.

مادر تیمور گفت: «پسر عزیزم! پرنده ها گپ زده نمیتوانند. تو وقتی در

پیر درخت دراز کشیده بودی بخواب رفته بودی تو تمام این چیزها را

در خواب دیده ای.»

اما باور تیمور نیامد که او آن همه گپها را خواب دیده باشد. اکنون وقتی

سپاس قنبلی میکند. باخود میگوید: «بیا، بیا تیمور، قنبلی مکن. برخیز کاری

انجام بده و تا وقتی که کارت را موفقانه بپایان نرسانی، آرام مکن و کار کن و

تو کار کن و مثل کلاغ پیر هشیار باش.»

دقت کن، وقتی کار میکنی، وقتی کار میکنی فعال باش

فکر کن هنگام کار

فکر کن کن در هنگام کار

کار کن در هنگام کار

بازی کن هنگام بازی این است راهی

که باشی شاد و سرشار در زنده گی هر چیزی که تو میکنی

بکن با فکر و عقل

کارها را نیم کاره و نا تمام گذاشتن هرگز خوب نیست .
هرکاری که موفقانه انجام میشود
شادی آفرین و افتخار انگیز است .
کار کردن خوبتر از گفتن است .
هر لحظه زنده گی قابل استفاده است .
باید در هر لحظه زنده گی یک کار مفید و ثمر بخش را انجام داد .
در هر لحظه زنده گی کار کرد .
دروقت کار کار
در زمان بازی بازی کرد .





قویك پرنده بزرگ است، گردن دراز و باریك و پاهاى طویل دارد، جسم قو
آن قدر بزرگ نیست، اما بلندی قدوى حتى به اندازه قد يك طفل هفت ساله میرسد.
این پرنده گان نزد يك چمن زارها زنده گى میکنند و ما هیاهو بقه ها را میخورند.
پاهاى قوها بقدرى دراز است که میتوانند، در مردابها به آسانی راه بروند و يك
مدت طولانى در میان آب توقف کنند.
قو در میان آب میایستد و انتظار میکشد تا يك ماهى نزدیک بیاید. وقتى قویك
ماهى بایك بقه را ببیند بانول دراز خود آنرا میگیرد.

روباه و قوه

يك روز يك روباه بايك قومقابل گريد و فكر كرد كه اين بسيار خنده آور خواهد بود كه بايك قومزاخ كند :

روباه از قوخواهش كرد كه بخانه او جهت صرف نان شب برود. قوازاو تشكر كرد و هر دو يكجا با هم رفتند :

روباه يك شورباي انگين براي خوردن خود داشت. او شوربارا در بشقاب هموارانداخت . قو چون يك پرنده بلند بود و گردن و نوله را ز داشت نتوانست كه از بشقاب شوربا بخورد، او كوشيد و زياد سعي كرد اما نتوانست كه چيزي بخورد :

روباه چالاك و مكاره بطرف قوميد و ميخنديد و به آساني شوربارا از بشقاب ميخورد بنا بر اين شوربارا روباه خورد و قو گرسنه بخانه برگشت.

بعد از چند روز، روباه باز هم قورايد. اين بار قواز روباه خواهش كرد كه روباه مهمان وي گردد و بخانه اش برود. قوه هم براي نان شب شوربا داشت اما وي شوربارا در يك مرتبان گردن دراز افكنده بود كه قوه به آساني ميتوانست نول خود را داخل مرتبان نمايد و شوربارا بخورد اما روباه نتوانست يك قطره هم از آن شوربا بخورد. قو تمام شوربارا خورد و روباه گرسنه ماند :

بلي! قو روباه را يك درس خوب داد. روباه دوبده دوبده بخانه رفت تا چيزي براي خوردن پيدا نمايد :

عقاب

عقاب يك پرنده درنده خو، حریص و چالاک است جسم وی سهولیم فت درازی دارد. حتی امکان دارد بعضی عقابها تا هفت فت نیز درازی داشته باشند پره های عقاب ها تقریباً نه سواری و باخاکی میباشد.

عقابها سر کلان، چشمها و ابروهای خشمگین دارند و با منقار زرد خمیده شان میتوانند طعمه شان را بکشند،

پاهای عقابها دارای چنگالها و پنجه های دراز و بسیار قوی میباشد.

که در هنگام شکار از آنها کار میگیرند.

وقتی که يك عقاب برای قاپیدن يك حیوان پایین میشود آنقدر از شدت و سرعت

کار میگیرد که حیوان مذکور در يك لحظه شکار و قربانی عقاب میشود.

عقاب در يك وقت روز، طعمه يك هفته خود را شكار ميكند و يك ارتفاع زياد بلند ميگردد و پرواز مينمايد، حس با صره تيز او وي را كمك ميكند كه پايين شود براي قايدن و ربودن يك بره، يا يك روباه يا يك پرنده يا يك جانور ديگر. بعد از آنكه عقاب صيداش را به چنگ آورده همراه شكار خود پرواز ميكند و آنرا در جاي آرامي به قراري ميخورد. بعضي اوقات عقابها انسانها را نيز مورد حمله شان قرار ميدهند. عقاب يگانه پرنده بيست كه خانه خود را نزديك خانه انسانها نميسازد، يافتني آسيانه عقاب هم تقريباً ناممكن است.

عقابها آسيانه هاي شان را بالاي صخره ها و سنگ هاي كوه ها يا در قسمت پائين ترين درختان در جنگل ها ميسازند. عقابها آسيانه شان را از شاخه ها و چوبها ميسازند و در آسيانه هايشان چوچه هايشان را كه اكثراً دوتا ميباشند پرورش ميدهند و بزرگ ميسازند و آنها را توسط پرنده ها و حيوانات كوچك تغذيه ميكند.

عقاب و سنگ پشت

زمانی يك سنگ پشت از زنده گي كردن بسروى زمين خسته شده بود و آرزو داشت دنيا را از يك ارتفاع بلند ببيند بنا بر اين او روزي از روزها آواز خواند و از يك پرنده خواهش كرد كه او را بلند در فضا پرواز و دنيا را از بالا براي وي نشان دهد و وعده داد كه در بدل اين عمل او يك تعداد سنگهاي قيمتي را خواهد داد.

سنگ پشت گفت: «من ميدانم كه در کدام نقاط زمين سنگهاي قيمتي وجود دارد». عقاب موافقه كرد كه دنيا را به سنگ پشت از ارتفاع بلند نشان بدهد. پس او را بسيار بلند به هوا برد تا چهار طرف جهان را تماشا كند، بعد از سنگ پشت پراسان كرد كه سنگهاي قيمتي در كجاست. اما سنگ پشت بوعده خود وفا نكرد و پيرا او دروغ گفته بود و در مورد سنگهاي قيمتي اطلاعي نداشت و چيزي نميدانست. عقاب قهر شد و او را از بالا، پايين بر روي سنگها انداخت. اين بود فرجام و عاقبت سنگ پشت، سنگ پشت دروغگو.

تقریباً در تمام دنیا ما میتوانیم لگک لگهار را پیدا کنیم. با تغییر و دگرگونی فصلها آنها از يك منطقه به منطقه دیگر و از يك شهر به شهر دیگر پرواز میکنند. لگک لگک يك پرنده کلان است. رنگ سفید و سیاه دارد و به يك ارتفاع بلند پرواز و در هنگام پریدن سر و گردن خود را از زمین بلند میکند لگک لگها آشیانه خود را در قسمتهای بالایی درختها و با مهاود و دروها تیار میکنند. يك جوره لگک لگک میتواند از عین آشیانه چندین سال استفاده نماید. يك لگک لگک، با گرد آوردن و گذاشتن يك مقدار شاخه ها، چوبکها و سبزه ها میتواند يك آشیانه بزرگ برای خود بسازد، تعداد تخمهای لگک لگها بصورت عموم چهار دانه میباشد. رنگ تخمهای لگک لگک سفید و بعضی اوقات دارای خالهای گلآبی میباشد. لگک لگها از موش، بته، مار و حشرات تغذیه میکنند. لگک لگها عموماً غلای خود را در کنار دریاها و سایر آبها و لیجترارها جستجو میکنند. بعضی اوقات در دشتهای عادی و خشک نیز در جستجوی ملخها می پردازند. لگک لگها ملخها را بسیار خوش دارند. یکی از چیزهای مهمی که در لگک لگها دیده میشود اینست که با منقارشان آواز بلندی را بر میاورند.

دهقان و لگک لگک

يك روز يك دهقان يك جال را در مزرعه اش برای گرفتن قازها و سایر پرنده گالی که دانه های جوارى هاى او را میخوردند نصب کرد. بسیاری از این پرنده ها در جال گرفتار شدند. در بین پرنده گان اسیر يك لگک لگک هم موجود بود. این لگک لگک از دهقان خواهش کرد که او را آزاد کند. و گفت: «من يك قاز یا يك پرنده مضروب طفیلی نیستم، من برای دزدی دانه های تو نیامده ام من فقط اتفاقاً از این جا میگذشتم.»

دهقان گفت: «گپهای تو شاید درست باشد. اما وقتی که من ترا مثل این دزدها گرفتار کرده ام. تو هم مثل آنها باید جزا ببینی.»

خروس حنجره طلایی و موشها

بود نبود دو موش جوان و يك خروس حنجره طلایی بودند که يكجا بودند
باش داشتند.

یکی از این دو موش جوان و بشاش ((هوری)) و دیگری «سکوری» نام داشت
موشها تمام وقت شان را به دویدن، خیز و جست زدن و خواندن و رقصيدن
سهری و مرغابی ها را از خواب بیدار میکردند و صبحگاهان، خروس حنجره
طلایی مردم را از خواب بیدار و به کار و فعالیت دعوت میکرد

يك روز خروس دید یکمقدار از خورشه های گندم در يك جای خرمن گردیده است، اواز دیدن گندمها خوش و مسرور گردید و به آواز مقبول خود صدا کرد: «هوری بیا، سکوری بیا، بیایید ببینید که من برای شماچی پیدا کرده ام.» موشها که در صحن حریلی بازی میکردند دویده دویده آمدند و خروس خورشه های طلایی گندم را به آنها نشان داده پرسید: ((کی دانه های گندم را از خورشه های آن جدا میکنند؟))

هوری جواب داد: «من این کار نمیکنم.»
سکوری گفت: «من هم این کار را نمیکنم.»
خروس گفت: «خوب من خودم این کار رامیکنم.»
خروس نشست و به جدا کردن دانه ها از خورشه ها مصروف گردید، هوری و سکوری برای بازی کردن و رقصیدن رفتند.
خروس حنجره طلایی یکمقدار دانه گندم را از خورشه آن جدا و موشها را صدا کرده گفت: «هوری، سکوری! بیایید این دانه های گندم را ببینید.»
موشها دویده دویده آمدند، وقتی دانه های گندم را دیدند گفتند: «این دانه های گندم باید برده شوند و در آسیاب آرد گردند.»
خروس گلو طلایی پرسید: «کی میتواند این گندمها را به آسیاب ببرد؟»
هوری چیغ زد: «من برده نمیتوانم.»
سکوری چیغ زد: «من هم برده نمیتوانم.»
مرغ گلو طلایی گفت: «خوب پس خودم این کار رامیکنم.»
خروس خریده دانه های گندم را به شانهِ خود انداخت و به آسیاب برد.
موشها خیز و جست زنان برای بازی کردن و آواز خواندن و رقصیدن رفتند بعد از مدتی مرغ گلو طلایی از آسیاب برگشت و صدا کرد: «هوری! سکوری! بیایید که برایتان آرد آورده ام.»
موشها دویده دویده آمدند و وقتی آرد را تماشا کردند گفتند: «اکنون این آرد باید خمیر و پخته شود.»

مرغ گلو طلاه یی پرسید: «کی این کار را بکنند؟»
هوری فریاد زده گفت: «من نمیکنم.»
سکوری گفت: «من هم نمیکنم.»
خروس گلو طلا یی در مورد فکر کرد و گفت: «خوب من مجبور هستم خودم
این کار را بکنم.»

پس او آرد را خمیر کرد، چوب آورد و آن را بداخل داشت افشاند، وقتی که داشت
خوب گرم شد خمیر را از غاله کرد و در میان داشت نهاد.
موشها برای بازی کردن، آواز خواندن و رقصیدن رفتند.
وقتی کلهچه ها خوب پخته شدند، مرغ گلو طلا یی نان هارا، از داشت بیرون کرد و
بالای میز گذاشت.

موشها این بار بدون صدا کردن نزد خروس گلو طلا یی آمدند،
هوری گفت: «اوه! چقدر من گرسنه شده‌ام»
سکوری گفت: «من هم بسیار گرسنه‌ام.»
و آنها هر دو مقابل میز نشستند.

در این وقت مرغ گلو طلا یی گفت: «چپ باشید، انتظار بکشید، چالاکی نکنید
و بگویید که اول کی خوشه گندم را یافت؟ یکی از موشها گفت: «تو یافتی.»
مرغ پرسید: «کی آنرا از خوشه ها جدا کرد؟»
موشها گفتند: «تو کردی.»
مرغ پرسید: «و کی دانه های گندم را به آسیاب برد؟»
موشها گفتند: «تو بردی.»

مرغ گلو طلا یی سوال کرد: «کی آرد را خمیر کرد؟ کی خمیر را پخته کرد؟»
موشها به آواز باریک شان گفتند: «تو کردی»
مرغ گلو طلا یی پرسید: «پس شما در جریان این مدت چی کردید؟»

موشها خاموش ماندند زیرا دلیلی نداشتند که خود را مستحق کلچه ها بدانند و با خوردن آنها شکمشان را می‌ریزاند :

پس آنها از خوردن کلچه ها محروم شدند و مایه صافه به کلچه ها نگریستند و بعد دور رفتند :

مرغ گلوطلایی گذاشت که آنها همانطور گرسنه و مایوس دور بروند . زیرا مرغ گلوطلایی آدمهای تنبل و بیکاره را دوست نداشت و میدانست که موشها در بوجود آوردن کلچه ها هیچکاری را انجام نداده بودند .



روباه اطفال و

«تیخیایلو»ی

ولگرد

در زمانی از زمانه ها مردی زنده گئی میگرد که تیخیایلو نام داشت ، برای تیخیایلو یکی از دوستانش یک تانکستان کوچک را گذاشته بود . زمستان گذشت ، بهار فرا رسید و تیخیایلو به تانکستان رفت تا ببیند که تانکستان به چی کارها ضرورت دارد . وقتی او تانکستان را تماشا کرد با خود گفت : «فردا یک بیل با خود خواهم آورد و علفهای هرزه را خیشاوه خواهم کرد.»

او این حرفها را زد و برگشت و بخانه رفت .

در همین زمان در میان علفهای هرزه تا کستان که خیلی بلند گردیده بودند یک خانواده روباه زنده گمی میکرد و چوپه های روباه حرفهای تیخیلو را شنیدند و بسیار زیاد ترسیدند .

وقتی مادر چوپه ها بخانه برگشت چوپه ها با ترس و تشویش زیاد به مادر شان گفتند : «مادر ! امروز یک آدم این جا آمده بود و میگفت : «فردا با یک داس خواهد آمد و علفهای این جا را درو خواهد کرد پس مادر بیا از این جا کوچ کنیم و برویم .»

روباه مادر گفت : «نترسید ، به جایی که هستید آرام و سنگین بمانید ، من تیخیلو را خوب میشناسم ، او به این زودی نخواهد آمد .»

یک مدت طولانی سهری گردید و روزی بار دیگر تیخیلو به تا کستان آمد : این بار وی یک داس هم با خود داشت ، چند دقیقه به علفها که خیلی زیاد بلند گردیده بودند نگریست و با خود گفت : «این سبزه ها بسیار زیاد بلند گردیده اند .» بعد در حالیکه بیل را از شانه خود پایین میکرد عطاوه نمود : «اوه ! من با این بیل کساری را انجام داده نمیتوانم ، بهتر است که خانه بروم و داس را بیاورم»

چوپه های روباه حرفها تیخیلو را شنیدند و باز هم ترسیدند و وقتی مادر شان بخانه آمد فریاد زده گفتند : «مادر ! بیا از این جا برویم و کوچ کنیم : همان مرد باز هم آمده بود . او میخواهد داس خود را بیاورد و علفها را درو کند و ما را بکشد .»

روباه مادر با خونسردی گفت : «بروید بازی و ساعت تیری کنید ، نترسید ، من که تیخیلو را میشناسم او این کار را انجام نخواهد داد .»

سه ماه حتی زیاده از آن گذشت که یک روز باز تیخیلو با داس به تا کستان آمد اما به درو کردن علفها هرزه موفق نشد .

تبخایلو در ناکستان چند دقیقه ایستاد و این سو و آن سونگر بست

و گفت: «من باید بخانه بروم و روز دیگر بیایم و علفهارا بسوزانم»

وقتی این حرفهای تبخایلو به گوش مادر روباه رسید به کسود کان خود گفت:

«بیایید فرزندانم بیایید بدوید. به سرعت زیاد بدوید. اکنون هرچی زود فرکه این

این جاراترك بدهیم بهتر است.


مانباید بیش از این در این جا بمانیم زیرا سوختاندن و خراب کردن. برای تبخایلو

تنبل کار آسان و ساده است. حتماً او این کار را انجام میدهد و علفهارا میسوزاند

زود باشید، چوچه‌ها بدوید که از این منطقه فرار نماییم.»



روباه و خرس



يك روز، يك محرس از كلـكـين آشپزخانه خود بساغ محویش را تماشا میكرد كه
روباه آمد و برای وی گفت: « خرس محترم بمن اجازه می‌دهید كه از باغچه مقبول
هما استفاده نمایم ، من آرزو دارم در آن يك اندازه شلغم كشت كنم . »

محرس از روباه پرسید: « برایت اجازه می‌دهم ، از باغچه من استفاده نمایی و شلغم
كشت کنی اما گفته میتوانی كه وقتی شلغم هاسر حاصل آمد چطور آنها را بین خود
تقسیم نمایم ؟ »

روباه جواب داد: « بلی! وقتی شلغم سر حاصل آمد شما قسمت سر آنها را بگیرید
و من بیخ آنها را میگیرم. »

خرس خوشحال شد و باروباه موافقه کرد و به وی اجازه داد که در باغچه وی
شلغم بکارد.

روباه در باغچه خرس شلغم کاشت، شلغمها به مرور زمان بزرگ و کلان شدند و وقتی
آماده جمع آوری گردیدند روباه برای خرس گفت: « خرس عزیز! شلغمها پخته
شده و سر حاصل آمده بیا که آنها را بین خود تقسیم نمایم و قرار عهد و پیمان حصه سر آنها
شما بگیرید و قسمت پایین آنها را من بگیرم. » خرس آمد و با مسرت و دلخوشی زیاد
قسمت بالایی شلغمها را درو کرد و برای خود گرفت و حصه زیرش را، برای روباه
گذاشت اما بزودی متوجه گردید که فریب خورده و بدترین و بیفایده ترین قسمت
را گرفته است بعد از آنکه روباه قسمت اصلی شلغمها را از زمین بر آورد و برای خود
انتقال داد خرس آمد و زمین را جغل جغل کرد که کدام دانه شلغم پیدا نماید اما چیزی
دستگیرش نکرد و این به قهر و خشم خرس افزود.

بعد وقتی خرس روباه را دید به آواز غور گفت: « روباه! تو مرا فریب دادی
سال آینده تو از دست من چیزی نخواهی گرفت. »

سال آینده روباه به خرس گفت: « اما سال من میخواهم گو کنار کشت کنم. این بار
حصه سر حاصل را من میگیرم و قسمت بین و ریشه آن از شما باشد. »

خرس گفت: « بسیار خوب قبول دارم. »

پس روباه يك مقدار گو کنار کشت کرد و از کشت خود بخوبی واری و مراقبت
نمود و بعد از آنکه زراعت او قابل جمع آوری گردید آنرا درو و خرمن کرد، شیره آنها
کشید و بعد از انجام همه کارها نزد خرس رفت و گفت: « خرس مهربان! حاصل آماده
جمع آوری است. لطفاً بیايد که آنها را تقسیم کنیم. باز هم آنها حاصل را بین خویش
تقسیم کردند. »

این بار حصه سر حاصل را روباه گرفت و قسمت زیرش را خرس جمع کرد.

همچنان فقط يك دانه گل کو کنار هم به دست خرس افتاد. خرس این گل را به کف دست خود تکاند و به دهن خویش انداخت و در حالیکه خیلی قهرو عصبانی گردیده بود با همان آواز غورخود گفت: «ای روباه مکار باز مرا بازی دادی. انتظار بکش، چنان حق ترا بد هم که در عمرت چنان جزا را ندیده باشی. سال آینده يك ذره هم حاصل از نزد من گرفته نخواهی توانست»

تابستان سوم هم آمد و خرس باز هم برای روباه اجازه داد که از باغچه وی استفاده نماید و چیزی کشت کند.

اما خرس به روباه گفت: «روباه خواهر! من هنوز هم با تو قهر هستم. به یاد داری که در سال های گذشته حاصلهات را بردی و برای من چیزی نماندی. بله! من در تابستان های گذشته چیزی بدست آورده نتوانستم. اما میدانی. این همه کارها از مهربانی خودم بود.»

روباه گفت: «برادر خرس لطفا اجازه بد هید که گذشته را فراموش کنیم و از یاد ببریم»

وقتی خرس حرفهای روباه را شنید تا اندازه یی از قهر پائین شد و گفت: «خوب اما باخاطر داشته باش که من این مرتبه قسمت سر حاصل را تاروی زمین میگیرم.» روباه قبول کرد و يك مقدار تخم زردك را روی زمین باغچه خرس کشت کرد و از آن خیلی با علاقه مندی مراقبت نمود و همین که دانست کشت وی سر حاصل آمده و پخته شده نزد خرس رفت و گفت: «خرس برادریا که حاصل زمین را تقسیم نماییم.»

پس روباه قسمت بالایی زردك را از روی زمین قطع کرد و برای خرس داد و بعد اصل زردكها را از زیر زمین کشید و خودش گرفت.

در این وقت خرس که حصه خود را به کراچی خویش افکند و بود و حمل میکرد بقدری قهرو خشمگین بود. که بروی روباه تف انداخت. و بدون آنکه يك کلمه حرف بزند کراچی را راند و از آنجا دور رفت

چطور سنجاب خرس را کمک کرد

بودنبود، یک زمانی، یک گرگ بود، این گرگ در یک جنگل زنده گی میکرد، در همین زمان یک خرس مغرور و خودخواه هم میان همان جنگل بود و باش داشت.

یک روز این خرس مغرور، در زیر یک درخت دراز کشیده بود که نظرش را یک سنجاب که به شاخ و برگهای درخت بازی میکرد و از شاخه به شاخ دیگر میرفت جلب کرد.

در این وقت خرمن مغرور خیلی گرمسینه بود، اما چیزی برای خوردن نیافته بود، خرمن چند لحظه سنجاب را تماشا کرد و بعد بخواب رفت،

خرمن خواب بود و سنجاب بخوشی زیاد از یک شاخچه به شاخچه دیگر خیز میزد که دفعتاً یکی از شاخچه ها زیر پای او شکست و راساً در بین دو پای خرمن افتاد. خرمن از خواب بیدار شد و سنجاب را محکم گرفت، سنجاب وقتی خود را در میان جنگالهای خرمن یافت، عذر و زاری کرد و از خرمن خواهش کرده گفت: «مرا آزاد کن، شاید بتوانم روزی برایت خدمت بزرگی را انجام بدهم» خرمن به سوی سنجاب دید و بطرف خود نگریست و فکر کرد که من بزرگ و رهبر جنگل میباشم و نسبت به سنجاب خیلی بزرگ و نیرومند هستم، پس او چیست که برای من کار و خدمتی را انجام بدهد.

با این هم سنجاب را آزاد کرد و سنجاب بخوشی و شادمانی زیاد رفت و دوباره به درخت بالا شد.

بعد خرمن از جابرا خواست و خواست به جنگل برود، هنوز از یک مسافه طولانی راطی نکرده بود که توجه اش را یک پارچه گوشت بخود جلب کرد، این پارچه گوشت در یک تله کش گذاشته شده بود.

بمجردیکه خرمن میخواست گوشت را بگیرد که پاهای وی در ریسمان تله کش بند ماند و گرفتار تله کش دام گردید.

خرمن چیغ میزد و هرچی میکوشید خود را از تله کش با دام آزاد گردانیده نمیتوانست. او چیغ زد و چیغ زد تا که آواز او را سنجاب شنید، همین که سنجاب دانست که خرمن بکدام مصیبتی گرفتار گردیده. که چیغ میزند و فریاد میکشد، به سرعت زیاد آمد و بجویدن ریسمانهای دام مصروف گردید و دیری نگذشت که ریسمانها را برید و خرمن را پیش از آنکه صیاد به سر وقتش برسد از دام رها گردانید. در این وقت خرمن اطمینان پیدا کرد که اگر موجودی کوچک و ضعیف هم باشد، میتواند بیک موجود بزرگ و نیرومند نیز کمک بزرگی را انجام بدهد.

خرس و زنبور

زمانی از زمانه هادر جوف يك درخت يك تعداد زنبورهای عسل زنده گي میکردند
يك روز يك خرس ، كه خود را ، بسيار قوي و نير و مند فكر ميكرد از محل بود
باش زنبورها آگاهی حاصل نمود و آمد كه ، زنبورها را از نزديك ببيند .
وقتي خرس مقابل جوف درخت قرار گرفت و زنبورهای عسل را نگريست
گفت : شما بسيار ، كوچك ، ضعيف باريك و ناچيز هستيد شما بايد برای من عسل

بدهید اگر این کار را نکنید، من این درخت را از بیخ و ریشه میکنم و تمام عسل‌های شما را میکشم.»

زن‌بور ها گفتند: «هرچی را که میخواهی عمل کن، ما میدانیم که جزای خراب کار را چگونه، بدهیم.»

این حرف‌های زن‌بور ها خرس را بسیار خشمگین و عصبانی گردانید و سرخود را با قهر زیاد به جوف درخت داخل کرد و زبانش را تا میتوانست از دهن بیرون کشید تا عسل‌های خاته زن‌بور ها را بگیرد.

اما بزودی زن‌بور ها متحداً بجانش پرواز کردند و زبان نرم و گوشتی او را گزیدند و بقدری نیش زدند که خرس فریاد زد و فراموش کرد که چقدر قوی و نیرومند است.

پس خرس در حالیکه احساس درد شدید میکرد از آنجا دور رفت و خیلی دور رفت و هر گز این حرف‌های زن‌بور ها را نشنید که میگفتند «خرس احمق فراموش مکن، که حتی کوچکترین ما هم، میتواند از خود دفاع کند.»

کودکان عزیز

از این قصه باید، این درس را فرا بگیرید که اگر موجودات کوچک هم، اتحاد نمایند میتوانند کارهای زیاد و مهمی را انجام بدهند و قدرتهای بزرگی را، مغلوب خود سازند.

شیر و پشه

يك روز، يك شیر در میان جنگل در زیر يك بقه بزرگ دراز کشیده بود و با خود می‌گفت: «خدا یا! از تو سپاس گذارم که، بمن این نیرو و توانایی را بخشیده یی که، در دنیا بکسی احتیاج نباشم و از کسی و چیزی نترسم.»

بعد در حالیکه، به پشه‌هایی که بالای سر و در اطرافش به پرواز بودند مینگریست علاوه نموده اظهار داشت: «خدا یا! شکر که من پادشاه جنگل می‌باشم و مانند این پشه‌ها ضعیف و ناتوان نیستم. این پشه‌ها ی ناتوان را، هر کس میتواند از بین ببرد اما، در برابر من احدی نمیتواند مقاومت کند.»

پیشه‌ها حرفهای، شیر را شنیدند و از شیر رنجیدند. زیرا شیر به آنها به نگاه حقارت نگرسته و آنها را ترسند و وضعی فک کرده بود:

در همین لحظه ها، یکی از پشه به شیر گفت: «تو اگر چمی که قوی و بزرگ می باشی اما کسی ترا خوب نمی گوید. هر کس از تو می ترسد و از نزدت فرار می کند، این راست است که ما کوچک هستیم، اما باید بدانی که هر کدام ما، برای تو، آتش افروز تر از یک گوگرد می باشیم.»

شیر غریبه گفت: «چپ باش، تو خیلی کوچک و ناتوان می باشی، اگر من نفس بکشم بسیاری تانرا، بیک پاره گی از بین می برم و نابود می گردانم.»

وقتی پشه ها این سخنها را شنیدند یکی از آنها به دیگرهای خود گفت: «باید برادرها که برای شیر، چیزی نشان بدهیم، تاوی این روز را که ما را ضعیف و ناچیز فکر کرده و تمسخر نموده فراموش نکنند و بخاطر داشته باشد.»

پس پشه های که جابرواز کردند و روی جسم شیر نشستند و بگزیدن وی شروع نمودند و اکثر حصص جسم وی را نیش زدند.

شیر هرچی کوشید و دم خود را اینسو و آنسو زد و پشت خویش را اینطرف و آنطرف دور داد و از دهن و دندانهای خود کسار گرفت بیش از دوسه پشه را کشته نتوانست.

پشه ها در تمام قسمت های شیر نشستند و او را نیش و جسم او را آتش می زدند و او به هوا خیز و جست می زد و به اطراف بسته ها می گشت اما پشه ها او را نمی گذاشتند و همچنان او را می گزیدند و شیر هیچ کاری را در مقابل آنها انجام داده نمی توانست. بالاخره شیر دید که نمیتواند، در مقابل پشه ها مقابله کند، شروع کرد به خواهش کردن از آنها و عذرانه گفت:

«لطفاً بس کنید، ترکم کنید، مراد دادید، من دیگر هرگز شمارا تحقیر نمی کنم.

از پسر خدا بمن رحم کنید و بیش از این آزارم ندهید و اذیتم نکنید.»

پس پشه ها او را ترک کردند و در حالیکه از روی جسم وی به هوا بلند می شدند به شیر گفتند: «دیگر به قوی بودن و بزرگ بودنت فخر مکن و کسانی را که جسم ضعیف و کوچک دارند تحقیر شمار.»

يك نر گاو، يك قیچ و يك خروس

بودنه بوديك نر گاو بود كه از هيچ گوس نميترسيد، زيرا اواز ساير حيوانات
نيرومند تر و قوي تر بود .

اين گاو را ، صاحبش ميبرد و به مزارع سبز و چمن هاي پراز علف ميچراند،
موسم بهار و تابستان سپري كرده و خزان يركك ريزان فرارسيد و هوا روز به
روز سرد و سرد تر شده رفت .
شبهنگام، نر گاو خنك ميخورد و از سردی هوا اميلرزيد و در مورد زمستان
فكر ميكرد .

این نر گاوخنك خورنیرومند، شنیده بود که پرنده ها در موسم سردی وزمستان به جاهای گرم میروند: پس گاو تصمیم گرفت که او هم این کار را بکند پس او آماده گی گرفت و همین که شب گذشت و نور و روشنائی روز جهان را روشن گردانید طویله و چراگاه را ترك نمود و در حالیکه خیلی غمگین و متأثر بود که آن منطقه مقبول و دره زیبای را که او را باغذاهای خوب خود پرورش داده بود، ترك کرد و رفت و از محل بود و پاش خود دور شد. گاو رفت و رفت، همین که به يك سر ك بردار رسید بایك قچ رو برو گردید.

قچ از گاو پرسید: «دوست! کجایم خواهید بروید؟»

نر گاو جواب داد: «بيك جای گرم، بخاطر سپری کردن زمستان.»

قچ گفت: «من هم همراهیت میروم!»

آنها رفتند و پیش رفتند و بعد از طی يك مسافه بایك خروس برخوردند؛

خروس با صدای مخصوص خود پرسید: «کجا میروید؟»

گاو گفت: «بيك جای گرم، بخاطر سپری کردن زمستان.»

خروس گفت: «من هم همراهی تان میروم.»

آنها که سه نفر شده بودند، رفتند و پیش رفتند و تا نزدیکیهای شام سفر کردند.

همین که وقت غروب آفتاب فرا رسید آنها احساس خسته گی و مانده گی زیاد کردند، پس نشستند تا قدری استراحت نمایند، هنوز آنها روی زمین نشسته بودند که از بالای سرشان آوازی را شنیدند:

خروس به بالا نگرست و گفت: «قاز! قاز!»

خروس خواست از عقب قاز بپرد، مگر آنقدر بلند پریده نخواست و بالا رفت

و پس پایین آمد.

به هر صورت آنها زیاد مانده شده بودند و در مورد مانده گی خود فکر میکردند

در این وقت قاز چیزی را، روی تپه بی که نر گاو و قچ و خروس میخواستند، شب را در آن سپری نمایند انداخت.

گاو و قج و خروس ، آنطرف ، نگر بستند دیدند که رهبر يك رمه گوسفند نزد
 نرگاو و دو رفیقش آمد و سلام داد و گفت : « شما کجا میر وید ؟ »
 نرگاو جواب داد : « به يك جای گرم بخاطر سپری کردن زمستان . »
 رمه چران خندید و گفت : « شما هرگز نمیتوانید به چنین جایی برسید . »
 خروس پرسید : « چرا دوست این گپ را زدی ؟ »
 رمه چران جواب داد : « بخاطری که با پاهای تو گاو ، با بالهای تو خروس
 و با پاهای تو قج ، نمیشود از منطقه سرد سیر به ناحیه گرمسیر مسافرت کرد .
 رمه چران این حرفها را زد و رفت و آن سه مسافر بفکر کردن شروع کردند
 تا تصمیم بگیرند که چی کنند .
 آنها يك مدت طولانی فکر کردند اما به نتیجه ای نرسیدند :
 پس آنها رفتند که رمه چران را ببینند و از او خواهش کنند که آنها را راهنمایی
 نماید .
 رمه چران به آنها گفت : « بهتر است شما دوباره به جاهای بود و باش تان بروید .
 صاحب های تان را پیدا کنید . از آنها معذرت بخواهید ، من باور دارم که آنها نمیخواهند
 شما در زمستان خنك بخورید و خدا نا خواسته تلف شوید .
 سه دوست بالای گلهای رمه چران خوب فکر کردند و گفتند : « ما صاحب های
 خود را ترك نمیکنیم و دوباره نزد آنها برمیگردیم »
 آنها رفتند و در يك طوبله باهم زنده گی کردند و بسیار سالها را بخوشی ، بدون
 آنکه خنك خورده باشند سپری نمودند .

چرا قازها در آب شنا میکنند

چرا پشك بالاى سنگ مينشيند و رويش راميشويد، و چرا مرغها خود را خاك

ميدهند؟

بود نبود يك آدم بود، او يك پشك، چند قطعه قاز و چند قطعه مرغ داشت. موسم تابستان فرارسيد، هوا بسيار گرم شد، قازها برآمدند كه آب پيدا كنند. آنها پاليدند و پاليدند و ندوز ياد پاليدند آب نيافتند و يك مرغ رو برو شد. مرغ از قاز پرسيد: «قاز برادر كجاء ميروي؟» قاز جواب داد «هوا بسيار گرم است آب ميپالم كه در آن آب بازي نمايم.»

مرغ گفت: «من هم با تو ميآيم.»
در اين وقت مرغ هم با الهایش را باز کرد و نشان داد كه هوا گرم است.
قاز گفت: «خوب بهتر است پيش برويم.»
پس قاز و مرغ رفتند و همين كه يك مسافه را طی نمودند ياك پشك مصادف شدند.
پشك از آنها پرسيد: «كجا ميرويد؟»
«آنها گفتند: «برای پالیدن آب.»
پشك گفت: «من هم همراهی تان ميروم.»

قاز گفت: «خوب برو، پیش برو.»

بعد قاز مرغ و پشك پیش رفتند و پیش رفتند، همینکه به يك جهیل آب رسیدند قاز بالهای خود را باز کرد و به میان آب پرواز نمود و بازی کردن پرداخت و آنقدر این کار او را خوش و مسرور گردانید که بلند آواز کشید و به ترانه سرایی پرداخت:

در این وقت در حالیکه آفتاب تموز می درخشید مرغ و پشك در آب جهیل ایستاده بودند و به تماشای قاز می پرداختند و بسیار آرزو می کردند که در آب داخل شوند و مانند قاز آب بازی نمایند اما می ترسیدند که غرق نشوند و آسیب نبینند:

بالاخره مرغ و پشك هر دو خیز زدند و خود را در میان آب افکندند و زد يك بود که آنها غرق شوند اما به بسیار مشکل خود را به کنار جهیل رسانیدند.

در این وقت پشك مجدداً به آب های جهیل نگریست و گفت: «من بعد از این هرگز احمق نمی شوم که بخوام آب بازی کنم. من به بسیار خوبی میتوانم بالای يك سنگ بنشینم و روییم را بشویم.»

مرغ هم به آبهای که قاز در آن شنا میکرد نگریست و گفت: «من هم دیگر هرگز احمق نمی شوم که خود را در میان آب جنگل پرتاب نمایم من میتوانم خود را توسط گرفتن تشناب خاك، پاک و مستر گردانم.»

به همین ترتیب آنها انتظار می کشیدند که قاز بیاید و آنها به خانه بروند که مرغ در روی سرك بالای جهیل يك توده خاك را تماشا کرده پس بالهایش را باز کرد و بدان سو رفت و با خود گفت: «من میخواهم تشناب خاك بیگیرم زیرا این کار من صد بار از آب بازی لذت بیشتر خواهد داشت.»

پشك در این وقت روی يك سنگ بالاشد و به لیسیدن خود پرداخت و گفت: «من هرگز آب گرم بخاری وجودم را با آب جهیل مقایسه نمیکنم.»

از آنروز بعد قاز آب بازی میکند، مرغ خود را خاك میدهد و پاک میسازد و پشك بالای سنگ و یا جای بلند می نشیند و توسط لیسیدن خود را پاکیزه میگرداند.

زاغ و مار

يك روز يك زاغ-در يك درخت بزرگ ، برای خود يك آشیانه ساخت و در آن چند دانه تخم گذاشت. او خبر نداشت که مدت ها قبل ، يك مار هم ، در این درخت ، برای خود لانه ساخته است .

دیری نگذشت که ، چوپه ها از تخم برآمدند و زاغ مادر بخاطر تدارك غذا آشیانه را ترك كرد .

زاغ هرید و دور رفت و ساعتی بعد با غذایی که گرد آورده بود به آشیان خود بازگشت و همینکه نزدیک چوپه های خود رسید قلبش لرزید و خیلی پریشان گردید زیرا یکی از چوپه های وی گم شده بود .

زاغ بسیار جگر خون شد و هر طرف آشیانه اش را مایوسانه نگرست اما چوچه
اشی را نیافت .

روزی دیگر باز هم زاغ برای آوردن غذا برای چوچه هایش پرواز کرد
و دور رفت و هنگامیکه به آشیانه خود برگشت باز هم دید که یکی از چوچه-
های وی ناپود گردیده است .

روزی سوم یکی دیگر از چوچه های وی گم شده بود بالاخره روز آخر يك
چوچه هم برای وی باقی نماند.

زاغ بيك گوشه آشیانه خویش نشست و به گریه کردن و اشك ریختن پرداخت
و با خود گفت: کدام بد ذات اطفال مرا برده و من دیگر هرگز روی آنها را
هیده نخواهم توانست .

مدتی سپری گردید و زاغ تصمیم گرفت که زیاد تخم بگذارد: پس او بيك تعداد
تخم زیاد گذاشت و چند وقت بعد چوچه ها از تخم سر بردار کردند و زاغ مادر جهت
آوردن غذا برای نوزاد هایش آشیانه را ترك گفت و بیرون رفت و زمانی که بایك
مقدار غذا به آشیانه خود مراجعت کرد دید که باز هم یکی از چوچه های او دیده نمی شود،
روز دوم چوچه دوم وی ناپود گردیده بود، روز سوم چوچه دیگر او و به
همین ترتیب بجز بيك چوچه همه چوچه ها ناپود گردیدند.

زاغ بیچاره بسیار متأثر و غمگین بود و فکر میکرد که اگر آخرین چوچه اش را هم
از کف بد هد چه خواهد کرد؟ زاغ مادر فکر میکرد می اندیشید که کدام بد زاده است
که چوچه هایش را می برد و آشیانه او را خراب میکنند.

پس او مقابل دروازه آشیانه خود نشست و فکر کرد و به اطراف آشیانه اش
نگریست تا باشد که دزد چوچه هایش را دریابد، بالاخره به پایین بقسمت کنده
درخت نگرست و دید که از جوف درخت يك مار قوی و بزرگ کله خود را بدر
کرد و بعد به تنه درخت بالا شد و به آشیانه او آمد و آخرین چوچه او را نیز خورد.

زاغ در همان شاخ نزدیک دروازه آشیا نه خود بسیار غم خورد و غصه کرد و باز هم به فکر کردن پرداخت.

اماراهی را که مار را بجزای عملش برساند یافته نتوانست.

هنوز او فکر میکرد و مانم زده و جگر خون روی شاخچه درخت نشسته بود که يك روباه نزدش آمد این روباه مار را دیده بود که چوچه های زاغ را خورده است روباه به زاغ گفت: «من میدانم که چوچه های ترا مار بد جنس نخورده اگر میخواهید از او انتقام بگیرید من راه معقولی و موثر آنرا برایت نشان میدهم و آن راه این است که شاهدخت بزودی به کنار دریای آید، لباسهای خود درامیکشد، تو در این وقت يك گلوبند طلائی را بگردن او خواهی دید پس ك شك بدهید همینکه شاهدخت گلوبند خود را کشید و خودش به آب داخل شد و مصروف آب بازی گردید، گلوبند او را توسط نول خود برداشته بیاورید و به لانه ماریند ازید.»

زاغ بدستور روباه عمل کرد، او گلوبند شاهدخت را با نول خود گرفته آورد و به لانه مار افکند و خودش روی یکی از شاخچه های درخت منتظر نشست که چوچه اتفاق میافتد. این عمل زاغ را نوکرهای شاهدخت دیدند و تماشا کردند که زاغ گلوبند را به کیجا برده است.

پس خدمه ها و نوکرهای شاهدخت بسوی خانه مار هجوم آوردند و دیدند که گلوبند در جایی افتاده که يك مار قری و بزرگ در کنارش کله زده است و بدون كشتن مار گرفتن گلوبند ناممکن است.

پس آنها توسط يك خمچه مارا كشتند و گلوبند شاهدخت را بدست آوردند. این یگانه راهی بود که زاغ را از شر بدترین دشمن او نجات داد و بعد از آن با چوچه هایش بسکمال شادی و آرامش زنده گسی کرد. اما او هیچگاه نیکی روباه را فراموش نکرد.

مگسی که

مزرعه را

قلبه میکرد

یک روز هنگامیکه یک مرد، گاو خود را بمزرعه میبرد توسط یک مگس تعقیب میشد. این مگس در عقب سر یکی از گاو ها نشسته خون گاو را میمکید و بسوی مزرعه میرفت.

وقتی که آنها بمیدان مزرعه رسیدند مرد دهقان مشغول قلبه کردن گسردید و مگس همچنان در عقب سر گاو باقی ماند و سواری خورد.

چند ساعت سپری شد و مرد دهقان از قلبه کردن دست کشید و بطرف خانه روان گردید. مگس برگشت و باز هم در عقب یکی از گاوها نشست، گاوها و مرد دهقان آمدند و یک مسافه را پیمودند، هنوز آنها بخانه پیش میرفتند و راه میپیمودند که مگس دید یک مگس دیگر بطرف او میاید و قتی مگسها باهم نزدیک شدند مگس دومی از مگس اولی پرسید: «عزیزم! سلام! کجا بیودی؟»

مگس اولی، که توسط باد شور میخورد و بالا و پایین میگردید گفت: «ما تمام روز، زمینها را قلبه کردیم.» مگس دومی خندید و زیاد خندید:

مگس اولی گفت: «راست میگویم، بعضی از شما، نه تمام شما آنجا بودید و قلبه کردن ما را تماشا میکردید.» مگس دومی باز هم خندید و بسیار خندید و گفت: «من اگر عوض تو میبودم لاف نمیزدم و خود را نزد کسانی که مرا میشناسند، نمی ساختم.»

من میبینم که زبان شما بسیار دراز است و شما آنرا اکثر اوقات بیرون میکشید اما فاکنون قلبه کردن شما را ندیده ام»



قو، ماهی و خرچنگ

روزی از روزها، یک قوگ.ردن خود را از آب کشید و چشمهای خویش را بروی آب گرفت و به شنا کردن پرداخت و بسوی ساحل پیش رفت وقتی نزد یک ساحل رسید یک ماهی را دید، در پهلوی ماهی توقف کرده ماهی وقتی قو را دید پرسید: «قو بگو وقتی دریا را یخ بزنند کجا میروی؟»

قو جواب داد: «چرا این گپ را از من سوال میکنی؟ و چرا میخواهی این مطلب را بدانی؟!»

ماهی گفت: «زیرا که من میخواهم زمستان از اینجا به یک منطقه گرمسیر بروم، زمستان این جا خیلی سرد است نفس کشیدن در زیر یخهای دریا برای من خیلی مشکل میباشد.»

قوگفت: «بمجرد يکه هوا سرد ميشود من پرواز ميکنم و به نوا حی گرم
ميروم و در آنجا تا فرا رسيدن موسم بهار منزل ميکنم.»

ماهی گفت: «قوجان! امسال لطفاً مرا نيز با خود ببر.»

قوگفت: «بسيار خوب. من خیلی خوش ميشوم که تو همراهی من باشی.»
آنها رفتند و قصه کرده يک مسافه را پيمودند و بالاخره، با يک خرچنگ که
درميان دريازنده گي ميکرد روبرو شدند خرچنگ همين که آواز آنها را از بالای
آبها شنيد بالای آنها صدا کرده گفت: «قوی عزيزا! لطفاً مرا هم با خود ببر.»
قوگفت: «بسيار خوب، برای من فرق نميکنه که تو همراهی ما باشی يا نباشی.
اما ما تا خزان و هوا سرد نشود اين چار اترك نميکنيم، وقتی خزان فرا رسيد بر ايت احوال
خواهيم داد که آماده سفر گردی.»

قو را ماهی و خرچنگ دوست نداشتند، زيراکه وی پرواز ميکرد و ماهی و
خرچنگ پريده نميتوانستند. به هر صورت موسم خزان و سردی هوا فرا رسيد و قو
به ماهی گفت: «وقت آن فرا رسيده که پرواز کنيم و از اين جابرويم و خود را به جایی
برسانيم که هوا گرم باشد. من تصميم گرفته ام که فردا پرواز کنم و از اين جابروم.»
بعد ماهی اين گپهارا برای خرچنگ گفت و خرچنگ روی گپهای مذکور فکر
کرد و گفت: «باگر سנה گي و بی غذایی در طول راه چی خواهيم کرد؟ ما بايد در
هنگام سفر باندازه کافی غذا و خورندگی با خود بگيريم.»

ماهی پرسيد: «چطور ميتوانيم غذا را با خود ببريم؟»

خرچنگ جواب داد: «در يک کراچی، ما خود غذای خود را در يک کراچی
مياندازيم و از قو ميخواهيم که ما را يکجایی کش کند.»

ماهی و خرچنگ برای شان يک کراچی پيدا کردند. يک مقدار سبزه و خورندگی
ديگر هم برايشان گردآوردند و منتظر قو ماندند که بيايد و کراچی را کش کند. بالاخره
بعد از ساعتی قو آمد و گفت: «آيا هر دوی تان آرزو داريد که با من يکجا برويد؟»

ماهی و خرچنگ جواب دادند: «بلی! ما آرزو داريم باشه ما يکجا بمسافرت ببر-

دازیم ، ماهکلی آماده حرکت میباشیم ، فقط لطفا کراچی را کش کنید ،

فوق گفت : « بیایید هر سه ما کراچی را کش کنیم . »

خرچنگ و ماهی موافقه کرده گفتند : « بسیار خوب هر سه نفر ما کراچی را کش

میکنیم ! »

فوق گفت : « پس های مرا کراچی بسته کنید ؟ »

خرچنگ ریسمان اولی را بد و رهای قودود داد و آنرا خوب کش کرد و سر آنرا

پیش ماهی افکند و ماهی نوک ریسمان را در بین دندانهای خود محکم گرفت و ریسمان

دومی را بعد از آنکه به کراچی بسته نمود ، با چنگاله های خود محکم گرفت و باین

ترتیب آنها رفتند و به مسافرت آغاز کردند .

امادیری نگذاشت که خرچنگ به گریه کردن و فریاد زدن شروع کرد ، زیرا

همراهانش در طول راه وی را بصورت غیر منظم حرکت میدادند و او را ذیت میکردند

و او نمیتوانست حتی همراهی دم خود ، خود را کم کند . ماهی سر خود را داخل آب

بهر کرد و قو بالهای خود را گسترده و بعد بطرف هوا پرواز کرد و ریسمان « او را و »

کرده گسست و کراچی در میان آب ماند .

کودکان عزیز !

آیا گفته میتوانید که کدام یکی از این سه مقصود بود ، خرچنگ ؟ یا ماهی و یا قو

و یا هیچکدام ؟

بهر صورت گوش کنید از اینکه در میان آب دیگر چه واقعه رخداد . وقتی ماهی

سرش را در آب فرو برد و قوپر و از کرد بقیه ها بالای خرچنگ خندیدند و بتقدیری خندیدند

که هر چه گوشت خنده شان را توقف داده نتوانستند . بقیه ها خندیدند و یکی بدیگر گفتند :

« چه کار مسخره و خنده آوری خرچنگ ماهی و قو میخواستند در کراچی سفر کنند

و یک بقیه دیگر در حالیکه بطرف کراچی و خرچنگ که ریسمان تاب خورده بود

مینگریست ، با تمسخر اظهار داشت : « یک کار احمقانه ، مسافرت با کراچی ، دوستی

و رفاقت میان ماهی خرچنگ و قو ، و بقیه ها این حرف راز دند و نا میتوانستند خندیدند .

ماهی کوچک

ولو بیای چاق

ہک روز ہک ماہی کوچک بامادر خورد، دریک دریا آبازی میکرد. آب دریا صاف و گرم بود و ماہی کوچک آرزو داشت ہرچی تیز تر و بیشتر آبازی کند و اینسو و آنسو دریا را نماشا نماید.

او آبازی کرد، بانخوشی و شادمانی زیاد اینطرف و آنطرف دریافت و بالاخرہ نظر او را ہک شاخہ لوبیا بخود جلب کرد کہ در کنار دریا نمو کردہ بود.

ماهی کو چک بدقت زیاد به ساقه لو بیا، چشم دوخت و در آن ساقه یک لو بیای
 بزرگ «چاق» را دید. از دیدن ساقه لو بیا و لو بیای چاق ماهی کو چک خیلی خوش و
 مسرور گردید و بالای لو بیا صدا کرده گفت: «سلام! ساقه لو بیا! سلام لو بیای چاق!»
 لو بیای چاق جواب داد: «سلام! ماهی قد کوتاه» ماهی کو چک از شنیدن
 حرفهای ساقه چاق احساس نارا حتی کرد و به عجله و سرعت زیاد خود را نزد
 مادرش رسانید و گفت: «او مادر! لو بیا چاق مرا گفت: ماهی قد کوتاه قد کوتاهترین
 تمام چیزها!»

من خوردرترین و قد کوتاهترین تمام چیزها نیستم، من نخویک دم هم دارم.»
 ماهی مادر گفت: «شاید تو ساقه لو بیا را قهر ساختی که او ترا قد کوتاه صدا کرده
 است.»

ماهی کو چک گفت: «نه مادر عزیز! من او را هرگز قهر نساختم ام!»

مادر گفت:

خوب پس در این صورت بیا برویم لب دریا نزد ساقه لو بیا من در این مو رد با
 او گپ میزنم و از وی میپرسم که چی چیز او را واداشته که ترا ماهی قد کوتاه بگوید
 و تحقیر کند.»

پس هر دوی شان یعنی مادر و دختر به کنار دریا نزد ساقه لو بیا آمدند و ماهی مادر
 صدا کرد: «صبح شما خوش ساقه لو بیای بزرگ و مقبول»

ساقه لو بیا به پاسخ او گفت: «صبح شما خورش ماهی مادر مهربان!» ماهی مادر
 پرسید: «ساقه لو بیای زیبا! بگو که چی چیز شما را مجبور گردانید که دختر کو چک مرا
 تحقیر کنید و او را قد کوتاه صدا بزنید؟»

لو بیای چاق جواب داد: «او مرا چاق صدا کرد. من هم او را قد کوتاه صدا زدم!»

خرس دانيلو و بار نلو

روزی يك مرد كه رمه حيوانات خود را به خانه ميبرد كراچی خود را از چوب
پر كرد و بالای چو بهانشست و سگرت خود را در داد.

كراچی حركت كرد و روان شد. او از میان جنگل گذشت و بيك چمن كوچك
رسيد در اين جا اسپ او از حركت باز ماند، مرد قهر شد و اسپ را باقمچين زد. اما اسپ
حركت نكرد زیرا او در مقابل خويش يك خرس را ديده بود، وقتی مرد نيز خرس
را مقابل اسپ خود ديافت از خرس پرسيد: «خرس چی ميگویی؟ آيا چيزی
را ميپالی؟»

خرس جواب داد: «من میخواهم جایی پیدا نمایم که در آن خود را پنهان کنم.»

مرد سوال کرد: «از چی میخواهی خود را پنهان کنی؟»

خرس جواب داد: «نه از تو، نه از آدمهای که تو آنها را میشناسی از آمدن

زمستان، من از زمستان زیاد تر از هر چیز و هر کس میترسم.»

مرد گفت: «چرا از زمستان میترسی آیا تو از زمستان کرده قوی و توانمند نیستی؟»

خرس گفت: «اوه! کاش میتوانستم او را بچنگ میاوردم و با پنجههای خود

مخورد و نابودش میگردانیدم، اگر من زمستان را بچنگ آورده میتوانستم، مانند یک

گوسفند او را میکشتم. مانند گوسفندی که شما آنرا میکشید و میخورید.»

خرس علاوه کرده اظهار داشت: «ما چون از دانه ها و حبوبات، زیاد تر تغذیه

میکنیم و اگر زیاد گرسنه باشیم یگان گوسفند را نیز بچنگ میاوریم. چون در زمستان

نه برای مادانه ها و حبوبات یافت میشود و نه کدام گوسفند برای ما میرسد و وضع

ما خیلی رقتبار میگردد. بنابراین از زمستان بسیار زیاد میترسم. شما آدمها نسبت به ما خیلی

خوب هستید در زمستان بر علاوه گوسفند هر چیز که بخواهید برای تان پیدا میشود. گذشته

از آن شما غذای تان را در خانه ها و چوب را در انبار خانه های تان جمع آوری و از آنها

در زمستان استفاده میکنید پس زمستان برای شما هیچ ضرر و آسیبی رساننده نمیتواند:

ما بیچاره ها که در زمستان، برای ما جز برف و یخ و سردی نمیرسد و هیچ چیزی بجز

همین پوست نداریم که ما را از شر سردی محفوظ نگهدارد رسیدن زمستان را، رسیدن

مرگ خویش تصور مینمایم بنابراین من میخواهم خود را از شر زمستان پنهان کنم.»

گودکان گرانقدر!

مهرسها با انسانها فرق دارند، خرسها نمیتوانند بدون صرف غذا زمستان را در

خواب سپری نمایند، زیرا آنها یک مقدار چربی در زیر پوست شان دارند و این چربی

آنها را در زمستان گرم و سیر نگه میدارد. اگر خرسها این مقدار چربی را که به آنها

مهر و رت دارند، در: زیر پوست شان نمیداشتند، در زمستان به اثر سردی و گرسنگی میمردند:

خوب گودکان عزیز!

بعد مرد کراچی سوار از خرس رسید: «چرا همراه من نمیایی که هم گرم باشی، هم غذا کافی داشته باشی و هم کندوی عسل در اختیار باشد؟»
باین ترتیب خرس با او موافقه کرد و به کراچی بالاشد.

وقتی آنها بخانه رسیدند خانم مرد ربه چران برای خرس که «دانلو و بارنلو» نام داشت یک کاسه غذایی لذیذ گذاشت. وقتی «دانلو و بارنلو» غذا را خورد مرد او را به طویله که یک محل تاریک بود برد.

دانلو و بارنلو در این محل خوش بود و خویش را بسیار خوشبخت فکر میکرد. زیرا وی محلی برای سکونت یافته و گرم شده بود و مجبور نبود که کدام کاری را انجام بدهد. و تکه تابستان آمد، خرس زن بورها را دید که عسل تولید میکنند بیش از پیش خوش و مسرور گردید. اما با این هم خوشی وی زیاد دوام نکرد زیرا در این طویله بر علاوه گاوها که خرس میکردند و باعث اذیت او میشدند چند قلاوه سگ هم وجود داشت همسر ربه چران وقتی برای خرس غذا میآورد سگها میآمدند و در خوردن با وی شریک میکردند. اما او هرچی میکوشید که آنجا را ترک بگوید موفق نمیشد زیرا مرد ربه چران، ریسمان را بگردن او و یکی از پاییه های چوبی طویله بسته نموده بود. چند روز دیگر رانیز خرس «دانلو و بارنلو» در آن طویله سپری کرد و بالاخره روزی از روزها طاق وی طاق شد و از صاحب خانه خواهش کرد که او را بگذارند بیرون بروند و ساعتی قدم بزنند.

مرد ربه چران خواهش او را قبول کرد و دروازه طویله را باز نمود و «دانلو و بارنلو» به صحن حرلی قدم گذاشت چون او یک مدت زیاد در طویله مانده و گرم بوده همین که بیرون برآمد احساس سردی کرد و باد خوشی بروی او خورد و به ربه چران گفت: «مرد مهربان از اینکه برای من غذا و پناه دادید از شما سپاسگزارم اما بیش از این نمیتوانم این جانزد شما بمانم.»

بعد مرد ربه چران دید که خرس به سرعت دوید و در رفت و همین که به جنگل رسید در سایه بی نشست و با خود گفت: «آزادی بهتر از آن است که آدم سیر و اسیر باشد.»

شیری که در چاه غرق شد

سالها قبل از امروز در يك جنگل انبوه يك شیر زنده گی میکرد، این شیر بسیار بزرگ و قنومند بود و از بلند شدن آواز او سایر حیواناتهای جنگل میترسیدند و مانند برگ درخت میلرزیدند.

وقتی شیر موصوف برای شکار میبرآمد؛ هرزنده جانی را که، مقابلش میامد میکشت، خونس را میریخت و آنرا پارچه پارچه و توتوتوتوته میکرد و از بین میبرد. از جمله رمله های وحشی جز يك تعداد محدود آنها که به سرعت فرار میکردند

از شروی نجات حاصل کرده نمیتوانستند این شیر فیر و مند، روزانه حیوانات زیادی را میکشت و از میان آنها فقط یکی را میخورد و بس.

حیواناتی جنگل همیشه در ترس و لرز زنده گی میکردند زیرا زنده گی آنها همواره مواجه با خطر بود.

یک روز بخاطر اینکه دیگر برای شیرا اجازه داده نشود که بکشتن و نخون ریختن ادامه بدهد تمام حیوانات متحد شدند و به مشوره پرداختند تا راهی را دریابند که جلوی ظلم ستم شیر را بگیرند و حتی اگر بتوانند او را به سزای اعمالش برسانند.

در این اجتماع خرس نخستین کسی بود که به گپ زدن پرداخت، او گفت: «دوستها! به حرفهای من گوش کنید شیر میکشد و تلاش میکند که روزانه اضافه تر از ده تن مارا حتی بعضی روزها بیست تا سی نفر را بکشد اما نمیتواند اضافه از یک دوتن مارا بخورد، به اینصورت ماهمه، به بسیار زودی بیهوده و رایگان کشته و از بین خواهیم رفت.

بمنظوری که مانا بود نگردیم من فکری را در مغز م پرورانیده ام و آن این است که او را وادار بسازیم از قتل و خونریزی و ظلم و ستم دست بردارد و روش خود را تغییر بدهد.»

گرگها و قتی حرفهای خرس را شنیدند همه پراگنده شدند و گفتند: «ما نمیتوانیم این کار را انجام بدهیم، او هرگز به گپ ما گوش نخواهد کرد، اگر ما کسی را نزدش بفرستیم او را خواهد کشت، ماهرگز نزد شیر نمیروم، اگر تو میتوانی برو.» خرس از گرگها خواش کرد که پراگنده نشوند و مجلس را خراب نکنند بنشینند که فیصله یی در زمینه صورت بگیرد، پس او علاوه نمود اظهار داشت:

«من هم موافق نیستم که شما بروید، سوال این است که کی باید نزد او بروید؟ یکی از گرگها گفت:

«خرس جان! چرا خودت نمیروی؟ تو از همه ما کرده کلانتر و بزرگتر هستی.» خرس جواب داد: «بزرگ بودن من، مرا از جنگ شیر نجات داده نمیتواند»

خرس در حالیکه دور میخورد علاوه کرده اظهار داشت :

«گرگ عزیز! بهتر است که خودت نزد شیر بروی زیرا تو شجاع و بافهم و نسبت به من چالاک هستی.»

گرگ گفت : «من اگر چی چالاک میباشم اما اگر شیر مراد نباشد از شر او محفوظ مانده نمیتوانم ، باید يك راه بهتر جستجو کنیم.»

در این وقت آهوقدمی به پیش نهاد و گفت: «من فکر میکنم که باید باشیر خیلی خیلی آرام و مودبانه حرف زده شود و کوشش شود که توسط کلمات درشت و یا عمل زشت اعصاب وی خراب نگردد.»

دوستانهای آهوپرسیدند: «آهوعزیز! بدین تو چقدر بافهم و هوشیار هستی پس با این همه فراست و دانایی چی چیزی ترا از رفتن نزد شیر و حرف زدن با وی باز میدارد؟»

آهوجواب داد: «اوه اینه من نمیتوانم نزد او بروم و با وی گپ بزنم - من فقط خواستم بگویم که شیر مانند ما و شما نیست و گپ زدن با وی آنقدر آسان نیست.»

در ختم حرفهای آهویکی از حیواناتهای دیگر گفت : «چرا حرف زدن بنا او دشوار باشد. روباه چون حیله گرو مکار است میتواند که از عهده این کار موفقانه بدر آید و در کنار شیر جای بگیرد.»

این نظر را همه حیوانات تایید کردند و گفتند : «نظر بسیار عالی و خوب است. روباه میتواند ، اگر هیچ کس نتواند روباه میتواند.»

پس آنها روباه را صدا کردند و خرس به او گفت :- «مانصمیم گرفته و فیصله گرفته ایم که تو باید بروی و همراهی شیر گپ بزنی ، روباه گک عزیز خوب میدانی که شیر تاکنون چقدر از ما را کشته و نابود گردانیده است.» روباه گفت :

«درست است که او يك تعداد زیاد شمارا کشته و از بین برده است ، اما این به آن معنی نیست که من باید بروم و در باره باقیمانده شما با وی حرف بزنم. شما باید

زیاد فکر کنید و یکی دیگر را برای این کار انتخاب کنید.»

خرم گفت: «رو به گنگ! این کار راجز تو کس دیگر انجام داده نخواهد توانست. اگر ما اجرای این کار را، بکس دیگر که او ترسو و جبون باشد و جرأت حرف زدن را در برابر شیر نداشته باشد محول سازیم نتیجه خراب میدهد؟ آیا به عوض اینکه شیر را نسبت به ما نرم و مهربان بسازد زیاد تر بالای ما قهر و خشم بگیرد؟ خواهد ساخت؟ بنابراین ما ترابر گزیده ایم، تو باید بروی اگر نیروی ما تر اخواهیم گشت.»

این فیصله و تصمیم رو به راه را غمگین گردانید زیرا وی اگر نزد شیر میرفت و با او حرف میزد و با او حرف نمیزد در هر دو صورت او مواجه با خطر میشد پس وی فکر کرد و گفت: «بسیار خوب میروم. خدا کند که موفق شوم.»

در این لحظه ها رو به خود را نزد يك جنگل و مقابل شیر فکر کرد و خیال نموده که شیر او را میکشد. پس تکان نخورد و بان خود گفت: «اگر يك چاه سر راهم بیاید و شیر را به حيله و نیرنگ سر چاه ببرم و خود را در آب چاه تماشا نمایم و چنان وانمود گردانم که در آب غرق شده ام، و از شیر خواهش کنم که مرا از میان آب چاه بکشد و بعد اگر مرا پاره کردی یا کشتی اختیار داری.»

پس او حرکت کرد و هنوز يك مسافه زیاد رانه پیموده بود که يك چاه را دید و به گرداگرد چاه به قدم زدن شروع کرد و بعد در میان چاه نظر افکند و از اینکه در بین آب چاه مانند خود يك رو به راه را دید حیران ماند و سر خود را تکان داد و زبان خود را از دهن بیرون کشید، رو به راه دیگر هم همین حرکات را انجام داد، رو به راه به خوشحالی فریاد زده و گفت: «اکثرن من باور میکنم که حرکات من در آب انعکاس میکند و میتوانم که شیر را فریب بدهم و احمق بسازم.»

پس او در حالی که آفتاب رو به غروب میگذاشت به سرعت زیاد بطرف لانه شیر رفت و همین که نزدیک لانه رسید آواز غرش شیر بگوشتهای او طنین افکند. او يك مسافه دیگر را نیز طی کرد و شیر را مقابل خود یافت. اگرچی که از دیدن او

خیلی ترسید. اما خود را استوار گرفت و بحضور شیر خود را از روی احترام مانده کمان
نخم کرد و گفت: حضور شیر که پادشاه جنگل است باید عرض کنم که تمام
باشنده گان جنگل به سلطان خود احترام دارند و میگویند: «چون پادشاه ما بسالای
ماحق دارد ماحتماً باید بروز سالگرد تولدی وی برویم اگر این کار را نسکیم شیر ما
را خواهد کشت.

بین شیر جان!

از آرا و افکار و صمیمیت حیوانات جنگل بزرگواری و محبوبیت تان رادرك
کرده میتوانید و میدانید که باشنده گان جنگل چه قدر شما را دوست دارند. «
شیر با تعجب گفت: «چی میگویی؟ روز تولد من؟ من تمام سال
میخورم و میخوابم، روز تولدی نزد من معنی و مفهومی ندارد. «
روباه گفت: «من هم نمیخواهیم امیک حیوان مغرور دیگر است که میگوید:
«حتماً باید سالگره سلطان حیوانات تجلیل گردد تا ما هم بساوی غذا های لذیذ و
مزه دار صرف کنیم.»

حرفهای روباه بقدری شیر را قهر و خشمگین گردانید که گرسنه گی خویش را
فراموش کرد و غر زده پرسید: «این جانور در کجا زنده گی میکند. «
روباه گفت: «آنطرف در بین آن سنگ.»

شیر خیز زد و چنان غرش کرد که آوازی در سراسر جنگل پیچید و چنان انعکاس
تولید کرد که گویی یک شیر دیگر در انجام دیگر جنگل مانند او غرش میکند
و آواز میکشد.

روباه بار دیگر زبان به سخن کشوده گفت: «سلطان جنگل! آیا غرش او را
مشنوی؟ او ترا تحقیر و تو همین میکنی.» شیر بیش از پیش قهر شد و گفت: «من این
بدبخت را پاره میکنم! چگونه او بخود جرأت داده که داخل قلمرو من بیاید؟ بیسا
یک بار مرا نزد او ببر.»

روباه شیر را بسوی چاه رهنمایی کرد، وقتی آنها به کنار چاه رسیدند شهر از

رو به پرسید. دشمن در کجا خود را پنهان کرده است ؟

رو به بطرف چاه اشاره کرده گفت: «اودر میان آن سنگهاست اما من از وی
میترسم و نزدیک رفته نمیتوانم. شاید او مرا بخورد. تو اگر بالای آن سنگها بروی
و پایین را تماشا کنی آنرا بخوبی دیده میتوانی.»

شیر بطرف چاه رفت از بالا به آبهای میان چاه نگریست، اوچی را دید؟ يك
شیر دیگر را که بطرفش میدید:

شیر دندانهای خود را روی هم فشار داد، شیر میان چاه هم همان عمل را انجام داد
پس شیر دهنش را بطرف چاه باز کرد و غرش کژان بالای شیر میان چاه حمله
کرد و ناگهان خود را در بین آبهای چاه یافت چایی که چقرو عریض بود و
دیوارهای سنگی، صیقلی و صاف داشت. او هرچی کوشید از میان چاه خارج شده
نتوانست. غرق شد و در میان آب جان سپرد.



موش شهری و موش دهاتی

بود نبود دو موش بود. این دو موش، باهم دوست بودند :
یکی از این دو موش در شهر زنده گی میکرد و دیگرش در يك دهکده حیات به سر میرد.
بعد از گذشت سالهای زیاد موش دهاتی موش شهری را دید و به او گفت :
«لطفاً بیائید مهمان من شوید و خانه دهاتی مرا از نزديك به بینید.»

موش شهری دعوت موش دهاتی را پذیرفت با او به خانه روستایی وی رفت
موش دهاتی او را خیلی عزت کرد و خوبترین و بهترین غذاهایی را که، میتوانست
پیدا کند برای او داد .

موش شهری گفت : «نه غذاهای تو چندان خوب است و نه خانه تو مقبول و زیبا است.
تو چرا این غذاها را میخوری و در این سوراخ و در این مزرعه زنده گی میکنی ؟
تو باید بروی و در شهر زنده گی نمایی ، تو باید در يك خانه قشنگ زنده گی کنی
غذاهای خوب و لذیذ را نوش جان کنی تو باید بیایی و مراد خانه شهری من به بینی ،
موش دهاتی به خانه موش شهری رفت ، خانه موش شهری يك خانه خیلی
زیبا و قشنگ بود ، غذای خوب هم برای او آماده بود اما وقتی که آنها غذا
میخوردند صداهای خیلی بلند و شدید شد و موش شهری فریاد زده گفت :

«بدو! بدو! پشك می آید.»

آنها دویدند و در گوشه ی پنهان شدند و بعد از مدتی دوباره بیرون آمدند .
هنگامیکه آنها بیرون آمدند موش دهاتی گفت : «من زنده گی شهری را خوش
قدارم، زنده گی در سوراخ و مزرعه را به مراتب از زنده گی در این خانه پر سرو صدا
و مملو از تشویش و اضطراب ترجیح میدهم .

به عقیده من خیلی خوب است که انسان غریب باشد و خوش و آرام زنده گی
کند . نسبت اینکه سرمایه دار باشد و در ترس و تشویش به سربرد .»

کرم صد پایا کرم درخت

در دنیای کرمها.

میخواهم در مورد کرم کوچکی، که در شاخچه های درختها زنده گی میکنند و برگهای سبز را میخورد مطالی برای شما بنویسم.

این کرمها به قدری زیاد میخورند و به اندازه یی به سرعت نمو میکنند که پوست شان در سال چهار بار تغییر میخورد. یعنی چهار پوست، یکی روی دیگر، پیدا میکنند و چهار، بالا پوست را روی هم میپوشند.

این کرم در ابتدا یک تخم بسیار کوچک و باریک که بزرگتر از تخم سبزیجات نیست میباشد بعد این تخم کوچک کرمی میشود که دوانج درازی میداشته باشد و پوست زرد و سبزش، در پرتو شعاع زرین آفتاب میسدرخشد و در عقب آن موهای تار مانند نگریسته میشود.

به همین ترتیب کرم مذکور آن قدر بزرگ و بقدری سنگین وزن میگردد که حرکت کرده نمیتواند. در این زمان کرم مذکور اطرافش را میپالد تا جایی بیابد که بتواند در آنجا بخوابد.

بعد این کرم خود را بشکل کرم ابریشم تاب میدهد خود را سرچپه آویزان میکنند.

وقتی او به شاخچه‌ها آویزان میگردد پوست وی دگرگون میشود و نو می‌گردد و پوستهای کهنه او بزمین می‌افتد. پوست جدیدش سبز بوده و دیری نمی‌گذرد که این پوست به يك نوچه مبدل میشود. بسیار روزها سپری میشود تا نوچه به تسكان خوردن آغاز میکند و به لغزیدن از يك طرف به طرف دیگر می‌پردازد. بالاخره نوچه بساز میشود و يك حشره مرطوب شش پا که جسم دراز و نصواری رنگت دارد از آن خارج میگردد.

این حشره سرسیاه که دارای دوشاخك است و توسط آن ها درك و احساس میکند، میباشد، در این مرحله زنده‌گی خود حشره دو وصله در عتب خویش دارد و خود را بزور از نوچه که آنجا آویزان است میکشد و شعاع گرم آفتاب روی آن میتابد و تحت وزش باد قرار میگیرد و جسم آن به سخت شدن شروع میکند و بزودی برآمده گیهای عقیبی او بزرگتر شده و به بالها تبدیل میشوند دیری نمی‌گذرد که این کرم که شکل قوزه سبز را میداشته باشد مثل کرم دراز شده و به يك پروانه مقبول تبدیل میشوند.

کرم

کرم برگها را می‌خورد از درخت قوت او يك حیوان کوچک خزه پوش است و دوشاخك کوچک دارد. من در پشت خزدار او میبینم علامه‌های شگفت انگیز سیاه را، آه! او میخواهد در قوزه و بزودی بیدار میشود. بلی! او به ترتیب میشکند. قوزه را و از آن می‌پرد. ((يك پروانه))

مرغ ماهیخوار

ماهی و خرچنگ

روزگاری، يك مرغ ماهیخوار در يك حوض آب زنده گسی میکرد. این مرغ به مرور زمان پیر و زهیر گردید و دیگر نتوانست. ماهیها را شکار کند. پس او بفکر کردن شروع کرد و باین اندیشه فرورفت که چگونه به گرفتن ماهیهای داخل حوض بپردازد.

بعد از فکر زیاد مرغ ماهیخوار، به ماهیهای داخل حوض گفت: «ماهیها آیا میدانید

که مغازه دارهایی، که ماهی فروشی میکنند در مورد شماچی میگویند. آنها در نظر دارند که آب حوض را خشک کنند و تمام تان را بگیرند. بنابراین بسیار خوب است که تمام شما بروید به جهیل که، در نزدیک آن کوه قرار دارد من هم شمارا در رفتن و نقل مکان کردن کمک میکنم.

ماهیها از شنیدن حرفهای مرغ ماهیخوار ترسیدند و آماده رفتن بسوی جهیل گردیدند و مرغ ماهیخوار گفت: «بسیار خوب من هم کوشش میکنم که هر کدام تان را جدا جدا ببرم و به جهیل برسانم.» ماهیها همه گپ مرغ ماهیخوار را قبول کردند و حاضر شدند که مرغ مذکور، آنها را، به جهیل برساند.

و حتی هر ماهی میگفت: «بگیر او را تر از همه مرا به جهیل ببر.»

مرغ ماهیخوار هم انتظار نکشید که ماهیها دوباره از وی خواهش نمایند که در انتقال آنان از سرعت کار بگیرد و شروع کرد بگرفتن ماهیهایکی بعد از دیگری و آنها را بیک مزرعه برد و بیک تعداد زیاد آنها را خورد. تا اینکه در بین حوض آب فقط یک خرچنگ و چند ماهی محدود باقی ماند. این خرچنگ پیر که ناظر گرفتن ماهیها و بردن آنها توسط مرغ ماهیخوار بود. به مرغ ماهیخوار گفت:

«بیا مرغ ماهیخوار مرا هم به جهیل ببر.»

مرغ ماهیخوار خرچنگ پیر را نیز گرفت، پرواز کرد و خیای دور رفت و خود را بمزرعه یی که ماهیها را خورده بود رسانید.

نزدیک بود که خرچنگ را مرغ ماهیخوار از عقب بزمین بیاندازد که خرچنگ از فضا استخوانهای ماهیهای خورده شده را دید و اصل موضوع را درك کرد.

پس در همان فضا، از عقب سر مرغ ماهیخوار را گرفت و گیلوی وی را بقدو، فشار داد تا او را بکشد. بعد خرچنگ به حوض آب برگشت و بخیران و برای ماهیهای که در حوض باقی مانده بودند بیان کرد دیگر ماهیها نخور استند که از آنجا دور گردند.

و بعد از آن...

و بعد از آن...



شیرتو سو

شیرتو سو

شیرتو سو

شیرتو سو

روزی یک باد شدید وزیدن گرفت و «دوروتی» و سگش را که «توتو» نام داشت، از کنارش دور برد و به سرزمین «اوز» افکند.

دو روتی میخواست که به خانه خود برگردد اما راه را بلد نبود، او ایستاده بود و به اطرافش مینگریست که یک زن جادوگر نزدیک وی آمد و با او گفت: «اگر میخواهی راه خانه ات را دریابی راهی گه به شهر «ایمیرالا» میرود تعقیب کن، در آن شهر یک جادوگر «اوز» زنده گئی میکند او ترا در رسیدن به خانه کمک خواهد کرد.

دوروتی به تنهایی به آن سو حرکت کرد اما به دنبال او دو نفر دیگر نیز یکی «تن و دمن» و دیگری (بابه ترسانک) روان شدند.

در طول راه «دوروتی» و آنها بیکه به عقب وی روان گردیده بودند از میان جنگل غلو و عمیق میگذشتند و باهم دیگر صحبت میکردند. سر کسی که از میان جنگل میگذشت باخشتهای زرد فرش گردیده بود اما به روی آن شاخچه های خشک درختها و برگها افتاده بودند که به هیچ صورت برای راه رفتن مناسب نه بود. در این محل گاه گاه از میان درختهای جنگل آواز خرسها و سایر حیوانات وحشی به گوش میرسید. این صدا های هولناک ضربان و تپش قاف «دوروتی» را شدیدتر میساخت. زیرا وی نمیدانست که کدام حیوانات در میان جنگل قرار دارند که این گونه صداها را میکشند.

اما «توتو» این آواها را میشناخت «توتو» اگر چه نزدیک دو روتی راه میرفت مگر عوعو نمیکرد.

وقتی آنها یک مسافه را در میان جنگل پیمودند دو روتی از «تن و دمن» پرسید: «ماچی وقت از این جنگل خارج خواهیم شد؟»

جوابیکه در روتی از «تن و دمن» شنید این بود که من نمیدانم زیرا من هرگز به شهر «ایمیرالا» نه رفته ام یک مراتبه پدرم به آنجا رفته و برایم گفته بود که سفر به این شهر خیلی طولانی و پرخطر است. اما من تا وقتی که چراغ تیلی ام

نردم موجود باشد از هیچ چیز نه میترسم. همچنان «بابه ترسانك» را چیزی ترسانده
نمی‌تواند»

بعد «تو دمن» به سوی «دوروتی نگرسته اظهار داشت: «او! دوروتی شما در
جبین قان داغ بوسه زن جاد و گر را دارد. این نشان شما را از خطر نجات
خواهد داد.»

اما «توتو» به آن دختر ك كه خیلی اند و گین بود گفت: «هیچ چیز ترا حفاظت و
نگهداری نخواهد کرد؟ من خودم ترا از خطر مصون نگه میدارم.»

در همین لحظه از سوی جنگل آواز غرش خطرناکی به گوشها رسید و اندکی بعد
يك شیر بزرگ در سر راه آنها پیدا شد و بایك ضربه جنگال خود بابه ترسانك را پارچه
پارچه نمود و به آخر سر ك افگند.

بعد شیر «تن و دمن» را همراه پنجال های تیزخود ز داما از اینکه ضربه او به جان
«تن و دمن» کاری نه خورد تعجب کرد و حیران ماند. اگر چسی كه «ودمن» پیچاره به
زمین دراز افتاده بود.

«توتو» ی كو چك آنگاه كه دشمن را در مقابل داشت به جرأت زیاد خیز زد و
به سوی شیر دوید و حیوان بزرگ «شیر» دهنش را باز کرد تا سنگ را به خورد، آنگاه
دوروتی ترس و خوف را از خود دور نمود و نزد يك شیر رفت و يك سیلی محکم به
بینی او زد و به آواز بلند گفت: «آیا میخواید تو ی كو چك مرا چك به زنید؟ خجالت
نمیکشید با این همه بزرگی و نیرومندی همراه يك حیوان كو چك و ناتوان مقابله میکنید؟»
شیر گفت: «من آنرا چك نه زده ام»

شیر در این فرصت بینی خود را همان جایی را كه دوروتی با سیلی زده بود مالید.
دختر ك گفت: «چك نه زدید بلكه كوشیدید كه آنرا به خوردید، شما يك شیر بزرگ
دل و ترسوی بزرگ هستید.»

شیر در حالیکه سرش را از خجالت پایین میافکند گفت: «من نمیدانم كه ترسو
هستم اما چگونه میتوانم ترس را از خود دور گردانم؟»

دوروتی گفت: «من نه میدانم، اما از شما میپرسم که چرا شما با همه بزرگی‌تان آدمی را که از کاه پر شده بود یعنی باب‌ه ترسانك رازدید و توت‌ه توت‌ه کردید، اورفیق راه من بود»

شیر به خیرت و تعجب پرسید: «آیا آن آدم پر کرده و ساختگی بود؟»

آنگاه دوروتی مقابل چشمهای شیر پارچه‌های باب‌ه ترسانك را از روی زمین جمع کرد و آنرا دوباره به شکل اولش درست کرد و روی پاهایش ایستاده نمود و به جواب شیر گفت: «طبعاً او پر کرده و مصنوعی است.»

شیر گفت: «به همین سبب بود که به بسیار زودی چپ‌ه شد، من از اینکه او را دیدم که به هر طرف لول نخورد تعجب کردم آیا آن شخص دیگری که او را به پازده آن نیز پر کرده و ساختگی می‌باشد؟»

دوروتی گفت: «نه خیر او از قلعی ساخته شده است.»

شیر گفت: «از همین سبب است که نزدیک بود پنجاهای مرابی حس نماید، وقتی که پنجاهای من به قلعی خورد.»

چشم چنان لرزید که کمرم تکان خورد، این حیوان کوچک چیست؟»

دوروتی گفت: «این سگ من است تو تو نام دارد»

شیر گفت: «آن هم از قلعی ساخته شده پاپر کرده است؟»

دوروتی گفت: «نه خیر هیچکدام آن نیست او يك سگ گوستی است»

شیر گفت: «حیوان عجیب و خیلی كوچك است، هیچكس قصد نخواهد کرد که

چنین حیوان كوچك را به درد جز من بزدل و ترسو»

دوروتی در حالیکه به شیر که بزرگی آن به اندازه يك اسب بود می‌نگریست

پرسید: «بگو تراچی چیزا ینقد ر ترسو و بزدل ساخته است.»

شیر جواب داد: «این يك موضوع اسرار آمیز است، من گمان می‌کنم همین‌طور

بزدل و ترسو به دنیا آمده‌ام تمام شیرهای جنگل ما سواى من شجاع و دلیر هستند

زیرا شیر را همه مردم شیر و پادشاه حیوانات و مامدار جنگل میدانند.

اگر من به آواز بلند غرش کنم هر موجود زنده در جنگل میترسد و فرار میکنند»
بعد شیر آه کشید و به سخنانش ادامه داد گفت: «طبعاً اگر فیلها، ببرها و
خرسها گاهی بخواهند که بامن جنگ نمایند در این حال با وجودیکه پادشاه جنگل
محبوب میگردم از نزد آنها فرار میکنم، راستی بسیار بزدل هستم.

اکنون هم اگر من غرش کنم حیواناتهای جنگل میترسند اما اگر آنها به جان من
بیایند من نخوردم میگیرم»

بابه ترسانك که مجدد آروى پاهایش را قرار گرفته بود به آواز خشن و درشت
گفت: «این سخن درست نیست شاه حیوانات باید بزدل و ترسو نباشد.»

شیر به جواب او گفت: «من این سخن را خوب و بهتر از هر کس دیگر میدانم»
و در حالیکه شیر اشکهای چشمش را توسط نوک دم خود پاک میکرد علاوه کرده
گفت: «همین ترس و بزدلی اندوه بزرگ منست و زنده گی مرا افسرده و ناخوش میسازد
همین که به بینم خطری متوجه منست قلبم به ضربان و تپش خود میافزاید.
تن و دمن گفت: «فکر میکنم شما به بیماری قلب مبتلا میباشید زیرا وضع شما
و انموه میسازد که مریضی قلب دارید، اما شما باید خوش باشید ترس و بزدلی را از
خود دور بسازید زیرا غم و غصه و ترس و بزدلی بیماری قلب را سخت و خطرناک میسازد.»
شیر گفت: «اکنون من دل نه دارم، پس نه میتوانم مرض قلب داشته باشم»
بعد شیر لحظه ای به فکر فرو رفت و علاوه کرده گفت: «اگر من قلب نه داشته
باشم پس بزدل نه میباشم»

بابه ترسانك پرسید: «آیا مغز دارید؟»

شیر جواب داد: «گمان میکنم که داشته باشم، اما هیچگاه مغزم را نه دیده ام»
بابه ترسانك گفت: «چون مغز من از کاه پر است میخواهم نزد او بروم از وی
خواهش کنم که يك انداز مغز برایم بدهد زیرا مغز داشتن خیلی خوب است»
و دمن گفت: «من میروم تا از وی استدعا کنم که به من يك قلب نوا عطا کند»
دوروتی گفت: «من میروم تا از وی تمنا کنم که من و «توتو» را واپس به کنساس بفرستد

شیر بزدل پرسید: «آیا شما تصور میکنید که او به من شجاعت و حوصله داده خواهد توانست؟»

بابه ترسانك گفت: بلی! به همان سهولت و آسانی که او میتواند برای من یلث اندازه مغز بدهد، به تونیز دلیری و شکیبایی داده میتواند.

و دمن گفت: «به من دل ارزانی کند»

دوروتی گفت: «مرا پس به کنساس به فرستد»

شیر گفت: «اگر به شما تکلیف نه باشد من هم همراه شما نخواهم رفت زیرا زنده گی برای من بدون مغز و شجاعت قابل تحمل نیست»

دوروتی گفت: «اگر شما با ما بروید به بسیار خوبی استقبال و پذیرایی خواهیم شد زیرا اگر شما صاحب حوصله و شجاعت شوید سایر حیواناتهای بزدل و ترسو نیز متوجه خواهند شد و شجاعت و حوصله مندی را از شما فرا خواهند گرفت»

شیر گفت: «واقعاً که شجاعت و حوصله چیزی نخبویست تا وقتی که من کم حوصله و بزدل باشم افسرده و غمگین خواهم بود و به خطرهای زیاد مواجه خواهم گردید»

آنگاه آنها به شمول شیر هر کت کردند و به سوی شهر المیرالاروان شدند و دوروتی در بین راه این سرود را زمزمه میکرد: «میر و م نزد جادوگر، جادوگر عجیب جادوگر مهربان»

و دیگران سر و دمنذ کو را به عقب وی تکرار میکردند

میر و م نزد جادوگر:

جادوگر عجیب

او ز جادوگر

او ز مهربان

ولوفیل مرغ

«ول راجرس» یکی از اکتورهای مشهور و سرشناس جهان سینما بود، قبل از آنکه او پایه عالم سینما بگذارد یکی از محبوب ترین ممثلین دنیای تیاتر محسوب میگردید. اما پیش از به تیاتر آمدن، او یک گاوچران معروف بود و در کمنداندازی مهارت زیاد داشت :

همچنان که یک مرد ظریف و بدله گویک سخنگوی نکته سنج به شمار میرفت و همواره با مردم از در مزاح و ظرافت پیش آمد میگرد اما شخصیت همراه

محترم میشر دو هیچکس را مورد تسخر قرار نه میداد با همه دوست بود و می گفت: «در محیطی که من زنده گئی میکنم کسی وجود نه دارد که من او را دوست نه داشته باشم.» این عشق و محبت او به مردم موفقیّت و خوشبختی بزرگ وی در زنده گئی محسوب میگرددید.

قصه پایین وقتی به وقوع پیوست که «ول راجر س» هنوز یکت پسر خور دسال بود. و در زمانه های پیش از آنکه به عالم هنر قدم گذارد و به شهرت و محبوبیت برسد در مورد خوشی و سعادت مردم میانیشید، و یگانه چیزیکه در نظرش ارزش و اهمیت داشت مسابقه ریسمان بازی بود، در صحن حویلی خواهر خود که «سالی» نام داشت بالای یکت کنده درخت بزرگ بالا میشد و به ریسمان بازی میپرداخت و میکوشید تا یکت ریسمان باز لایق بار آید. وقتی که ریسمان بازی را به صورت صحیح فرا گرفت ریسمان بازی همراى زنده جانها را شروع کرد با آنها به مسابقه ریسمان بازی میپرداخت و در هنگام فراغت حتی با سگها، پشکها و مرغها ریسمان بازی میکرد هوزنده جانی که در حویلی سالی تردد میکرد از دست او روز نداشت و ریسمان وی چندین بار به سرو اطراف او بالا و پایین میامده

«سالی» خواهرش وقتی او را در حال ریسمان بازی با مرغها و پشکها و سگها میدید او را تو بیخ و سرزنش میکرد اما اول هیچگاه از عمل خویش دست بردار نه بود زیرا او از اینککه ریسمان خود را پرتاب میکرد و از گردن زنده جانی میگرفت خیلی لذت میبرد، میگویند اگر او در آوان طفولیت خویش بازنده جانهای کوچک ریسمان بازی نه میکرد هیچگاه قدرت آنرا نه میافت تا در جوانی یکت گوساله و یا جوانه گاو را توسط کمنداندازی به چنگ آورد.

خلاصه میتوان گفت که در تمام جهان دو چیز را بیش از همه دوست میداشت «ریسمان و سواری را» یکت روز «ول» بالای اسپ کوچک «یابو» سوار بود و از مکتب به طرف خانه میرفت، در کنار سرك یکت چیز سیاه و کلان را دید که دارای گردن قشنگ و مقبول بود تا آنروز ول خور دسال، هیچ چیز را، در حالیکه سربازی

خود سوار بوده باشد توسط «کمند» انداختن دستگیرنه کرده بود به هر صورت
 اواز بالای بابو اطلاق نمود، آن جسم سیاه گردن مقبول که یک فیل مرغ
 بود و با گردن برافراشته چار طرف خود را میدید، همین که متوجه ول گردید جیغ زد
 و گریخت ول اسب خود را قمعچین کرد و به پیش راند و عقب فیل مرغ شتافت، بعد
 ریسمان خود را به دست خود جمع و جور نمود و آنرا به سوی فیل مرغ فرار پرتاب کرد و به
 سرعت ریسمان به گردن فیل مرغ حلقه گردید و آنرا محکم گرفت در این وقت ول جلو
 اسب خود را کش کرد تا ایستاده شود. ول هرگز آرزو نداشت که به فیل مرغ آزار
 و صدمه برساند فیل مرغ نه میدانست که ریسمان چیزی محکم است در حالیکه زیاد
 ترسیده و سراسیمه گردیده بود بالهایش را شور میداد و چیغ میزد و میخواست که خود را
 از شر ریسمان نجات به دهد اما موفق نگردید.

ول از اسبش پایین شده دوید که فیل مرغ را بگیرد و آرام سازد اما وقت از کف
 رفته و فیل مرغ جان داد و به روی خاکها افتاده بود.

ول بسیار غمگین و جگر خون گردید ریسمان خود را از گردن فیل مرغ بیچاره
 باز کرد بعد به اطراف نخویش نگرید تا بداند که آن فیل مرغ از آن چه کسانی
 غارت شده بود.

بلی! یک خانه در آن نزدیکی ها موقعیت داشت که مسافه آن با سرک آنقدر
 زیاد نبود.

ول در حالیکه خیلی متأثر معلوم میشد یک اندازه ترس و هراس نیز بروی مستولی
 گردیده بود اما باین هم میتوانست از آن محل فرار نماید و بهانه کند که فیل مرغ را
 او نه گشته است.

اما وجدانش این عمل را به وی اجازه نداد، بنا بران فیل مرغ مرده را از زمین
 برداشت و به سوی آن خانه روان شد صاحب خانه در این لحظات در آشپزخانه مصروف
 کار بود که ول خورد سال دروازه منزل او را تکتک کرد، زن آمد و دروازه را باز نمود
 و دید که ول را جر س عقب دروازه او ایستاده است.

زن موصوف با آواز مادرانه و بامهربانی زیاده را خواست که داخل منزل بروده این وضع بیش از پیش ول را متأثر و خون جگر نمود و مقابل بل دروازه استادو داخل نرفت بعد آن زن مجدداً از او دعوت به عمل آورد تا داخل برود و به صرف نان چاشت به پردازد.

اما چون وجدانش او را آزار میداد داخل منزل نه گردید و به صرف نان نه پرداخت بلکه بادنمایی از ندامت و پشیمانی فیل مرغ مرده را که در عقب خود پنهان نموده بود بر آورده گفت: «مادر جان آیا این فیل مرغ از آن شما است؟»

زن در حالیکه از سوال ول متعجب گردیده بود گفت: «چرا؟ بلی! بلی! یقیناً این فیل مرغ از ماست شما آنرا از کجا یافتید؟»

ول گفت: «آن فیل مرغ از دست من کشته شده» ول وقتی این سخنها را به زبان راند به طرف آن زن نگاه نه میکرد، بعد در حالیکه از آوازش عالمی از غم میبارید علاوه نموده گفت: «من قصد نداشتم آنرا به کشم. من آنرا باریسمان گرفتم، مرغ میخواست فرار نماید به اثر فشار گلولی او به ریسمان او مرد»

زن مهربان دست خود را پیش کرد فیل مرغ را از نزد ول گرفت و گفت: «این مرغ به همین تازه گی کشته شده هنوز وجودش گرم و داغ است، اکنون پوستش میکنم و فردا آنرا پخته مینمایم و دعوتی را ترتیب میدهیم.»

ول گفت: «نه خیر مادر جان بهتر است خانه بروم»

پس با زن مهربان خدا حافظی نموده رویش را دور داد و به طرف اسپ خود دوید همان شب هنگام خوردن طعام شب ول از خواهرش سالی پرسید: «قیمت یک فیل مرغ کلان چند خواهد بود؟»

سالی گفت: «چقدر بزرگ باشد؟»

ول جواب داد: «در حدود هفت کیلو»

سالی گفت: «فکر میکنم چنین فیل مرغ را سه دالر خواهد داد فیل مرغ را چه میکنی؟»

ول گفت: «هیچ چیز»

بعد ول خود را مصروف خوردن غذا ساخت تا خواهرش سالی بیش از آن در مورد فیل مرغ از وی سوال نه کند :

ول غذایش را صرف میکرد و از خود میپرسید: «سه دالر پول بسیار زیاد است»
وقتی از صرف غذا فارغ گردید جیبهای خود را پالید، در جیب خود يك دالر نقره‌یی یافت :

هر هفته پدر ول برای او يك دالر نقره‌یی به قسم جیب خرچی میداد، این مبلغ پول نزد ول نسبت به رفتنایش بیشتر محسوب میگردید زیرا پدر ول يك شخص معتبر بود و میخواست فرزندانش مفلس نباشند .

ول بسیار فکر کرد و با خود گفت: «اگر این يك دالر نقره‌یی را که دارم صرف نکنم بعد از مدتی سه دالر خواهم داشت، پس به آرزوی داشتن سه دالر قصد کرد که دیگر همراه سالی خواهرش و شوهر او به شهر نرود و چیزی نه خرد، همیشه وقتی ول با آنها به شهر میرفت برای خود شربنی باب و ریسمان های نو میخرید .

دو هفته بعد ول اسب خود را سوار گردید و به خانه آن زن مهربان رفت که فیل مرغ او را کشته بود اما این بار او تبسم به لب داشت و قلب پر غصه‌یی درون سینه‌یی او پرنه میزد .

با دنیایی از خوشی مقابل دروازه زن از اسب خود پائین گردید و دروازه او را تكتك کرد. آن زن دروازه را باز کرد و گفت: «سلام ول» و نیز سلام داد و خندید و يك پاك را از جیب خود بر آورد و آنرا برای زن خوش قیافه مهربان تقدیم نمود.
وقتی زن پاك را گرفت پول چهرنگس کرد، پس آن زن پرسید: «ول در بین پاك چیست؟» ول گفت:

«در آن پول قیمت فیل مرغ شما است، فیل مرغ بیچاره‌یی که به دست من کشته شده است»

ول این حرفهارا گفت و بازن مذکور خدا حافظی نمود و به سرعت رویش را
گشتانند و بالای اسب خود سوار شد و آنجا را ترک گفت.

زن مهربان حیران ماند دقایقی دم دروازه خود ایستاد و بعد پاکت را باخود
داخل اتاق برد و باخود گفت: «چرا ول را جرس این پول را برای من آوردی. من
میدانستم که تو یکی از بهترین، نیکوکارترین، و صادق ترین پسران منطقه مامیباشی،
ول رفت و اقلای یکی دو دقیقه هم نزد آن نماند تا بشنود که او چه میگوید. زیرا او به
قدری خوش بود و وجدان خود را آسوده و آرام مییافت که به شنیدن حرفهای او
احتیاج احساس نمی کرد :

در لحظاتی که ول به سوی خانه برگشت ذهن او از احساس مسئولیت در مقابل
آن زن پاک گردیده بود .



چرا لگه‌لگها بقه را می‌خورد

و گرگ گو سفند را شکار میکنند؟

نبود نبود. در زمانی، از زمانه‌ها، يك لگه لگه و گرگ بود. این گرگ و لگه لگه، در يك منطقه زنده گی میکردند. گرگ شکار نمیکرد گو سفند را و لگه لگه نه می‌خورد بقه را. در یکی از روزهای فصل بهار این گرگ و لگه لگه با هم روبرو گردیدند؛ دوست شدند و موافقه کردند که یکجا زنده گی و کار نمایند.

پس آنها به اتفاق هم، يك رستوران آباد کردند و در آن غذا و مشروب را به

به پول تنفد و قرض به مردم عرضه نمودند و پولهای را که کمایی کردند در يك سيف گذاشتند، بهار و تابستان گذشت، خزان فرا رسید و لگك لگك به گرگك گفت: «بين گرگك برادر من خيال دارم كه پرواز كنم و از اين جا به يك جاى گرم بروم، بنابراین بيا كه پولهارا تقسيم كنيم، نصف پولهارا تو بگير و نصف ديگرش را من ميگيرم.»

گرگك گفت: «بسيار خوب رفيق من هيچ چيز را نميگيرم، تا واقعا از آن من فباشد، اما ما پولهارا دو تقسيم کرده نميوا نيم زيرا ما فقط نصف پول خود را نزد خود داريم و نصف ديگر آن بالاي مردم قرض است. تو ميداني كه يك تعداد مشتريان، ما مشروب مارا نوشيده اما پول آنرا نپرداخته اند.» لگك لگك گفت: «خوب پس خواهش ميكنم پول موجود را براي من بدهي و خودت پولهاي را كه بالاي مردم قرض است بگيري، همچنان رستوران را تو باش تا دم قرض هاي را بدست آوري و هم كارت را در آن ادامه بدهي.»

گرگك موافقه كرد، پولهاي سيف را به لگك لگك داد لگك لگك پولهارا در يك خريطه انداخت و خريطه را بگردن خود آويزان كرد و بعد از خدا حافظي پرواز كرد و بسوي كه ميخواست رفت.

لگك لگك پرواز كرد و نزديكهاي چاشت بود كه به پايين نگرست و يك جهيل را كه در آن بقه هاي زياد ديده ميشد، ديد پس لگك لگك از هوا پايين آمد و چون خيالي تشنه شده بود خواست كه از جهيل آب بنوشد اما وقتي گردن خود را بسوي آب پايين كرد كه آب بنوشد خريطه پولها پايدين افتد و به عمق آب جهيل فرو رفت و زير ريگها گرديد. لگك لگك هر قدر نولك زد و پاليد پولهاي خود را نيافت او فكر كرد كه بقه ها پولهاي او را گرفته پس او نزديك بقه هارفت و با قهر و خشم فراوان به خوردن آنها پرداخت.

از آن روز به بعد لگك لگك به خوردن بقه ها عادت كرد و بقه خوري نزد لگك لگك هارواج شد.

در این زمان هنوز گرگ در رستوران خود کار میکرد.

واژ قرض داران قرض خود را مطالبه میکرد، اما هر قرض دار او میامد و يك گيلاس آب مینوشید و به گرگ میگفت: «من قرضت را هرگز نمیپردازم مشرب خود را من برای من چنان ضرر رسانیده که کم است شش هایم را به تکاند خدا حافظ من میروم و دیگر به این رستوران نه می آیم».

گرگ از شنیدن حرفهای مشتریانانش قهر شد و مهمانخانه خود را بسقه کرد و به جنگل رفت، وقتی به میان جنگل رسید احساس گرسنه گری شدید کرد و چهار طرف خویش را پالید و نظرش را يك گوسفند چاق در میان سبزه های جنگل بخود جلب کرد و بانمود گفت: «این گوسفند از «سمین الکا» میباشد سمین الکا پولهای شراب مرا برایم نپرداخته است پس بهتر است به عوض پول خود گوسفند او را بگیرم و بخورم و خود را آرام بگیرم»

بنابر این آن روز او گوسفند «سمین الکا» را خورد و بعد از آن گوسفندان تمام کسانی را که پول مشروب وی را نپرداخته بودند خورد و پس از آن روز در میان تمام گرگها شکار گوسفند و گوسفند خوری رواج پیدا کرد.



چطور سگ
بادار خود را
یافت



در زمانهای گذشته، سگهای خودشان بادر خود بودند و مثل گرگها آزادانه در فضای باز زنده گی میکردند.

آنهایك مدت طولانی اینطور حیات بسر میبردند تا كه يك سگ تازه تولید شده بیمار گردید و هرچی پالید و وایی نیافت. هر طرف كه رفت باسگهای قوی و نیرومند مقابل گردید و از آنها ترسید پس مریض و بی دوا و گرسنه در گوشه یی افتاد و بفكر كردن پرداخت. بالاخره گفت: «بهترین كار برای من این خواهد بود كه نوكر يك موجود قدرتمند شوم.» پس او به جستجو پرداخت، قدم زد و قدم زد تا آنكه يك گرگ بزرگ را دید كه نسبت به او قوی تر و بزرگتر بود. گرگ پرسید: «سگ كوچك كجا میروی؟»

سگ پاسخ داد: «كسی را میپالم كه از من نگهداری كند، آیا تو بادر من میشوی و از من واری میكنی؟»

گرگ گفت: «بلی! چرانه.»

آنها همراهی شدند و هر دو يكجا براه روان شدند.

آنها رفتند و رفتند و ناگهان گرگ بینی خود را بلند كرد، راهی كه آنها میرفتند، به منطقه بته ها و جنگلهای سبز و غلوانجام مییافت.

وقتی سگ دید كه گرگ بینی خورش را بلند گرفته با تعجب سوال كرد، چرا بادر جان شمارا چی شده؟ از كی ترسیده اید؟»

گرگ گفت: «تو نمیبینی كه آنجا يك خرس قرار دارد، او شا ید هر دوی ما را بخورد.»

سگ كوچك دید كه خرس نسبت به گرگ بزرگتر و قوی تر است، تصمیم گرفت كه گرگ را ترك كند. پس از خرس خواهش كرد كه بادر او بشد و از وی نگهداری نماید.

خرس با وی موافقه كرد و گفت: «بیا كه برویم يك راس گاو را پیدا كنیم، من آنرا میكشم و هر دوی ما آنرا میخوریم.»

آنهار رفتند و پیش رفتند و يك گاورا پیدا کردند. همین که نزدیک گاورسیدند، يك آواز خیلی بلند در فضا طنین افکند و خرس ترسید و فرار کرد و سگك كوچك به عقب اودوید، خرس خود را به عقب يك درخت پنهان کرد و سگك از او پرسید: «چرا ما مجبور شدیم که بدویم و خود را پنهان نماییم؟»

خرس گفت: «آوازی را که شنیدی، آوازيك شیر بود، شیر پادشاه جنگل است.» سگك پرسید: «خود شیر در کجا است؟»

خرس گفت: «اوه! سگك تو نمیدانی اوقویترین جانور روی زمین است.» سگك گفت: «خوب! من باتو خدا حافظی میکنم، من آرزو دارم با دار من قویترین موجود روی زمین باشد.»

سگك نزد شیر رفت و از او خواهش کرد که آقای وی باشد، شیر با وی موافقه کرد و سگك نزد او ماند، شیر يك مدت طولانی از سگك مراقبت و واریسی کرد. و آنها خیلی خوش و آرام بودند، سگك هیچ مشکلی در زنده گي احساس نمی کرد بخاطري که آقای وی سلطان جنگل بود و در آنجا کسی از شیر نیرومند تر نبود و هیچ کس از ترس شیر در حق سگك كوچك بی حرمتی کرده نمیتوانست.

اما يك روز شیر و سگك در يك سر ك پهلوی به پهلوی قدم میزدند که دفعتاً شیر ایستاد و يك آواز بلند کشید و خود را در عقب مخته سنگ بزرگ پنهان کرد.

در این دقایق سگك از شیر پرسید کرد: «چی گپ است با دار! آیا کدام اشتباه رخ داده؟» شیر گفت: «نه، اشتباه در کار نیست بوی يك آدم بدماغ من میرسد ما باید برویم و گرنه هردو ما، مواجه با خطر خواهیم شد.»

به این ترفیب سگك نزدیک آدم رفت، آدم از وی بخوبی نگهداری کرد.

این موضوع در زمانهای بسیار قدیم اتفاق افتاده است.

از زمانیکه سگك نوکر آدم شده فهمیده که از آدم کرده با دار خوب در روی زمین برای وی پیدا نمیشد.

مرغ زرین پر یا مگس خوار

مرغی که از جنبش بالهایش صدای وزوزیر میخیزد.
این پرنده که در هوا شنا می کند ، مانند يك پوسبك وزن است ، به آسانی با لای
پایین میشود .

مرغ زرین پر خیلی زیرك و هشیار میباشد در آشیانه خورد ، دودانه تخم ضعیف
كوكبك میگذارد كه جسامت هريك آن بقدر نخود بوده مثل برف سفید میباشد .
مرغ زرین پر اكثر در ممالك گرم سیرزنده گی میسكند و زیادترا زهر جایی
دیگر در هندوستان و امریکای جنوبی دیده میشود .

اندازه جسم او بزرگتر از يك چارمغز نیست اما هرایش خیلی زیباست .
پره های مرغ زرین پرسبز ، طلایی و بنفش میباشد .
پرنده مذکور در سرخود يك تاجك سبز دارد كه مانند يك ستاره جرقه

میزند. بالهای مرغ زرین پر آنقدر به سرعت حرکت میکنند که در هنگام حرکت به مشکل دیده میشود.

وقتی این پرنده از روی يك گل بروی گل دیگر میپردازد بالهای آن آهنگی در فضا طنین میافکند و روی همین منظور است که بعضی مردم این پرنده را مرغ و روز نیز میگویند. غذای این پرنده را حشرات تشکیل میدهند بسیاری از این حشرات در میان گلهها میباشند پرنده زرین پر، زبان دراز خود را در گل عمیق فرو میبرد و بسیاری حشرات را با آن میگیرد و آنها را بداخل دهن خود میبرد و میبلعد. بعد دوباره زبان خود را در گل فرو میبرد. وقتی که باندازه کافی خورد دوباره به آشیانه خود میرود.

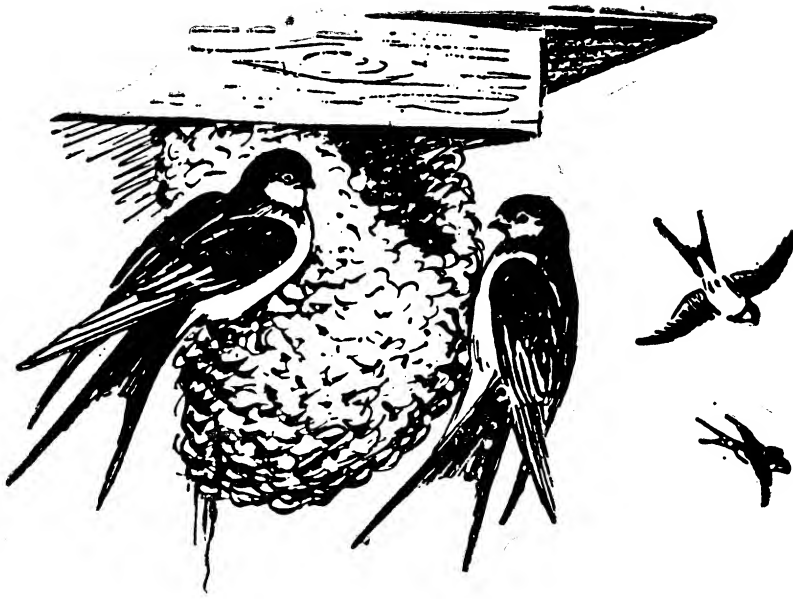
يك آشیانه كوچك و باريك

دو پرنده زرین پرسبك وزن مثل پرهايش، در باغ پرواز می-کردند آنها سبز و مقبول بودند و در زیر گلهای يکی از آنها، يك وصله گك سرخ و روشن دیده میشد که نشان میداد این پرنده پدر است زیرا پرنده مادر این وصله سرخ را در گلهای خود ندارد. آنها از گلهای به گلهای میپريدند و نول های دراز خود را در گلهای فرو میبردند. در این اثنا بالهایشان، بسرعت حرکت می-کردند:

پرنده مادر زیاد در میان باغ مانده نمیتواند، او مانند شعاع آفتاب آنطرف سرک باغ و روی يك درخت بزرگ نشست.

در آنجا يك آشیانه بسيار كوچك وجود داشت که هیچکس نمیتوانست آنرا پیدا کند، در میان این آشیانه كوچك، دو پرنده كوچك، دو پرنده بسيار كوچك قرار داشتند و منتظر مادرشان بودند.

پرنده پدر برای يك مدت طولانی در باغ میماند. او از يك گل بته به گل بته دیگر میپريد. به سرعت بالهای خود را حرکت میداد و بزودی باز هم از گلهای به گلهای دیگر میرفت و سرانجام به سرعت زیاد بطرف آشیانه خود بسوی درخت بدال میکشود این پرنده ها بسيار مصروف هستند و زیاد تلاش می-مایند که چوچه هایشان را تغذیه کنند و سیر بسازند.



گنج‌شک

گنجشک را هر کس می‌شناسد :

گنجشکها، در شهر و روستا دیده میشوند، همان پرنده گمان کوچکی هستند که چق چق میکنند و با هم می‌جنگند و ریزه های نان و سایر خورده ها را بر میدارند . بال و پر گنجشکها سبک بوده رنگ خاکی و نصواری دارند . گنجشک آشپانه خود را در هر جا که دلش بخواند میسازد در زیر برآمده گی بام خانه ها در باغها و در دودرو های بخاری ها .

گنجشکها، در ساختن آشپانه شان از بوریا، گاه، پشم، موی و خس و خاشاک استفاده مینمایند پرنده ماده در آشپانه خود، پنج یا شش تخم میگذارد و روی آن میشیند :

گنجشکها سال سه بار از تخمهای شان که رنگ خاکی مایل به نصواری دارند چوچه میکشند :

گنجشکها صدای خوب و مختص بخود دارند و بعضی اوقات زیاد چق چق میکنند .

گنجشکها گاه گاهی بالای دانه ها و ریزه های نان و سایر خورده ها بخصوص بخواطر آشپانه خود می‌جنگند .

گنجشکها پرنده گان کوچک، زیرک و خیلی چالاک میباشد، با آنکه اکثر آبها هم نزاع میکنند بصورت دسته یی و یکجایی خود را در آب و رویا آلوده میسازند همچنان آنها خود را در خاک میمالند و با خاک فیز، خوب حمام میکنند . گنجشکها در مقابل هوای سرد نیز مقاومت کرده میتوانند و ما آنها را حتی در زمستانهای بسیار سرد و شدید نیز دیده میتوانیم .

گنجشکها از دانه های نباتات، میوه باب، حشرات و عنکبوتها ، تغذیه میکنند همچنان آنها خورد و ریزه نان را خوش دارند، آنها ریزه های نان و دانه ها را بدون ترس و هراس از زیر پای مردم بر میدارند و به سرعت می‌دوند :

گنجشک و درخت سال نو

يك روز صبح «هما» از ارسى به بيرون نگرىست در بيرون يك تعداد گنجشكهاى زياد نظر او را بخود جلب كرد. آنها بروى برفها ميپريدند و شادى ميكردند.

زمستان تمام شد و آخرين روز ماه حوت فرارسيد. گنجشكها گرسنه و خنك خورده به نظر ميرسيدند و تلاش ميكردند تا چيزى براى خوردن پيدا نمايند.

«هما» يك دختر ك خيلى مهربان بود، از ديدن گنجشكهاى بسيچاره، احساس تأثر كرد و بزودى تصميم گرفت كه به آنها كمك كند و يارى رساند.

كودكان عزيز! شما چي فكر ميكنيد، او چي كرده باشد؟ خوب بشنويد از كمك هما، هما به ما در خود گفت: «وا! مادر جان! من ميخواهم براى هر نده گان، يك درخت نو كوچك بسازم.»

مادرش از او پرسيد: «چطور ميتواني يك درخت بسازي؟»

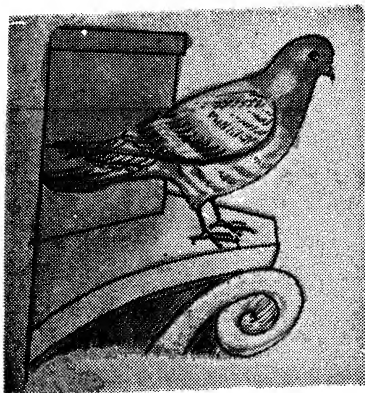
هما جواب داد: «من يك درخت تازه صنوبر را ميگيرم، اگر شما چنين درختى را برايم بدهيد خيلى خوش ميشوم، من اين درخت را، در بيرون كلكتين ميگذارم و سبدهاى كوچك مملو از ريزه هاى نان را در شاخچه هاى آن آويزان ميكنيم تا گنجشكها خود را با آن تغذيه نمايند و بدین وسيله ما بتوانيم به آنها كمك كنيم و آنها را از گرسنه گى نجات دهيم.»

هما اين نظر خود را جامه عمل پوشانيد، به اين ترتيب هر بار دو يا سه گنجشك و پرنده ميامند و از سبدهاى كوچك مملو از ريزه هاى نان و دانه هاى برنج وغيره بخود را سير ميكردند بعد با خوشى و مسرت زياد ميپريدند. بزودى يك تعداد زياد گنجشكها خبر شدند و به سوى درخت هما و سبدهاى مملو از غذاى آن آمدند و باشور و شادى غذا خوردند.

آنها همه با شادى از هما تشكر ميكردند و براى وي سال هر مسرت و خوشى را از بارگاه خداوند بكتا ولايزال تمنا ميكردند. هما از خوشى گنجشكها خيلى خوش ميشد و خود را خوشبخت احساس ميكرد.

گنجشك

هپ هپ ميرود گنجشك
از روی چمن ميايد گنجشك
چشمان روشن و گره گنجشكها
ميپالند و ميپالند.
هامها و كشتزاره
اينه گنجشكها، آينه ريزه هاي نان
اينه گنجشكها، آينه گنجشكهاي زيبا
گنجشك به هما ديد لحظه بي .
ها چشمكهاي گره و روشن
ساحشمها پراحساس و سپاس
بعد چق چق كردو گفتم : تشكر از شما !
ما گرسنه بوديم ، تو سير ما كردي .
مامير شديم تو بخوش و مسرور باشي
پرپر كرد گنجشك
چق چق زد گنجشك
پريد و رسيد گنجشك
به آشيانه خود ، نزد بچه ها و چوپه ها .



فاخته

فاخته ها، هم در شهرها و هم در دهکده ها با دسته های بیست تایی و یا زیاده از آن زنده گی و پرواز مینمایند.

فاخته ها در حدود دو از ده انچ طول و اکثر آنها رنگت خاکستری دارند. منقار فاخته نصواری، چشم هایش زرد و دور چشم آن بصورت یک دایره، سرخ میباشد.

بعضی مردم فاخته ها را دوست میدارند و آنها را خیلی قشنگ و مقبول میندازند.

فاخته آشیانه خود را در بین درختان بسیار بلند میسازد و در آن دو تخم میگذارد و سال یک مرتبه از تخم چوچه میکشد.

لغمت فاخته عاشقانه، شیرین و بسیار خوش آیند است.

مردم اکثراً قمری و فاخته را رام و با خود آموخته میسازند.

ما تعداد زیاد فاخته ها را اکثر اوقات در جاهای که غذا میخورند دیده میتوانیم.

فاخته های اهلی آشیانه هایشان را در زیر برآمده گیاهای بامهای عمارات میسازند.

قمری و فاخته هیچگاه آشیانه خود را فراموش نمیکند، هر قدر دور بروند هنگام

بازگشت به آسانی، آشیانه خود را پیدا میکنند.

بعضی مردم فاخته و قمری را، درس میدهند و چنان تربیه مینمایند که، پیام آنها را

از یک جا بجای دیگر انتقال بدهد.

فاخته وزنبور

این قصه را بخوانید و دریابید که چرا زنبور آن کودک را بی حس کرد.

یک روز یک زنبور در میان آب افتاد، افتادن او در میان آب، یک

افتادن خیلی خراب بود زیرا وی چنان ترسید که دیگر نتوانست با لها یش

را تکان بدهد و پر واز کند.

در این وقت یک فاخته زنبور را در آن حال دید.

نزدیک زنبور رفت تا بوی کمک کند، زنبور به پشت فاخته بلا شد و به خشکه آمد.

یک روز دیگر فاخته مصروف ساختن آشیانه بود. از این سو به آن سو

میپزد تا خس و خاشاکی پیدا کند و از آن در ساختن آشیانه استفاده نماید.

در این لحظه ها، یک بچه فاخته را دید و فکر کرد و با خود گفت:

من باید یک سنگ را بطرف فاخته پرتاب نمایم و او را بکشم.

وقتی پسرک شوخ سنگ را بالا کرد، زنبور نیت خراب او را دانست، دست

وی را گزید و دست پسرک را بی حس ساخت.

بسرک چیغ و فریاد زد و سنگ از دستش بزمین افتاد و فاخته پرواز کرد و دور رفت و نجات یافت.

باسترک

این پرنده ... طول دارد. رنگ سیاه و نصواری دارد. در جنگلها زنده گی میکند و یک پرنده نغمه سرا میباشد. در فصل بهار به ترانه سرایی آغاز میکند و تا تابستان میخواند و میسراید. اما ترانه ها و نغمات وی از آغاز خزان کم شده میروند و در زمستان پایان میابند. این پرنده مقبول، در تمام تابستان با مردمان نزدیک، آشیانه خود زنده گی نمیکند بلکه دور به طرف جنوب منطقه پرواز مینماید و در وقت بهار مجدداً به جنگل بر میگردد و به ساختن آشیانه میپردازد.

باسترک آشیانه خود را روی شاخه های درختهای بلند و یا بته ها میسازد و چهار و یا پنج تخم که رنگ آبی و سبز میداشته باشد، میگذارد. باسترک در یکسال دوبار تخم گذاری میکند و از کره ها، دانه ها، حبوبات و حلزونها خود و چوچه هایش را تغذیه مینماید.

«باسترک» یک پرنده آرام و ترسو میباشد و رام کردن این پرنده در هنگام جوانی و یا در زمان چوچه بودن مشکل نیست و آموزش خواندن سرودها و آهنگهای جذاب و مختلف به آنها آسان است.

جنگ کردن باسترکها

زمانی یک مادر باسترک، زمستان خوبی را همراهی چوچه هایش در مصر سپری کرد و همین که هوا رو بگرمی گذاشت مجبور به ترك آنجا گردیدند و بسوی ممالک شمالی پرواز کردند.

در این وقت باسترک مادر، اطفال خود را، بدور خود جمع کرد و از کنار دریای نیل پرواز کرد.

بطرف بحر مدیترانه رفتند و بعد از طی یک مسافه کمی دور تر از ساحل روی
شانه های یک درخت نشستند :

یکی از پرنده های جوان که زیبا و خوش صدا بود از مادرش پرسید: «حال ما باید
بکجا برویم؟»

مادرش جواب داد: «ما باید از بالای این بحر بزرگ بگذریم .
یک چرخه جوان دیگر که «تنگ کوچک» نام داشت فریاد زده اظهار داشت:
«چی؟ شما میخواهید ما از روی این بحر بزرگ به آنطرف پرواز نمائیم؟ ما چطور
میتوانیم به انجام این عمل موفق شویم؟ ماهمین که به نیمه بحر برسیم حتماً در میان
بحر میافتیم.»

چرخه جوان سومی باسترك که سایر پرنده ها او را بنام «گریبلر» صدا میزدند به
گریستن شروع کرد و گفت: «آه! ما در عزم! تو ما را به این جا آورده ای که در بحر
غرق کنی.» بعد «سانگ فل» و تنگ کوچک در گریه کردند با «گریبلر» اشتراك کردند
و در سالی که زار زار میگریستند به مادرشان گفتند: «آه ما در تو ما را اینجا آورده ای
که در بحر غرق کنی؟» مادر به خاموشی گفت: «یک کمی انتظار بکشید ما باید یک
کشتی پیدا کنیم که ما را به آنطرف تیر کند.»

سنگ فل گفت: «اوه، خیلی خوبست، اما من از کشتی میترسم، در کشتی ها
اکثر اوقات بچه های شوخ وجود می داشته باشند و پرنده ها را با سنگ میزنند.»
تنگ کوچک گفت: «است است، من هم کشتی را خوش ندارم.»
مگر باسترك مادر به جواب آنها اظهار کرد: «بی صبری نکنید، کمی انتظار
بکشید، کمی انتظار بکشید.»

روز دیگر آنها یک صدای عجیب را از هوا شنیدند: «هانگ، هانگ، هانگ
هانگ» مادر باسترك ها گفت: «این آواز، آواز کشتیهاست.»
تنگ کوچک پرسید: «شما چی میگویند آواز کشتیها؟»

او این حرفها را زد و پرید و روی یک پایه نشست و بسوی آسمان چشم

دوخت بعد او بالهایش را تکان داده گفت: « مادر! من جز یک خیل لگه لگه چیزی را دیده نمیتوانم.»

«سنگفل» خندیده گفت: «ای ای آیا تو میخواهی کشتی را در آسمان بینی؟ برادر بطرف بحر سیل کن.»

بعد آنها به ترانه سرایی شروع کردند، در این وقت ما در آنها گفت: «چوچه های عزیزم بی صبری نکنید کمی انتظار بکشید.»

بخش دوم

دیری نگذشت که یک خیل بزرگ لگه لگه در کنار بحر تقریباً نزدیک باسترکها مائین شدن و بخوردند نباتات بلندی که نزدیک آب روئیده بودند پرداختند، همین که خوب سیر شدند شروع بکشیدن آوازهای بلند کردند: هانگ کریک، هانگ کریک»

مادر باسترکها گفت: «آنها، آنها میروند اطفال عزیزم، آماده گی بگیرید ما باید با آنها برویم.» گرمیلر چیغ زد: «چطور ما این کار را کرده میتوایم؟» تنگ کوچک گفت: «بلی! چطور؟ ما آنقدر قوی و نیرومند نیستیم که خود را، مثل خیل لگه لگه در هوا، استوار نگهداریم.»

مادر باسترکها گفت: «خاموش باشید، هیچ گپ نزنید، چیزی را انجام مدهید که من میگویم.» پس او بایک تعداد لگه لگه های خاکستری رنگ پرواز کرد و بعد در عقب یک لگه لگه که پشت نسبتاً تراخ داشت پایین شد و در بین دوبرال آن قرار گرفت، بعد تمام اولادهای او، روش وی را تعقیب نمودند. و پهلوی مادر شان نشستند برای یک مدت کوتاه احساس عجیبی به آنها دست داد و آنها خاموش ماندند و در محل عجیب خود آرام گرفتند.

اما بزودی خوردترین باسترک «تنگ» شروع به گپ زدن کرد و گفت: «چقدر خوش آیند و زیباست سوار شدن به پشت لگه لگه بزرگ.»

سنگ فل پرسید: « آیا این لگ لگها، مارا در تمام راه، به عقب شان خواهند گذاشت و به آنطرف بحر انتقال خواهند داد؟ »

مادر با سترک گفت: « بلی آنها این کار را انجام خواهند داد. »
گرمبلر و گفت: « بلی، او شاید این عمل را انجام بدهد و تمام ما را غرق نسازد. »

بخش سوم

آنها بسیار بسیار میل راه را در عقب لگ لگ خاکستری طی کردند، بعضی اوقات آنها کمی میترسیدند، بعضی اوقات که لگ لگها، پائین میامدند و کمی خود را در آب فرو می بردند و دوباره بلند میشدند و به هوا پرواز میکردند، چوچه های با سترک، زیاد در خوف و هراس میافتادند و خاموشانه جیک جیک میکردند و از میان بالهای لگ لگ پائین بطرف بحر آبی که در زیر سینه آنها قرار داشت مینگریستند:

بالاخره سنگ فل گفت: « مادر! »

مادر جواب داد: « بلی عزیزم »

سنگ فل گفت: « توفکر نمیکنی که لگ لگها بسیار مانده شده اند؟ و ما با بد به آنها کمک نمائیم و کاری کنیم که وقتی آنها پرواز میکنند باعث خوشی شان گردد، »

گرمبلر چیغ زد: « ما نند ما احساس بد نکنید » سنگ فل که چند لحظه خاموش بود خود را نزدیک برادرش ننگ کوچک کرد و لحظه یی آنها بدقت بطرف همدیگر نگریستند و بعد به بیت خواندن شروع کردند:

گرمبلر وقتی بیت خواهر و برادرش را شنید چیغ زده گفت: « واه واه! بسیار شیرین میخوانید من هم میخوانم بیت بخوانم. اما اگر لگ لگها آواز ما را شنید چی خواهند کرد؟ »

لگک لگها از شنیدن آواز خوانی ، باسترکها خیلی خوش شدند ، و خسته گی خود را فراموش کردند و بیشتر از پیشتر به دور دادن ، سرهایشان پرداختند و به مهربانی به آواز خوانها ، نگریستند. وقتی که باسترکها از بیت خوانی و ترانه سرایی فارغ شدند لگک لگها از آنها تشکر نموده گفتند: « آفرین پرنده های زیبا و خوش آواز ، با خواندنهای مقبول تان ما را مسرور ساختید بیت های شما بسیار خوب بود من از آشنائی شما بسیار خوش هستم. » بالاخره آنها ساحل شمالی را دیدند :

از پشت پرنده های بزرگی که آنها را در آن راه طولانی انتقال داده بودند برخاستند و از لگک لگها تشکر کردند و بطرفی که میخواستند پرواز نمودند :



زاع و جك آب

ب

يك زاع كه از تشنه گي زياد نزديك بود ، هلاك شود ، يك جك آب را
ديد و از نگرستن آن اين اميد برايش پيدا شد كه از ميان جك آب خواهد
نوشيد ، و از آسيب تشنه گي نجات خواهد يافت .

پس بكمال خوشي و مسرت ، بسوي جك پرواز نمود و نزديك آن رفت
اما همين كه به جك چشم دوخت ، ديد كه آب داخل جك ، آنقدر كم است ، كه
نول آن ، به آب رسیده نمیتواند . زاع خيلي سعی و تلاش كرد تا راه و طريقي را
در يابد كه بتواند رفع عطش نمايد و خود را از مرگ نجات بدهد ، اما موفق
بنوشيدن آب نگرديد .

بالاخره فكري كرد و به جمع آوري سنگچل ها و سنگ ريزه ها پرداخت
و آنها را يكي يي ديگر به جك آب افكند . تا آنكه سطح آب بالا آمد و زاع از آن
آب نوشيد و حيات دو باره يافت .



بود نه بود، يك چوب تراش پير بود كه « گي پي تو » نام داشت « گي پي تو » در کنار يك بحيره زنده گي ميكرد.

« گي پي تو » جسم خيلى كوچك داشت اما مسن بود و به تنهائى حيات به سر ميرد، يك روز يكي از رفقاى وى به او يك كنده چوب زيبا و مقبول را داد، اين كنده چوب عيناً مانند يك كنده چوب محروقاتى به نظر ميخورد مگر « گي پي تو » تصميم گرفت كه از آن يك عروسك قشنگ به سازد. او ميخواست كه اين عروسك را مانند يك فرزند دوست داشته باشد. حتى اين را نيز با خود فيصله كرد كه نام اين عروسك را « پي ناك چيو » بگذارد زيرا او به اين عقيده بود كه اين نام باعث خوشبختى او خواهد گرديد. باران مياريد و به آينه هاى كلكين ميخورد اما در داخل اتاق بوى دود چوب هر چيز را آرام و راحت ميساخت. يك جير جيرك بالاى آتشدان چق چق ميكرد و يك بشك همراه تراشيده گي چوب بازى ميكرد و پير مرد چوب تراش مصروف كار خود بود.

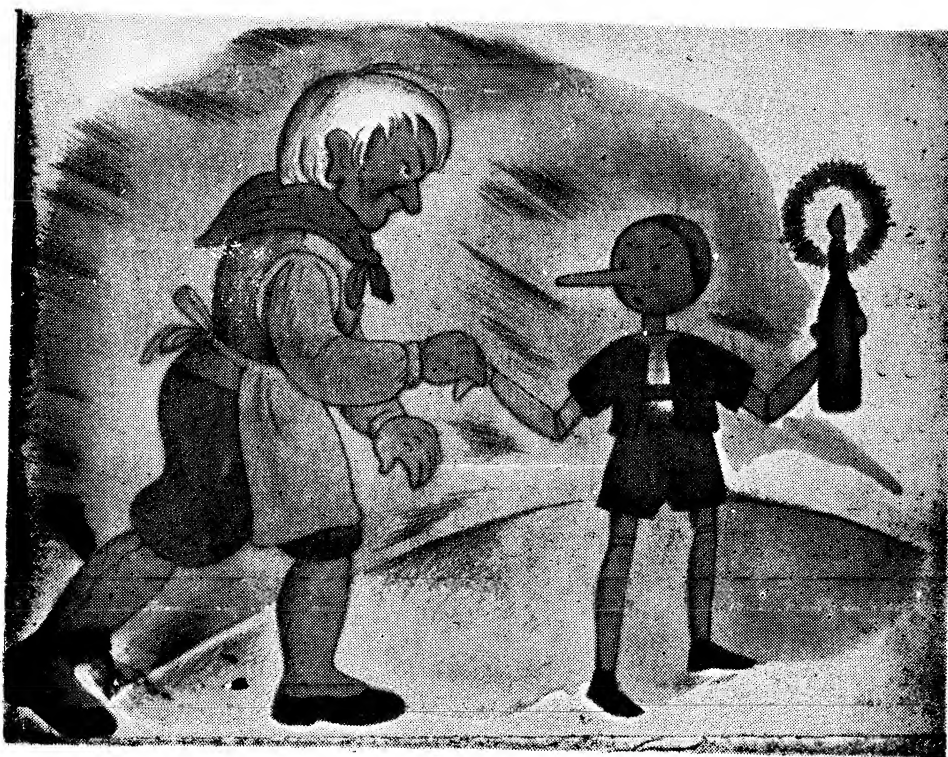
« گي پي تو » نخست موهاى « پي ناك چيو » را درست كرد بعد پيشانى او را تراش كرد. هنگامي كه چشمهاى « پي ناك چيو » را تيار كرد ناگهان ديد كه « پي ناك چيو » پچوبى جان گرفته وزنده شده است. زيرا كه پي ناك چيو به طريف او سيل ميكرد. بعد نوبت ساختن بينى « پي ناك چيو » رسيد و گي پي تو در ساختن آن به مشكلات و دشواريهاى زياد مواجه گرديد. هنوز بينى او را نه بريده و نه تراشيده بود كه او شروع به كلان شدن كرد. هر قدر كه آنرا ميريد به همان اندازه كلان شده ميرفت. هنگامي كه او دهنش را ساخت عروسك زبانش را به سوى او كشيد، وقتى « گي پي تو » اين

وضع عروسک را دید چیزی نه گفت و فکر کرد که او خیلی شوخ است. بعد پیر مرد چوب تراش دسته‌های عروسک را ساخت و مصروف درست کردن لب‌های او گردید و زمانی که از کارش فارغ شد «پی ناک چیو» را روی فرش اتاق ایستاد کرد. در ابتدا لنگ‌های چوبی او سخت بود و گی پی تو مجبور شد که راه رفتن را به او بیاموزد مگر او این عمل را خیلی به زودی فرا گرفت با لا خره گی پی تو گفت: «این کار خوب است به روی خانه راه بروید.» بعد پی ناک چیو در داخل اتاق شروع به قدم زدن کرد و بعد از چند دقیقه ناگهان از اتاق بیرون برآمد و رو به فرار گذاشت و به جاده داخل گردید او میخواست که به کلی از آن منطقه فرار نماید، گی پی تو عقب او دوید و آواز برآورده گفت: «بگیرید او را نگذارید که فرار کند» پیر مرد چوب تراش لنگ لنگان به دنبال او میرفت.

گی پی توی بیچاره که پیر مرد مهربان و هنرمندی توانا بود پی ناک چیو را خیلی دوست میداشت و چنان تصور میکرد که او یک فرزند واقعی او است میخواست که به قد و قواره و زیبایی و قشنگی او افتخار کند و به خود به بالد. اما عروسک برخلاف میخواست نشان بدهد که او یک شخص خراب و خود خواه میباشد، بعد از چند دقیقه یک پوایس از بینی پی ناک چیو گرفت مگر او اینسو و آنسو لولید و سرانجام خود را از چنگ وی نجات داده گریخت، در این لحظات کسی دیگر در روی جاده وجود نداشت که او را دستگیر میکرد. همچنان گی پی تو هم به قدری مانده و زلّه گردیده بود، که به یگانه چیزی که میاندیشید استراحت بود. وقتی گی پی تو به خانه آمد ساعتی استراحت کرد و بعد از اتاق خارج شد و پی کاری که داشت رفت به مجردیکه او بیرون رفت پی ناک چیو به خانه برگشت. در این لحظات پی ناک چیو به یک جیر جیرك بز رگ که از سالها قبل در اتاق گی پی تو دیده میشد و اکثر اوقات به آهستگی با لای شکم خود به روی دیوار میخزید.

حرف میزد. پی ناک چیو از جیر جیرك سوال کرد: «تو کی هستی و چی نام داری» جیر جیرك جواب داد: «من یک جیر جیرك یا جرواسك سخنگوی هستم و بیش از صد سال است که در این خانه زنده گی کرده ام» پی ناک چیو فریاد زده گفت: «دور شواز اینجا». جیر جیرك با آواز باریك خویش باری دیگر گفت: «بدا به حال پسرانی که از خانه و کاشانه خود فرار میکنند، قدر و قیمت بزرگان نیکو کار و با تجربه را نه میدانند و از عشق و محبت پدر و مادر چیزی نه میفهمند این اشخاص در عمر شان روز خوبی را نه خواهند دید و لذت زنده گی را نه خواهند چشید.

پی ناک چیو گفت: «زبان را بگیر، من هرگز آرزو ندارم که مانند پسرهای دیگر باشم و به مکتب بروم» جیر جیرك با قهقهه و ترشوویی گفت: «بسیار خوب پس وقتی شما بزرگ شدید مانند یک خرنادان خواهید ود.» پی ناک چیو یک چکس را برداشت و خواست آنرا به سوی جیر جیرك



هر تاب نماید اما به او موقع نداد و جیرجیرک به آرامی از راه کله‌کین خارج شد و ناپدید گـردید . در این دقایق شب فرا میرسید و پی ناك چيو خیلی گرسنه شده بود زیرا که او در طول روز چیزی نه خورده بود. او به هر طرف اناق میگشت . هر الماری هر روک میز را باز میکرد به هر کنج و کنار میگشت تا چیزی برای خوردن پیدا کند. او چنان شدید گرسنه بود که اگر یک استخوان را که به روی آن کمی گوشت هم میبود به دست میآورد آنرا به بسیار خوشی میخورد. یا اگر یک پرچه نان قاق را مییافت و حتی اگر پوست ناك و سیم را پیدا میکرد به بسیار لذت میخورد .

اما به شنوید از اینکه هیچ چیزی برای او میسر نگردید و بیش از پیش گرسنگی بروی غلبه حاصل نمود. بالاخره گریه کرده گفت: « کاش من یک آدم خوب میبودم و از خانه نه میگریختم ، پدر جانم در این نزدیکی خواهد بود ، ممکن چیزی خور دنی هم داشته باشد. آه که گرسنگی چقدر خطر ناك است . در این اثنا چیزی را در میان خاکرو به دید، این چیز گرد و سفید بود با خود گفت: «امکان دارد این تخم مرغ باشد. » پس آنرا از میان خاکرو به برداشت آن چیز به راستی یک تخم مرغ بود ، پی ناك چيو از گرفتن آن خیلی خوش شد و آنرا به دست خویش دور داد و بوسید بالاخره تخم را چندین بار بوسید و به چشمهایش مالید و گفت: «این تخم را چطور و چگونه پخته باید کرد؟ آیا آنرا جوش به دهم و یا طوردیگر پخته کنم. اما بهتر است آنرا در یک بشقاب پخته کنم زیرا در این صورت به زودی پخته خواهد شد. خیلی به عجله باید آنرا به خورم . »

بعد در یک بشقاب قدری آب انداخت و آنرا بالای آتش گذاشت وقتی که آب بشقاب به جوش آمد پوست تخم را شکسته و آنرا در میان آب افکند اما به جای سفیدی وزردی تخم از میان تخم یک چوچه برآمد این چوچه که خیلی خوش و با ادب معلوم میشد به سوی پی ناك چيو دیده گفت: « یک

هزار تشکر آقای پی ناک چپو» از این که مرا نجات دادید زیرا که من خودم قادر به شکستادن قشر تخم نه بودم، خدا حافظ.»

مرغک این حرفها را زد و از راه کلسکین بیرون پرید و رفت، عروسک عقب اوداد و فریاد کرد و پاهایش را به روی فرش اتاق زد و چون بیاندازه کرسنه گردیده بود از خانه برآمد و به سوی قریه رفت، اما در این فرصت همه جا را تاریکی فرا گرفته بود و مردم به خواب رفته بودند و راه روها به کلی خالی به نظر میخوردند.

«پی ناک چپو» با یک عالم مایوسی و کرسنه گی خود را به نخستین خانه قریه رسانید و دروازه آنرا تک تک کرد و با تمام قدرت و توانائی که داشت و نجیر خانه را کوبید تا باشد که کسی از خانه بیرون آید. به راستی چنین شد یک پیر مرد در حالیکه کلاه خواب پوشیده بود سرش را از کلسکین بیرون کشید و با قهر و خشم پرسید: «چه میخواهی؟» پی ناک چپو گفت: «لفظاً کمی نان بدهید» مرد کوچک در حالیکه خیال کرده بود پی ناک چپو یکی از مردانیست که برای سرقت خانه ها و اذیت مردم دروازه های خانه هایشان را میکوبد گفت: «یک لحظه صبر کن من پس میایم» پی ناک چپو انتظار کشید و پیر مرد کوتاه قد کوچک اندام برگشت و پی ناک چپو را صدا زد و گفت: «پیش بیایید و کلاه نان را به دست بگیرید.»

پی ناک چپو همانطور کرد. مگر اندک بعد معلوم شد که او یک سطل کلان آب را به سرش ریخت و سرپای او را شست و در حالیکه از سرپای عروسک آب میچکید مانده و کرسنه دوباره به خانه آمد و روی یک چوکی نشست و در حالیکه پاهایش را به طرف آتشدان دراز کرد خوابش برد.

همین که سپیده دمید و هوا قدری روشن گردید «گی پی تو» به خانه آمد و ناشتای خود را آورد و از دیدن عروسک کوچک و از اینکه او زنده است و صحیح و سلامت پس به خانه آمده خیلی خوش شد اما وقتی به پا های

او نظر افکند دید که پاهای او را شب آتش سوختانده است. بعد « گئی پی تو » برای کاری خانه را ترک گفت. پی ناک چیو از خواب بیدار شد و بنا گریستن را گذاشت اما همین که ملتفت گردید که ناشتا روی میز است و « گئی پی تو » به خانه آمده از جا بلند شد که برود دروازه را باز کند مگر بعد از جست و خیز به روی نخورد و به زمین افتاد. درست در همین لحظه « گئی پی تو » مجدداً داخل اتاق گردید و « پی ناک چیو » را بدون پا دید و غمگین شد و او را از روی فرش اتاق بلند کرد و چشمانش را بوسید.

پی ناک چیو از چگونگی سوختن پاهایش به او اطلاع داد، گئی پی تو کهنسال گفت: « خیر اس پاهای دیگر برایت جور میکنم. اما سخن در اینجاست که اگر پای پیدا کنی باری دیگر از اینجا فرار خواهید کرد. » پی ناک چیو گفت: « نه خیر دیگر از اینجا نه میگریزم » و در حالیکه به پیر مرد قول میداد علاوه کرد: « کوشش میکنم آدم خوب، نیکو کار و حق شناس باشم، قدر و قیمت بزرگان را به دانم، از نصایح سودمند و ارزنده آنها استفاده نمایم. »



کی پی تو که نسال تبسم کنان گفت: «آیا به کودکستان و مکتب هم خواهید رفت و علم و دانش فرا خواهید گرفت؟»

پی ناک چیو گفت: «بلی اول کودکستان میروم باز که کلان شدم مکتب میروم» بعد گئی پی تو سامان و لوازم کارش را گرفت، دو تکه چوب را نیز برداشت و شروع بکار کرد. هنوز بیش از یک ساعت نگذشته بود که پاهادرست شدند. در این زمان گئی پی تو به عروسک گفت: «لطفاً چشمایت را بسته کن و خواب شو» پس پی ناک چیو چشمای خود را بسته نمود و خود را به خواب انداخت، گئی پی تو یک اندازه سرش را در یک پوست تخم آب کرد و توسط آن پاهای نور را به جایش محکم نمود.

چون پیت «پی ناک چیو» دانست که بار دیگر صاحب پا شده است نخست از جا برخاست و به روی فرش خانه شروع به رقصیدن کرد، و بعد به گئی پی تو گفت: «پدر جان! از نیکی ها و زحمت کشیها و مهریانیها و محبتهای شما یک جهان تشکر. من از شما تا ابد ممنون و مدیون خواهم بود، اکنون برای اینکه شما را بخوش ساخته باشم برای تان قول میدهم که به کودکستان و مکتب میروم» بعد در چشمهای عروسک نور و روشنائی حیرت انگیزی درخشید و گفت: «چطور پدر جان به کودکستان و یا مکتب بروم؟ در حالیکه لباسی ندارم که به تن نمایم».

«گئی پی تو» گفت: «راست است که لباس نداری من در این باره فکر فکرده بودم.»

پی ناک چیو پرسید: «آیا شما لباس برایم تیار میکنید؟» گئی پی تو جواب داد: «بلی اگر شما تعهد میکنید به کودکستان یا مکتب میروید من لباسهای مقبولی هم پراهمتان خواهم ساخت.»

پی ناک چیو تعهد کرد که به مکتب می رود. پس گئی پی تو برای او لباس زیبایی نیز ساخت، وقتی پی ناک چیو لباسهای خود را در بر کرد، دويد تا

خود را در يك طشت پراز آب مشاهده كند و آنچه كه او در ميان طشت آب ديد باعث خوشی و مسرت زياد او گرديد.

در اين دقايق پير مرد هنرمند به بسيار مهربانی به عروسك گفت :
« به خاطر داشته باشيد انسان را لباس زيبا و گرانبها مقبول و مودب وانمود نه ميسازد بلكه لباس پاك و ستره از انسانيت و سليقه خوب انسان نماينده گي ميكنند. پس بكوشيد كه هميشه سرو برو لباس پاكيزه داشته باشيد و با مردم از در ادب و نزاکت و انسانيت پيش آمد نمايند.

اما عروسك ناسپاس برخلاف حرفها و سخنها و عده ها و پيمانهای سابق خود گفت : « مگر من نه ميتوانم تا زمانيكه چيز ديگر هم به دسترس من قرار نگيرد به كودكستان يا مكتب برويم »
گي پي تو پرسيد : « پس بگويد كه آن چيز ديگر چه خواهد بود ؟ كه به دسترس شما قرار به گيرد »

عروسك ناسپاس گفت : « يك كتاب املا و انشا و چند دانه كتابچه و قلم . »
گي پي تو باز هم به مهربانی گفت : « راست ميگوئي » و پي ناك چيو به گستاخي تمام گفت : « شما مجبور و مكلف هستيد كه همين اكنون به كتابفروشي برويد و چيز هاي را كه گفتم به خريد . »

گي پي توي سالخورده مقابل عروسك بي ادب خريطه جيب خود را كشيده مگر متاسفانه يك پول سياه هم در آن وجود نداشت ، بعد چند دقيقه بيرون رفت و وقتيكه برگشت ، برف ميبايد و او كرتي به جان نه داشت ، او كرتي خود را فروخته و با پول آن براي پي ناك چيو كتاب خريده بود ، كرتي گي پي تو خيلي گرم بود و او را از سرما نجات ميداد ، گي پي تو در حاليكه تبسم بلب داشت كتاب را به پي ناك چيو داد :

عروسك كتاب را گرفت و در حاليكه از سر دي ميلرزيد خود را در آغوش پر عطوفت اما برهنه ، گي پي تو كه نسال افگند و خود را سخت در

بغل او فشرده و هر دو رخسارش را بوسید.
بالاخره پی ناک چیو به سوی مکتب روان شد و بعد از آن واقعاً خواست
تا یکک آدم خوب بار آید.

تیا تر عروسک

آواز دهل و فلوت و سایر سازها از چهار راهی قریه به گوشها طنین
انداز بود. از شنیدن این آواها پی ناک چیو به تعجب غرق گردیده بود، و با
خود میگفت که این چه واقعه است که روی داده است؟ او میخواست به
آن چهار راهی برود و از موضوع اطلاع حاصل نماید.

وقتی به چهار راهی آمد دید که یکک خیمه بزرگ زده شده و در کنار
آن یکک لوحه نصب گردیده است و از میان خیمه آواز خنده و سرور به
گوش میرسید باید. گفت که تا آن زمان پی ناک چیو خواندن و نوشتن را فرا
نگرفته بود، بنابراین آن از یکک طفل خورد سال سوال کرد که در این جا چه
گپ است. طفلنک برایش گفت. ((اینجا تیا تر گدیست آیا شما پول دارید
که تکت به خرید و از این تیا تر دیدن نمائید یا خیر؟))

پی ناک چیو نزد خود پول نداشت، اما در همین حال و در همین جا
یکک دوره گرد و دست فروش او را به آرنج خود زد و گفت. «چرا کتاب
نوخود را بالایم نه میفروشید؟ و با پول آن تکت نمیگیرید و به تیا تر گدی
نه میروید و به تماشا نه میپردازید.

هنوز آواز موسیقی به گوشهای پی ناک چیو طنین میافکند و او میشنید
که عروسکها چگونه نقشهایشان را به تیا تر ایفاء مینمایند. این موضوع اورانیز
سرشوق و ذوق آورد و او را داشت تا به تیا تر برود و با عروسک ها یکک
جاگردد. بنا بر آن کتاب مکتب خود را بالای دوره گرد فروخت و یکک تکت
خرید و وقتی که داخل تیا تر گردید بدون آنکه فکر کند دوید و به روی صحنه

بالا شد زیرا او چنان احساس میکرد که او نیز یکی از جمله عروسکها است که به تیاتر نقش بازی میکنند. همین که نمایش خاتمه یافت متصدی تیاتر که نامش «آتش خوار» بود به آشپزخانه که برای نان شب او یک گوسفند بزرگ روی آتش کباب میشد رفت. اما در آشپزخانه چوب کافی برای کباب کردن و پختن گوشت موجود نه بود. مرد آتش خوار آشپز را صدا کرد و گفت: «آن عروسک را اینجا بیاورید. فکر میکنم که اواز چوب خیلی خشک ساخته شده است، من یقین دارم اگر او را در آتش بیاندازیم در نتیجه آتش خوبی برای کباب کردن آماده میگردد.

بعد از چند دقیقه آشپز بیچاره پی ناک چو را با خود به آشپزخانه آورد. در این لحظات پی ناک چو مانند یک مارماهی به هر سومیلولید و با عالمی از یاس و ناامیدی در حالیکه خیلی گرسنه هم بود چیغ میزد و گریه میکرد.



پس به شنوید از اینکه مرد آتش خوار نیت بد نداشت ، ظالم و ستمگر هم نه بود ، بنابر این وقتی گریستن و فریاد زدن عروسک را دید د نش برای او سوخت و از خواستن وی نادم و پشیمان گردید و حتی خودش نیز گریست و از رحم و عطف و زیاده بیشتر از پی ناک چپو گریه کرد و وقتی پی ناک چپو قصه کرد که چگونه پدر وی گئی پی تو کرتی جان خود را فروخت و برای وی کتاب خرید و او کتاب خود را سودا کرد و با پول آن یک تکت خرید و به تیاتر آمد ، بیش از پیش به تاتر و تالم مرد آتش خوار افزود زیرا دلش به حال پیر مرد سوخت . بعد از آن پی ناک چپو گفت : « اگر من شما را در آتش سوزان می انداختم پدر شما به من چه می گفت ؟ دلم به حال آن بیچاره بسیار می سوزد . » و اوسه بار متواتر عطسه زد ، پی ناک چپو گفت : « خدا به حال شمارحم کند » آتش خوار گفت : « از شما خیلی تشکر » این عطسه ها نشانه آن بود که آتش خوار حقیقتاً از اینکه می خواست پی ناک چپو را بسوزاند خیلی پشیمان بود ، او باری دیگر عطسه زد و بعد دست به جیب برد و از آن پنج سکه طلائی را کشید و به پی ناک چپو داد تا آنرا برای پدرش به خانه ببرد و گفت : « این پول کافیست که گئی پی تو ترسط آن یک کرتی جدید به خرد و عروسک او یک کتاب نو املا و سایر ضروریات مکتب خویش را تهیه نماید سپس مرد آتش خوار چهار تا پنج بار دیگر هم عطسه زد و به بسیار محبت باز وانش را باز کرد و به پی ناک چپو گفت : « شما یک پسر خوب و شجاع هستید نزدیک بیائید و برایم یک بوسه بدهید . پی ناک چپو فور آدوید و مانند یک سنجاب به ریش مرد نمایشی آتش خوار بالا شد و یک بوسه به وی داد و بعد در مقابل او قرار گرفت و از مهر و محبت و نیکویی او ابراز سپاس و تشکر نمود و با تمام عروسکهای تیاتر خدا حافظی کرد و به طرف خانه روان شد . و عروسکهای تیاتر باری دیگر به روی صحنه رفتند و به جست و خیز و ورق صیدن و ایفای نقشها یشان پرداختند .

پی ناك چيو ميرفت و سرك را عبور ميكرد و به سوى منزل خود قدم برمیداشت و سكه هاى طلايى را در جيب خود به جرنگس در مياورد كه بيك روباه كه يك پايش لنگ بود و به يك گر به كه چشمهايش را بسته کرده بود و از وضعش چنان معلوم ميشد كه كور است ، رو برو گرديد اين روباه و گر به از ابرين گدايى ميكردند و پول ميخواستند و قتي عروسك نزديك روباه رسيد روباه گفت : «سلام پى ناك چيو» پى ناك چيو پرسيد « نام مرا چطور و از كجا ميدانيد ؟ »

روباه گفت : « از پدر بيچاره تان كه كرتى به جان ندارد و به من قصه زنده گى شما را نموده است . » پى ناك چيو گفت : « حالا من پول دارم ميخواهم براى پدرم يك كرتى جديد بخرم . » در اين لحظه او سكه هاى طلايى خود را از جيب كشيد به او نشان داد . « روباه لنگ خود را بالا كرد و پشك هم چشمهاى خود را باز كرد و روباه گفت : « حتماً شما گرسنه خواهيد بود . آيا راضى هستى كه همراهى ما به سراى بروى و نان نوش جان كنى »

در اين لحظه آوازي كه از ميان علفهاى هرزه کنار سرك بلند گرديد گفت : « به شنو به شنو . . به آواز رفتاى بد هرگز گوش مكن و به آنها هيچگاه اطمينان نداشته باش . »

پى ناك چيو دانست كه اين آواز صداى همان جير جيرك « حراف » است . اما پى ناك چيو تقاضاى صداى جير جيرك را ناسنيده گرفت پدرش را فراموش كرد كه لباس نو و كتاب املا برايش خريده بود ، نيت خوب و نيكيهاى او را هم از ياد برد ، و به روباه و پشك گفت : « بيايد كه به زودى از اينجا برويم از اينكه با شما بروم راضى ميشم . » و او با روباه و پشك به سراى رفت ، روباه جوشانده گوشت خرگوش داشت و پشك هم ماهى بريان براى خود آماده کرده بود و يك

اندازه مکرونی نیز در میان یک بشقاب وجود داشت - وقتی پی ناک چپو به سرای آنها داخل گردید بشقاب مکرونی را گرفت و مصروف خوردن گردید و چون آن روز خیلی زله و مانده گردیده بود هنوز نصف مکرونی را نه خورده بود که خواب بر پلکهای او غلبه نمود و به خواب رفت. وقتی که صرف غذا پایان یافت و روباه دوا تاق یکی را برای پی ناک چپو و دیگری را برای استراحت خود و پشک رفیق خود آماده گردانید؛ وقتی که پی ناک چپو به این اتاق رفت باز هم به زودی او را خواب برد و خواب دید که سکه های طلائی او از جیبش خارج میشوند و به یک مزرعه بالای یک درخت میروند، همین که دستش را دراز کرد تا آنها را بگیرد از خواب بیدار گردید. و دید روباه و پشک رفته اند و صاحب سرای منتظر است تا او از خواب برخیزد و پول جای و غذای خود را از او بگیرد. صاحب سرای به او گفت: « روباه و پشک رفته اند و تو مکلف هستی در بدل جای خواب و غذای هائی که شما سه نفر خورده اید یک سکه طلا به پردازی. پی ناک چپو فکر کرد و با خود گفت: « خیر است یک سکه طلا را میدهم و چهار سکه را نزد خویش نگه میدارم، پس در حالیکه خیلی اندوه گین و غمگین گردیده بود، از جمله سکه های دست داشته اش یک سکه را به سرای دار داد و آنجا را ترك گفت و در تاریکی شب به سوی خانه اش روان شد. هنوز مسافه ئی را نه پیموده بود که تپ تپ را در عقب خود شنید و فکر کرد که کدام دویده دویده به عقب او میاید. با شجاعت و دلیری رویش را به عقب دور داد و در روشنی ماه و ستاره گان نگرست که دو جانور سیاه رنگ به طرف او می آیند و نزدیک و نزدیکتر میشوند. این دو جانور جوال های زغال را طوری پوشیده بودند که تمام جان آنها را پنهان گردانیده بود و تنها دو چشم شان معلوم میشد. که از میان جوالها میدرخشید. جانور ها همینکه در

کنار عروسک رسیدند و از دودست پی ناک چپو محکم گر فتند ، فش فش نموده گفتند : « زود شو پولهایت را برای ما بده . »

پی ناک چپو پولهایش را به دهنش پنهان کرده بود اما چون خودش در این لحظات از ترس جان می لرزید پولهایش نیز مانند دندانها تر قس و شرنگس میگردند .

بنابر این چون که جانوران دانستند که او پولهايش را به دهنش گذاشته و پنهان نموده یکی از جانورها از بینی اش و دیگر آن از زنج او گرفتند و او را مجبور گردانیدند تا دهنش را باز کند . در همین اثنا یک پنجه موی دار پشک مانند به پولهای او رسید اما پی ناک چپو به ضربت بسیار شدید آنرا دفع کرد و نگذاشت که پولهایش را بگیرد و بعد هر طوری بود خود را از چنگ آنها رها نید و در حالیکه پولهای خود را با خود داشت فرار کرد . چندین میل آن دو جانور به عقب پی ناک چپو دویدند تا آنکه پی ناک چپو به قدری مانده شد که دیگر تاب و توان دویدن در وجودش باقی نماند و مجبور شد به یک درخت بالا شود البته این کار نزد او یک کار عاقلانه و خوب معلوم میشد . زیرا که آن دو جانور میلنگیدند و از عقب وی به درخت بالا شده نمیتوانستند گذشته از آن آنها نسبت به پی ناک چپو چندان زیرک و هوشیار هم نبودند .

چون جانور ها به درخت بالا شده نتوانستند یک اندازه چوب خشک را جمع کردند و آوردند و به زیر درخت روی هم دیگر گذاشتند و بعد آنرا در دادند . شعله آتش بسیار بلند شد و پی ناک چپو دید که به زودی آتش به جانش میرسد از بالای درخت به پائین خیز زد . وقتی که او یکبار دیگر به زمین قرار یافت و به پایستاد باز هم از ترس جان رو به فرار نهاد و دو جانور به عقب وی به راه افتادند . بعد از طی مسافتی ناگهان پی ناک چپو به یک جوی آب رسید و نه دانست که چی چاره کند . اما در لحظاتی که

آن جانور ها میخواستند وی را به چنگ آورند به سرعت زیاد خیز زد و از این سوی جوی به آن سو پرید. جانور ها هم خواستند از این تدبیر کار بگیرند چون در میان جوالهها مسحور بودند نه توانستند به اندازه لازم خیز بزنند لذا در میان جوی افتادند. پی ناک چيو چون این وضع را دید خندید. وقتی دانست که آن دو جانور عبارت از روباه و پشک خاین بودند خیلی خوشحال گردید.

در این وقت تازه سپیده صبح دمیده بود و هوای آن از بهار روشن گردیده بود. پی ناک چيو راه میان جنگل را عبور کرد و همین که پیش رفت یک خانه کوچک سفید به نظرش خورد و دید که در یک کاکین باز این خانه یک پری که قیافه زیبا و چشمهای مقبول داشت نشسته بود و به طرف مهتاب چشم دوخته بود به پیناک چيو اجازه داد که داخل خانه او گردد. زیرا روباه و پشک غدار خود را به مشکل از میان جوی به در آورده و عروسک را تعقیب میکردند.



وقتی پی ناک چيو به خانه پری مقبول داخل گردید. پری از وی پرسید:

مشکل شما چیست؟ درباره برائیم معلومات بدهید.



پی ناك چيو پيرا مون حيوانات سياه برای او معلومات داد و سرگذشت خود را از لحظه ئی که از خانه فرار نموده تاز مانیکه گئی پی تو کرتی خود را فروخته برای وی کتاب کاغذ و قلم خریده بود و از اینکه کتاب خویش را فروخته و به تیاتر عروسک رفته و مرد آتش خوار برای او سکه های طلائی داده قصه کرد و گفت روباه و پشک به تعقیب وی افتادند تا پولهای او را بگیرند.

آن زن زیبا سوال کرد: « اکنون سکه های طلائی کجاست؟ » پی ناك چيو گفت: « از نزد من گم شده اند » اما در حقیقت پولهای پی ناك چيو در جیب او بود. هنوز این دروغ را به پایان نه رسانیده بود که بینی پی ناك چيو بیش از پیش دراز تر گردید. پری به گفته هایش علاوه نموده اظهار داشت: « سکه های طلائی را در کجا گم کرده اید ».

پی ناك چيو به دروغ گفت: « پولهای من در میان جنگل از نزد من مفقود گردیده است » چو پی ناك چيو دفعه دوم دروغ گفت: « بینی وی دراز تر گردید. آنگاه پری زیبا به نر می و مهربانی گفت: « بهتر است برویم و آنها را دریابیم ».

اما پی ناك چيو به زودی جواب داده گفت: « نه خیر، من آنها را بلعیده ام » در این دروغ که دروغ سو می او بود بینی وی به قدری دراز گردید که حتی به اندازه عرض اتاق شده و به نزد پری رسید و او به اثر این بینی دراز دیگر قدرت آنرا نداشت که از اتاق خارج گردد. پری قشنگ این وضع پی ناك چيو را تماشا میکرد تا به بیند که او چه میکند. بالاخره پری مقبول چون دانست که پی ناك چيو جزای دروغ گفتن خویش را دیده است دلش به حال او سوخت، یک خیل دارکوب « مانند توطی بوده آنرا دارکوب توك، دارپر، دارشکنک و درخت سینه هم میگویند » را خواست. پرنده گان مذکور از راه کلکین داخل اتاق شدند و بالای بینی

پی ناک چيو نشستند و به نول زدن شروع کردند تا اینکه بینی او را به انداز هی اصلی اش رسانیدند .

بعد پی ناک چيو به پری مقبول گفت : « شما یک پری نیکوکار و مهربان هستید اکنون میخواهم نزد پدرم گئی پی تو برگردم . »

پری زیبا و واقعاً مهربان گفت : « خوب اکنون شما یک پسرک خیلی خوب هستید بیائید که روی شما را به بوسم » پری مهربان بعد از آنکه روی پی ناک چيو را بوسید باوی خدا حافظی نمود و عروسک به راه افتاد و به طرف منزل خویش روان گردید .

پی ناک چيو دیگر بیش از هروقت دیگر خوشحال بود و اشدلاق نموده راه میرفت آنگاه که به شهر رسید آواز پرنده پی را شنید که میگفت : « آیا شما پی ناک چيو میباشید؟ » این پرنده یک کبوتر زیبا بود آن هم کبوتر بزرگی که پی ناک چيو تا آن فرصت نظیرش را هرگز در زنده گی ندیده بود . عروسک به جواب کبوتر موصوف پرداخته گفت ؛ « بلی ، پی ناک چيو هستم » شما پدرم چی پی تو را ندیده اید؟

کبوتر گفت : « من او را به طرف پائین ، در کنار ساحل دریك قایق دیدم به هر طرف آواره و سرگردان میگشت تا شما را پیدا کند . »

پی ناک چيو پرسید : « مسافه اینجا تا آنجا چند میل است ؟ کبوتر گفت « تقریباً خیلی دور است اما آیا میدانید که وزن شما چقدر است ؟ عروسک گفت : « من آنقدر وزن زیاد ندارم . از چوب بسیار سبک ساخته شده ام ، آنگاه کبوتر گفت : « پس من میتوانم شما را به آنجا برسانم »

پس کبوتر بالهایش را پهن کرد تا پی ناک چيو را به تواند روی آنها قرار بگیرد . بعد کبوتر پرواز کرد و دیری نگذشت که پی ناک چيو را به کنار ساحل رسانید . کبوتر کمی دورتر از ساحل به زمین نشست برای اینکه پی ناک چيو به چست و خیز به زمین راه پیمائی کند . مردم در کنار ساحل آمدند و شور

و هلهله سر دادند و به طرف آنها اشاره کردند و نگر یستند .
بعد پی ناك چيو به طرف يك قايق كه به مسافه دور بحر نمایان میشد
اشاره کرده پرسید كه این چیست ؟» .

يك زن برایش گفت : « آن قايق يك پير مرد غريب اما نيكو كار
و مهربان است : او جهت پیدا كردن پسر خود به آنطرف بحر رفته بود
و اکنون آثار توفان نمایان گردیده و ممكن قايق وی در آب غرق شود .

در این دقایق پی ناك چيو دید كه امواج شدید چگونه قايق را سرازير
میکرد . بعد از چند دقیقه همین كه قدری توفان آرام گرفت و امواج بحر
فروکش كرد دید كه يك نفر كه شباهت زیاد به گي پسی تو دارد به قايق
ایستاده شد و كلاه اش را به سوی پی ناك چيو شور داد .

در این وقت پی ناك چيو صدا كرد : « پدرجان من اینجا هستم » اما در
آن فرصت يك موج شدید قايق را به طرف بالا افكند و بعد آنرا به زیر
انداخت و در آنجا غایب گردید و گم شد
جمعیت مردمی كه در كنار بحر ایستاده بودند گفتند : « ای مرد
بیچاره » .

بعد پی ناك چيو اظهار داشت : « من آبیازی کرده نه میتوانم تا او را
نجات بدهم من او را چگونه از کام امواج بحر رهائی بخشم . او مردم مرا
كمك كنید تا پدر بیچاره و نيكو كار خود را نجات بدهم . » پی ناك چيو این
سخننها را گفت و خود را در آب سرد بحر پرتاب كرد ، و برخلاف تصور
خودش دید كه به بسیار سهولت و آسانی آبیازی کرده میتواند . او آبیازی
میکرد و به سوی جایی كه قايق نابود گردیده بود پیش میرفت و همین كه
بازوانش مانده میگردید به روی آب میامد و به شناوری میپرداخت .
پی ناك چيو يك شب و يك روز در حالیکه باران هم به شدت میبارید در
آبهای بحر آبیازی میکرد و قايق پدرش را میپایید اما از قايق اثری نه مییافت .

چون صبح روز دیگر فرا رسید درمقا بلش یک جزیره کوچک اما سرسبز و شاداب نمایان گردید. در ابتدا گمان کرد که هرگز به آنجا رسیده نه خواهد توانست اما بالاخره به اثر سعی و تلاش موفق گردید که آنجا برسد. وقتی به روی آن جزیره قدم گذاشت خیلی مسرور گردید که صحیح و سلامت به یک سرزمین خشکه رسیده است.



هنوز هم ریشه امید اینکه « ممکن چی پی تو را دریابد در قلبش خشک نگر دیده بود و اگر چه که هر قدر به غور و تعمق به هر طرف بحر مینگریست که شاید از پدرش اثری دریابد اما نه مییافت قلبش این نوید را برایش میداد که اگر به جستجو به پردازی و زحمت به کشی گی پی تو را خواهی یافت: شب را در جزیره سرسبز سپری کرد و فردا همین که آفتاب از عقب درختان طلوع نمود و جزیره و بحر را منور گردانید، و بعد از یکی دو ساعت پی ناک چپورا

که مرطوب گردیده بود خشک گردانید. پی ناک چپوخیلی خوش بود بدا ند که او در کدام محل خاص جهان قرار دارد. دیگر به دور و اطرافش کسی دیده نه میشد تا به وی درباره آن جزیره پر جنگل و شاداب معلومات بدهد. تنها کمی دورتر از او در کنار ساحل بحر یک ماهی بزرگ به مشاهده میرسید. این ماهی گر از دریائی یا دلفین بود. پی ناک چپو او را صدا کرد و از او خواست تا کدام جای را برای وی نشان بدهد که به آنجا برود و از آنجا چیزی خور دنی برای خود دریابد.

ماهی گراز به بسیار ادب و احترام اظهار داشت: « بلی ، جناب محلی وجود دارد که شما بتوانید غذایتان را از آنجا بدست آورید. »

بعد او را رهنمایی کرد که به کدام خط سیر بایست برود تا به محل مطلوب خود برسد. پی ناک چپو این سوال را نیز از ماهی کرد که : « آیا شما یک قایق کوچک را که در آن پدرم قرار داشت دیده اید؟ »

دلفین به جواب گفت : « معذرت میخواهم من به جز شما و یک سگ دریائی چیز دیگری را به چشم ندیده ام. سگ دریائی که شکل یک هیولا را دارد نیز در آبهای همین بحر زنده گی میکند. »

به شنیدن این سخنان پی ناک چپو از ترس به خود لرزید و به یادش آمد که چنین بایست بگوید : « ای ماهی گر از مهربانان از شما یک دنیا متشکرم خدا حافظ و نگهدار شما . »

بعد بیچاره عروسک از ترس اینکه سگ دریائی پیدانه شود به سرعت هرچه تمامتر به راهی روان گردید که ماهی برای او نشان داده بود ، و به زودی به یک قریه رسید . آنجا به فکر آن شد تا چیزی خور دنی به دست آورد. او جیبهای خود را پالید تا سکه های طلائی خود را به دست بگیرد . اما پولهایش درك نه داشت و جیبهای او خالی بود و هر چهار سکه طلایش منفقود گردیده بود . در این حال او

نمیدانست که چه چاره کند تنها راهی که در مقابل او باز بود این بود که باید کار کند تا یک مشت پول به دست آورد. و توسط آن برای خود خوراکه به خرد و یا اینکه دست سوال کردن و گدایی نمودن پیش دیگران دراز نماید. اما بیادش آمد که روزی جی پی تو برایش گفته بود: «کسیکه قدرت و توانائی کار را در خود داشته باشد نه باید دست گدایی را به سوی دیگران دراز نماید.»

هنوز بی ناک چيو حيران بود که چه کند دید که یک آدم یک کراچی را مملو از میوه نموده و میخواهد که کدام جای برود. به سوی آن مرد دید و به او گفت: «لطفاً چیزی خوردنی برایم بدهید.» آن مرد گفت: «من احمق نیستم که به کسی چیزی مفت و رایگان بدهم.»

آن مرد عروسک را تو میخ نموده و راهی که در پیش گرفته بود کراچی اش را کش کرد و رفت. چند دقیقه بعد یک بادبان در آن نمایان گردید. او یک سبد سبزیجات را بالای شانهِ خود حمل میکرد. بی ناک چيو از وی خواش نموده گفت: «آیا امکان دارد که برای پنج افغانی به من کمک کنید تا با آن برای خود چیزی خوردنی تهیه نمایم.»

باغبان گفت: «به کمال خوشی اگر شما این سبد را همراهی من ببرید من به جای پنج افغانی ده افغانی برای شما خواهم داد. اما من برای آدمهای مقتحار و طفیلی اگر به میرند یک پول و یک لب نان هم نمیدهم آدمها باید کار کنند، زحمت به کشند و از عرق جبین و آبله کف دست شان نان بخورند. تا کرامت انسانی شان در امان باقی بماند و با افتخار و سر بلند ژنده گی نمایند.»

بی ناک چيو گفت: «مگر سبد خیلی سنگین است و من از انتقال آن مانده خواهم شد.»

آنگاه باغبان گفت: «کسانی که میخوانند سیر و با افتخار زنده گانی

نمایند از خستگی و مانده گی نمیترسند هر کاری را با اراده و متانت انجام میدهند و با سعی و عمل مشکلات و موانع رسیدن به سعادت و خوشبختی را از میان برمیدارند ، شما که از مانده گی و گرانی سبد میترسید باید گرسنه بمانید و در گرسنگی به میرید .»



باغبان این حرفها را با صراحت لهجه اظهار نمود و پی کارش رفت . هر قدر روز به عصر گاه نزدیک میگرددید به همان اندازه آدمهای زیادتر از آنجا میگذشتند و پی ناک چپو از اکثر آنها پول میخواست و تمام عابرین او را مانند باغبان جواب دادند . و گفتند : « برو کاری را انجام بده و پولی به دست آور و توسط آن نان و غذایی برایت تهیه نما و شریفانه زنده گی کن . »

حتی برخی با کلمات زشت به او گفتند : « از اینکه دست گذاری جانب هر کس دراز مینمائی باید خجالت به کشی . زیرا نیرو و توانائی کار

را داری و اگر کار کنی میتوانی پول خوبی به دست بیاوری و توسط آن مشکلات زنده‌گی خود را حل نمایی .

بالاخره او یک زن جوان را دید که به دو دست دو سطل آب را گرفته و به سوی مطلوب حرکت میکنند. پی‌ناک چپو مقابل وی قرار گرفت و از وی خواهش نموده گفت: « لطفاً به من کمی آب نوشیدنی بدهید. » آن زن به پاسخ او گفت: « به چشم اگر شما یکی از این دو سطل را با من به خانه برسانید من برای شما آب نوشیدنی خواهم داد. »

نخست پی‌ناک چپو تصور کرد که انجام دادن این کار هم مشکل است اما چون خیلی تشنه بود. و تشنگی او دقیقه به دقیقه بیشتر میگردد دید مجبور شد یک سطل را از دست زن گرفت و آنرا با او به خانه اش برد. در آشپزخانه این زن کلهچه تازه پخته شده بود و بویش به مشام میرسید پی‌ناک چپو که خیلی گرسنه بود به آن زن گفت: « من خیلی گرسنه‌ام اگر چیزی خوردنی برایم لطیف کنید از تان خوش میشوم. »

زن مذکور که یک مادر مهربان بود عروسک را همانجا نشانید و غذای خوبی برای وی آورد. هنگامیکه آن زن شال خود را از سرش دور کرد عروسک او را شناخت. او همان پری زیبا و مهربان بود که چشمان آبی داشت و پی‌ناک چپو را به خانه اش راه داده بود، پی‌ناک چپو از دیدن پری مهربان به قدری خوش شد که نزد یک بود از شادی زیاد گریه کند.

او تمام سرگذشتهای خویش را از آغاز تا انجام برای پری مهربان قصه کرد و بعد گفت: « من از اینکه یک عروسک بوده‌ام خیلی خسته شده‌ام میخواهم که واقعاً یک پسر زنده باشم. » پری گفت: « امکان این کار هم موجود است ممکن شما به یک پسر زنده مانند سایر پسران تبدیل شوید، البته این کار در صورتی امکان پذیر خواهد بود که شما

يك پسر خوب، كاری و مكتب رو باشيد. پي ناك چيو و گفت: « من قول ميدهم كه يك پسر نيكو كار، مكتب رو و زحمتكش باشم. »
پري گفت: « من هم سعی ميكنم كه شما به يك پسر زنده تبديل شويد »
پي ناك چيو گفت: « در آن صورت آيا شما فكر ميكنيد كه گاهی پدرم مرا خواهد يافت؟ »

پري گفت: « اگر او شما را نيابد شما او را خواهيد يافت و علاوه نموده اظهار داشت: « و خواهش من در صورتی كه تا به يك پسر حقيقي تبديل شويد اينست وقتی به مكتب ميرويد و با سواد ميشويد بكوشيد زياد بياموزيد و هميشه و همواره بياموزيد و تا ختم زنده گي عقب آموختن و فرا گرفتن را نگذاريد. دانش زيور و همه چيز زنده گيست. دانش به انسان زيبايی و توانائی ميبخشد. دانش آفتابيست كه تا ريكترين زواياي زنده گي انسان روشن ميگرداند. بدون دانش زنده گي انسان زيب و رونقي ندارد. »

اگر ميخواهيد كه يك پسر واقعي بار آيد بياموزيد و بياموزيد. و آنگاه براي عروسك هدايت داده علاوه كرد فردا بايد شما به مكتب برويد. »
فرداي آن روز پي ناك چيو با يك كتاب كه پري براي او داده بود همراه بچه هاي ديگر به مكتب رفت. او نه تنها به وقت معين به مكتب رسيد بلكه در همان روز اول چيز هاي زيادي از معلمين خود آموخت. و با بچه هاي مكتب ساعت تيري زياد كرد و هيچگاه از چوكات ادب و نزاکت خارج نشد. او يكبار هم به دست او تار بسته كردند او را به رقص در آوردند اما وقتی كه از بازی و ساعت تيري فارغ گرديد آنقدر به پای خویش سخت لگدزد كه بچه ها مجبور شدند او را ترك نمايند. پي ناك چيو از زنده گي تازه خود كه عبارت بود از به شكل انسان درآمدن استفاده زياد نمود. آن پري مانند يك مادر مهربان

باوی رفتار میکرد او همیشه میآموخت و فرا میگرفت و لحظه یی از زنده‌گی خویش را هم دور از آموختن و دانستن سپری نمیکرد، به هر چیز و هر کس کنجکاوانه مینگریست و سعی میکرد در مورد آن معلومات خوب و نفعه کسب نماید. هر قدر که میآموخت و فرا میگرفت به همان اندازه عطش و تشنه گی او در کسب دانش بیشتر و فزونتر میگردد و پیری مهربان و زیبا وقتی میدید که پی ناک چپو به دستور او عمل میکند و میآموزد و تشنه فرا گرفتن است بیش از پیش به او مهر بانمی و او را در آموختن دانش تشویق و ترغیب میکرد.

پی ناک چپو در مکتب هم پیشرفت میکرد اما او یک نقص داشت و آن اینکه او با همه کس بی حد مهر بان بود و بچه های فاسد از این خصوصیت وی استفاده سو میکردند. چنانکه یک روز چند نفر بچه یکجا شده از پی ناک چپو پرسیدند: «آیا تو سنگ در یائی را دیده ئی؟ پی ناک چپو بیا که بدیدن آن برویم میگویند که از ساحل خیلی دور است.»

در این زمان یک نسیم ملایم از سوی بحر میوزید، هنوز به کنار بحر نرسیده بودند که آوازی به گوشهای پی ناک چپو رسید و او دستهایش را به گوشهایش گرفت. این آواز خطاب به پی ناک چپو میگفت: «پی ناک چپو هوش کن احتیاط کن از رفقا و همراهان بد. عهد و پیمان را که با پری بسته اید فراموش نکنید.»

پی ناک چپو از رفقایش پرسید: «ما در مورد مکتب چه باید بکنیم. در مکتب خو غیر حاضر میشویم و از درسها عقب میمانیم.»
رفقای بد او را تشویق کرده میگفتند: «پس مکتب نگرد. مکتب را فراموش کن به یک روز مکتب نه رفتن خو قیامت نمیشود. رفتن به مکتب برای ما این چانس را میسر میگرداند که برویم و سنگ دریائی را تماشا کنیم.»

پس نخستین کسی که به ساحل رسید پی ناک چپو بود. اما حیف که آنها به کنار



ساحل مواصلت ورزیدند سگ دریائی در آنجا وجود نداشت کسی آنرا دیده نتوانست رفقای بد، پی ناک چپو را بازی داده بودند چند دقیقه بعد در ساحل جنگ شدید بین بچه ها در گرفت یکی از بچه ها کتاب سنگین ریاضی خود را گرفت و به فرق پی ناک چپو حواله کرد. اما به جای آنکه به عروسک اصابت کند به شقیقه یک پسر دیگر خورد و پسر مذکور به زمین دراز افتاد گوی که مرده است. در همین فرصت پولیس رسید، پی ناک چپو خود را به روی رفیق دراز افتاده خود خم کرد و نزدیک بود که باز داشت شود در حالیکه او هیچ گناهی نداشت. پی ناک چپو برای اینکه دستگیر نگردد از محل جنگ فرار کرد و پولیس سگ خود را به دنبال وی فرستاد تا او را دستگیر نماید. و اما پی ناک چپو بالای یک سرایشی رفت و از آنجا خود را به آب پرتاب نمود. سگ در عقب او خود را به آب افکند اما چون آبازی یادنه داشت و نزدیک بود که غرق شود فریاد زده گفت : «او جانم پی ناک چپو» مرا نجات بدهید .

پی ناك چيو جواب داد: «ميكوشم كه شما غرق نشويد.» راستی عروسك خيلي مشفق و مهربان بود و نه ميخواست سگك بچاره غرق شود. اما او در مورد خود نيز اوند پشیده از سگك سوال كرد: «اگر من شما را از غرق شدن نجات بدهم آیا تعهد خواهيد كرد كه بعد از اين مرا تعقيب نخواهيد كرد و باعث آزار و اذيت من نخواهيد شد؟»

تقریباً در واپسين نفسهای خود سگك تعهد كرد كه اگر او را از مرگ نجات بدهد ديگر او را دنبال نخواهد كرد. آنگاه پی ناك چيو به سوی سگك به شنا پرداخت و از دمش محكم گرفت و آنرا صحيح و سلامت به خشكه رسانید بعد با او وداع كرد و به راه خود روان شد. سگك صدا کرده گفت: «خدا حافظ از اينكه مرا از مرگ نجات بخشيديد يك جهان تشكر. امكان دارد روزی من هم قدرت يابم كه به شما كمك نمايم و از مصيبتی نجات تان بدهم.»

پيت «عروسك» چند قدمی برداشت و بعد فكري كرد و خود را مجدداً به آب پرتاب نمود. مگر اين بار چنان معلوم شد كه او در میان ماهيان آببازی ميكند. يعنی حقيقت چنان بود كه او در يك جال ماهیگیری گیر مانده بود و خود را ميچنبانید و سعی و تلاش ميكرد كه خريش را از آن جال رهایی بخشد. اما چیز دیگری كه او در میان جال پی برد اين بود كه دانست ماهیگیر جال را از میان آب بيرون كشيده آنرا به يك غار میان سنگها برد.

در اين غار نژدما هيگير يك ماهی مقبول بود. كه در كرايی همراي پياز و مرچ سرخ آنرا بريان ميكرد.

وقتی كار بريان كردن آن ماهی تمام شد. ماهیگیر دست خود را داخل جال كرد و از ماهیها يك ماهی خوب را به دست گرفت و بعد آنرا در میان خمير خوب مالش داد به میان كرايی انداخت. همین طور او يك ماهی دیگری را نیز به دست گرفت بعد ماهی دیگر را و ماهی دیگر را به خمير مالش داد به كرايی مملو از روغن افكند. اين رویه ماهیگیر را كه پی ناك چيو به چشم سرديد از ترس جان

به لرزه افتاد بالاخره ماهیگیر دستش را در میان جال داخل کرد و عروسك را از آن بیرون کشید و باخود گفت : « عجب این چه نوع ماهی است ؟ » پی ناك چيو گفت : « من ماهی نیستم . مرا پس بگذارید مگر ماهیگیر به حرف پی ناك چيو گوش نداد و او را نیز در خمیر مالید و همین که میخواست عروسك را در کسراتی بیاندازد . همان سگی که آنرا پی ناك چيو از غرق شدن در آب نجات داده بود در حالیکه گرسنه بود بوی کرده بوی کرده به داخل غار آمد و به مجرد یکه چشم پی ناك چيو به سگ افتاد فریاد زده گفت : « زود باشید من به كملك عاجل شما ضرورت دارم . »

وقتی سگ صدای پی ناك چيو را شنید فوراً توپ کرد پی ناك چيو را از دست ماهیگیر به دهن خود گرفت و به سرعت از غار بیرون گردید و بعد پی ناك چيو را به زمین گذاشت و يك دست خود را به گونه مصافحه برای پی ناك چيو پیش کرد ، و گفت : « همه یی ما و شما باید با هم دیگر كملك نماییم و همدیگر را از مصائب و شداید و حوادث زنده گی نجات بدهیم تا به انسانیت خدمتی را انجام داده باشیم بعد به راه روان شد و از عروسك دور گردید . پی ناك چيو باز هم به کنار ساحل آمد و در آنجا پیر مردی را دید و از وی پرسید : « آیا شما میدانید که بالای آن پسری کد با « امصح جنگك کرد چه مصیبتی آمد ؟ »

پیر مرد به جواب او گفت : « هیچ ، او بکلی سالم بود و صحیح و سلامت به خانه خود رفت . چنانکه من میدانم نام این پسر پی ناك چيو بود و يك كتاب را به سوی آن بچه افکند . آه که چقدر او يك پسر نالایق است ؛ پی ناك چيو گفت : « نه چنانکه شما میگویید نیست من او را خوب میشناسم . او يك پسر خراب و نالایق نیست . در حقیقت او يك پسر خوب ، مودب و حرف شنو است . از دستور بزرگها پیروی میکند و هیچگاه باعث آزار و اذیت کسی نه میگردد . »

همچنان در کسب علم و دانش عشق و علاقه وصف ناپذیری دارد و یگانه آرزویش اینست که شخص فهمیده و دانشمندی بار آید .

همین که از گفتن این دروغ گونه‌ها فارغ شد بینی اش بیش از پیش دراز گردید، متوجه شد که بینی اش دراز گردیده به گریه کردن شروع کرد و گفت: «سخنهایی که گفتم یکی آن هم حقیقت ندارد پی ناک چو یک پسر خراب و نالایق است، تنبل و بسیار بیکاره است او هیچ کار را به درستی انجام داده نه میتواند.» هنگامیکه این حرفهای راست را شروع کرد بینی اش و پس خورد شده رفت تا آنکه به حال اصلی در آمد. بعد از نزد آن مرد که هشتاد سال دور گردید و به مسافرت خویش ادامه داد.

شب فرا رسید و باران به باریدن شروع کرد. مگر باران همین قدر توانست که جسم آلوده به خمیر پی ناک چو را شست و او را پاک و ستره گردانید. در این وقت چون جسم وی مرطوب گردیده بود او احساس سردی کرد و شتابان خود را به خانه پری رسانید و پس از آن که دروازه را تک تک کرد و عقب دروازه انتظار کشید تا که حلزون که خدمه پری بود بیاید و دروازه را باز نماید. همین که هوا روشن و صبح گردید و سرسبز و سبک هنوز هم عقب دروازه مضطرب و پریشان بود و چنان با تمام قدرت و توانائی خویش دروازه را با پای خویش زد که پایش در چوب دروازه فرو رفت و در آن بند ماند و تمام شب را در آن حال سپری کرد که یک پایش در زمین و یک پای دیگرش به هوا مانده بود صبح وقتی دروازه باز گردید از اینکه با پایش به دروازه زده بود و آثر اشکستانده بود نادم و پشیمان گردیده بود با این هم عروسک به پری سلام داد و همراهی او به صرف ناشتا که مرکب از نان و شیر بود پرداخت و باری دیگر به او تعهد سپرد که پس از این یک پسر خوب بار آید.

عروسک این بار روی عهد و پیمان خویش استوار باقی ماند. در اخیر سال تعلیمی بلندترین نمرات را گرفت و نزد پری چشم آبی رفت. پری مهربان وقتی نمرات او را دید او را یک پسر مودب و فهمیده یافت بقدری خوشحال گردید و به وی ابراز علاقمندی نمود که گفت: «اگر شما همیشه دانش بیاموزید

و چنین نمرات اعلی بگیرد آینده خیلی خوش و درخشان از شما پذیرائی خواهد نمود و به کامیابی و سعادت مندی های بزرگی خواهید رسید. از این پس شما یک عروسک نه بلکه یک پسر واقعی خواهید بود. این سخنها ی پری خیلی زیاد باعث خوشی و شادمانی پی ناک چپو گردید. اما دیری نگذشت که واقعه یی بوقوع پیوست که تمام خوشی های او نابود گردید ، و آن اینکه پی ناک چپو یک همصنفی داشت که هیچگاه درس نمیخواند و هیچ روز به سوا اهای معلم جواب صحیح داده نمیتوانست نام این بچه تنبل (کنیدل) بود و قد بسیار بار یک و بلند داشت. شب همان روز که پی ناک چپو به خانه پری رفته بود دید که (کنیدل) در کنار سرک عقب یک سنگ پنهان است ، وقتی پی ناک چپو نزد یک او آمد کنیدل از عقب سنگ برآمد و به آهستگی به عروسک گفت : «مکنب از روز اول عید تا آخرش رخصت است من میخواهم از این رخصتی استفاده نموده جای بروم ، تو هم با من برو ، وقت خورش میگذرد دو ساعت خوب تیر میشود.



پی ناك چيو پرسید : « جای که میخو اهی بروی در کجا موقعیت دارد ؟ »
 کنیدل گفت : « بیا که برویم بالاخره آنجا را پیدا میکنیم . » همین که پی ناك چيو
 هاکنیدل يك مسافه کوتاه را طی نمود مقابل خود يك چراغ را دید این چراغ از جیر
 جیرك بود و پی ناك چيو می شنید که جیر جیرك برایش میگفت : « او پی ناك چيو
 نرو با این پسر بد عمل نرو که باز هم فریب میخوری . نرو بر گرد تو با پری عهد
 کرده بی که يك پسر خوب و دانش آموز کوششی میباشد ... »

در همین فرصت يك گادی که شش راس اسب آنرا کش میکرد رسید . پی ناك
 چيو گفت : « من حتما با ید به خانه برگردم . مگر باهایش آنجا که بود همان
 جاماند . کنیدل از وی خواهش نموده گفت : « به بیند که يك تعداد اطفال خوش
 و خندان در راه روان هستند . »

در این لحظه گادی نزد يك آمد و گادی ران صدا کرده گفت : « بالا شوید
 بچه های من به گادی بالا شوید . امادر گادی صرف برای کنیدل جای بود و بس .
 پس کنیدل به گادی سوار گردید و با پی ناك چيو خدا حافظی نموده باتمسخر به او
 گفت : « پی ناك چيو انتظار بکشید . »

کو دکان عزیز ! به شنوید از اینکه يك لحظه بعد پی ناك چيو دید که به عقب يك
 مرکب سوار است و مرکب او را به پیش میبرد . او بالای مرکب سوار بود و فکر
 میکرد که چقدر خوب خواهد بود اگر انسان در طول روز بیکار باشد و به خوشی
 و ساعت تیری مصروف گردد . مکتب رفتن و درس خواندن چه فایده دارد . او
 به این فکر بود که دفعته مرکب بالای دو پای خویش ایستاده شد و او را از عقب خود
 پایین افگند . پی ناك چيو باری دیگر به عقب مرکب سوار گردید این مرتبه مرکب
 سرش را دور داد و آهسته گفت : « ای احمق بیچاره تو چسبون مغزنداری و صرف
 دارای يك سرچربی میباشد که چنین فکر میکنی اگر يك مثقال مغز هم در سرت
 وجود میداشت هرگز این خیال را به خود راه نه میدادی و میدانستی که خوش
 گذرانی آفت زنده گی انسان است . آینده او را سیاه میسازد اما کار و زحمت به او

توانایی و قدرتمندی میبخشد و راه زنده‌گی آینده‌او را روشن میگرداند. مکتب رفتن.، درس خواندن و دانش فرا گرفتن ارزش فراوان دارد و کسی که به مکتب می‌رود و درس می‌خواند و دانش می‌آموزد سنگ بنای کسب سعادت آینده خویش را میگذارد و در آینده هم برای خود منفعت واقع میگردود و هم برای جامعه و مین خویش مصدر خدمات ارزنده میگردد.

من که يك مرکب هستم و انسانها مرا «خر» میدانند این گپها را میدانم و مردم را صرف کار و زحمت مینمایم تو چرا گپ را نه میدانی و گپهای پری مهربان را روزبه روز فراموش مینمایی، برای اینکه مثل نداری و کلمات از چوب ساخته شده‌است.

مرکب این حرفها را زد و به دویدن پرداخت مرکب میدوید، که پی ناک چپو متوجه گردید که مرکب بوتهای بچه‌گانه را به پایهای خود کرده و به سرعت میدود. این عروسک را به تعجب واداشت، خوپ متوجه مرکب گردید و سرش را خم نمود و به روی مرکب نظر افکند دید که مرکب اشک میریزد و گریه میکند. گریستن مرکب در نظری ناک چپو تعجب زده خیلی عجیب معلوم شد اما آنها به بسیار سرعت حرکت مینمودند، و پیش میرفتند، و هر قدر که پیش میرفتند هوا روشنتر و صبح نزدیگر دید و به هر صورت آنها بعد از طی يك مسافه دیگر به آنجا که میخواستند رسیدند و علامه‌یی منطقه را خواندند: «سرزمین احمقها» در این فرصت مرکب گفت: «اینست محلی که آنها که به گادی آمده‌اند، در آن استقرار دارند.»

اکنون پی ناک چپو میدید که چهار دور او را بچه‌های خوش و شادمان که جز بیکاره‌گی و خوش گذرانی کاری را انجام نه میدهند قرار دارند. و با هم خوشی و ساحتیری مینمایند و شیرینی میخورند و صحنه سازی میکنند و نمایشی را بنام «ناپود باد مکتب» تمثیل مینمایند و می‌خندند و پایکوبی مینمایند. از سرو وضع این کودکان معلوم بود که مدتهاست روی شان را نه شسته‌اند، موی شان را شانه نزده‌اند

دندانها ایشان را برس نکرده اند ، لباسهای آنها کثیف بود ، ناخنهایشان مانده حیوانات تیز و دراز معلوم میشد و قیافه های عجیبی داشتند و خلاصه واقعاً احمق و نادان بودند .

پی ناک چیو روزهای زیادی را در میان این بچه ها سپری کرد و دانست که واقعاً آنها جز بازی و ساعت تیری و مسخره گوی و خنده و داد و فریاد کجاری را انجام نده میدهند و مفهوم و معنی زنده گوی را در تنبلی و استراحت جستجو میکنند .

بالاخره پی ناک چیو از چنان زنده گوی خسته شد و یک شامگاه او عکس خویش را در یک تالاب آب مشاهده کرد . و با تعجب دید که گوشه هایش مانند گوشه های خرد راز شده است ، از داشتن چنان گوشه ها خیلی شرمید و خجالت کشید و یک دستمال بسیار کلان رنگه را بالای آنها بسته کرد .

روزی دیگر باز هم خود را در آن تالاب آب تماشا کرد و با خود گفت : « عجب گوشه های من مانند گوشه های مرکب پر موی گردیده اند ، بعد با کنیدل مقابل شد و دید که او نیز دستمال بزرگی را به دور سرش پیچانیده است .
کنیدل از پی ناک چیو پرسید : « چرا شما دستمال را به اطراف سرتان بسته کرده اید؟ »

پی ناک چیو گفت : « برای اینکه زبانم افکار شده است . » کنیدل خندید و گفت : « پس لطفاً دستمال را از دور سرتان دور کنید . » پیت گفت : « نه خیر تا وقتی که شما دستمال سرتان را دور نده کنید من هرگز این کار را نخواهم کرد . بعد دستهای هر دوی آنها یکجا بالا شد ، پی ناک چیو چون وضع رفیق خود کنیدل را دید بسیار خندید . زیرا گوشه هایش به شکل خر درآمده بود . کنیدل هم زیاد بالای پی ناک چیو خنده کرد زیرا وی نیز گوشه های پر موی یک خر را داشت .
زمانیکه به یکدیگر میخندیدند دیدند که پاهایشان هم شکل سم پاهای مرکب یا خر را پیدا نموده اند و هر کدام در عقب خود یک یک دم هم دارند .

آنها هر دو دهنهایشان را باز کردند اما هر چه کوشیدند، انند انسان حرف زده
نه توانستند بلکه عرعر کردند پی ناک چيو عرعر کفان گفت: «من نه میخوام
که یک مرکب باشم.»

مگر تنها عرعر از دهنش خارج میشد و کسی از آن چیزی نه میدانست. لحظاتی
سپری گردید و قامت پی ناک چيو هم خمیده و مانند مرکب گردید و او هر قدر
کوشید نه توانست آنرا راست مانند انسان نگهدارد. پس مجبور بود با چارپای
راه برود، بعد کنیدل و پی ناک چيو که هر دو درست شکل مرکب را به خود
گرفته بودند چیز دیگری را که دانستند این بود که گادی را آنجا ایستاده بود
و برای هر یک از آنها افساری را به دست گرفته بود تا به گردنهای آنها
ببندازد. گادی را بعد از آنکه به دهن کنیدل و پی ناک چيو، افسار زد
از جیب خود یک خرخره را کشید و پشت آنها را تا وقتی شقید که به درخشش
پرداختند. چون کار به انجام رسید آنها را به نخاس برد. کنیدل را بالای یک
دهقان فروخت و پی ناک چيو را بالای یک نمایشگر سیار به فروش رسانید
این مرد بعضی حیوانات را برای بازی در سرکس تربیه میکرد. پس پی ناک چيو
را به یک طویله برد و آخور او را از کاه پر کرد. پی ناک چيو همین که یک
اندازه آنرا به دهن برد دانست که لذت ندارد پس از خوردن خود داری کرد
و بنا بر گرسنه گی زیاد حاضر گردید اگر قدری جود و سر در میان کاه آخور دریابد
نوش جان کند.

بعد از یکی دور روز زمان تربیه پی ناک چيو برای بازی در سرکس شروع
شد، نمایش دهنده که مالک سرکس نیز بود گفت: «این خرخره هوشیار است
میتوانم به او جست و خیز زدن از حلقه را بیاموزم.»

این وضع در زنده گی پی ناک چيو یک وضع عجیب و غریب محسوب میگردید
همیشه گرسنه میبود. زیرا برای وی خورا که تا وقتی داده نه میشد که نمایشات
را انجام نمیداد. در حقیقت او یکی از بدبخت ترین خرهای عالم به شمار

میرفت. بالاخره چون چند هفته از تعلیم و آموزش او سپری گردید مجبور شد تا در مقابل یک عده اشخاص اهل فن تمرین ها و نمایشهای مقدماتی بخود را اجرا کند. خیمه سرکس مملو از مردم گردید. تعداد زیادی از مردم گزیده آمده بودند تا از نمایشهای خر دیدن نمایند.



گوینده سرکس اعلان کرده گفت: «پی ناک چيو خر معروف و مشهور در اثنای نخستین نمایش» بعد موسیقی ورزشی در فضا طنین انداز گردید. در این نمایش پی ناک چيو لباس براق سرخ به تن داشت و دور گردنش را گللهای مقبول فرا گرفته بودند.

نمایش دهنده پی ناک چيو را به صحنه رهنمائی کرد بعد شلاق خود را به زانوی پی ناک چيو تماس داد و به او دستور داد تا قامت خود را خم کند. پی ناک چيو هر دو زانوی خود را به قدری خمیده ساخت تا به زمین تماس حاصل نمود. وقتی که مرد نمایش دهنده با لایش امر کرد، واپس به پا برخاست. بعد

وقتی که پی ناک چپو ، بازی وجست و خیززدن با حلقه ها را انجام میداد نمایش دهنده توسط تفنگچه خرد فیر کرد، پی ناک چپو به زمین افتاد و همه تماشاگران خیال کردند که او مرده است. این حیلۀ یا نیرنگی بود که وی در همان تازه گی ها آموخته بود همین که دوباره به پا خاست در یکی از چوکی ها پری مهربان چشم آبی را دید. او بسیار خفه و غمگین معلوم میشد. وی کوشش کرد تا او را صدا نماید و به وی بفهماند که او کیست که نمایشها را اجرا میکنند اما او یگانه آوازی را که کشیده میتوانست عبارت از عرعر بود و بس. اطفال تماشاچی خندیدند. اما نمایشگر با تازیانه به دهن پی ناک چپو زد. این ضربه آنقدر پی ناک چپو را اذیت کرد که اشک از چشمانش سرازیر گردید و چند لحظه دیده گانش از نگریستن باز ماند. وقتی مجدداً چشمهایش باز شد به اطراف خود نگریست دید که پری مهربان دیگر در آنجا وجود ندارد.

آنگاه موسیقی مخصوص پخش گردید و فرصت آن فرا رسید که باید پی ناک چپو بازی با حلقه را انجام بدهد. اما پی ناک چپو به عوض هنر نمائی با حلقه ها از کنار یکی از حلقه ها فرار کرد و این عملیه را چند بار متواتر انجام داد. اگر چه که تماشاچیان به خصوص اطفال خندیدند و چک چک کردند و تصور کردند که این مرکب مسخره گی میکنند اما نمایشگر تاز یا نه پی را بلند نمود و به شدت هر چه نامتر بر فری پی ناک چپو حواله نمود. پس عروسک دانست که مجبور است تا خیز وجست بزند و با حلقه ها بازی نماید ورنه نان شب بروی حرام است. بنابر این پی ناک چپو دور دور حلقه گشت بعد پاهایش را جمع کرد و خود را آماده خیز زدن ساخت اما به زمین افتاد ، باز از زمین برخاست و ایستاده شد. مگر به قدری پایش افکار شده بود که گشته نه میتوانست آنگاه نمایش دهنده چون دید که بیش از این در سرکس پی ناک چپو کاری را از پیش برده نه میتواند. هدایت داد که او را به طوبله ببرند و اگر خریدار پیدا شد به فروش برسانند. چند روز بعد پی ناک چپو فروخته شد. شخصی که آنرا

خرید گفت: « من میدانم که این مرکب پوست سخت دارد این چیز است که من آنرا برای ساختن یک طبل ضرورت دارم. »

بعد او از خود پرسید: « اکنون باید فکر کنم که سهلترین و آسانترین راه انجام دادن کارم چه خواهد بود. سپس فیصله کرد که پیش از پوست کردن مرکب باید او را در آب غرق نمایم تا پوست وی از جانش جدا گردد، بعد پی ناک چپو را به کنار ساحل برد یک سنگ را در یک انجام یک ریسمان بسته کرد و انجام دیگر آنرا به گردن خر محکم نمود. بعد پی ناک چپو را در میان آب پیش راند و سنگ را نیز در بین آب افکند و خر در عمق آب غرق گردید. پی ناک چپو در میان آب نفسک میزد و میگوشت که خود را نجات بدهد اما قدرت آنرا نه مییافت. دقایقی سپری گردید و نزدیک بود که پی ناک چپو از حال برود دید که پری مهر بان چشم آبی اعصاب چوب طلسم شده اش را بالای سر او دور میدهد.

در این لحظات هر چیز اطراف او رنگ سیاه گرفت. چیز دیگری که دانست این بود که وی را یک قدرت نامرئی به سطح آب میکشاند و او به قدری سبک گردیده بود مانند یک عروسک، عجیب اینکه در همین گیرودار واپس یک عروسک شد و بعد مجدداً زنده گردید اما او این وقایع را هیچ باور کرده نه میتوانست. نزد صاحبش نیز این رخدادها غیر قابل پذیرش بود.

پی ناک چپو تصور میکرد خواب میبیند زیرا در انجام ریسمان خود را به عوض یک خر مرده یک عروسک زنده یافت.

در این فرصت پی ناک چپو خندید به صاحب خود گفت: « من یک مرکب کوچک بودم، مرا آزاد کن تا تمام رخدادها و وقایع را برایت حکایت نمایم. آن مرد او را آزاد کرد و پی ناک چپو تمام ماجرا را برای او بیان نمود.

بعد مرد مذکور پرسید: « در آب چه واقعه رخ داد؟ ابتدا وقتی من شما را به آب انداختم مرکب بودید اما اکنون یک عروسک میباشید. »

« پی ناک چپو گفت: » این وضع هم شرحی دارد. همان فرصتی که، همه اشیاء مقابل چشمهایم سیاه رنگ گردیدند، که یک دسته بزرگ ماهی ها به اطراف من شناکنان پیش می آیند. در همان وقت با خود گفتم که حتماً آنها را پری مهربان چشم آبی فرستاده است. و همانطور هم بود، ماهی ها شروع کردند به خوردن من و دیری نگذشت که گوشهای موپر من از میان رفت، همچنان دم من نیز از میان رفت، بعد ماهی ها به طرف جنگل رفتند و در آنجا ایستادند و نابود گردیدند. همان بود که وقتی مرا کش گردید به جای یک مرکب یک عروسک را یافتید. »

آن مراد خیلی قهر و خشمگین گردید زیرا پول زیادی پرداخته و چیزی را نخریده بود که از آن هیچ گاه نه میتوانست استفاده کند. پس وی چنان تصمیم گرفت که پی ناک چپو را به مارکیت ببرد و آنرا من حیث چوپ محروقاتی بفروش بپوشاند. مگر همین که عروسک این موضوع را دانست خندید و رفت و خود را دوباره به آب انداخت و از ساحل دور رفت.

بعد پی ناک چپو تصمیم گرفت به هر شکل و گونه ای که میتواند به جستجوی جی پی تو به پردازد. لذا در طول آن روز به هر طرف آّبازی کرد و به جستجوی پدرش پرداخت، هنگام شام تو به او را یک محل خاص به خود جلب کرد. که یک سنگ بزرگ بود و یا یک جزیره کوچک. در یک سمت این محل یک مغاره دیده میشد و چون پی ناک چپو مواجه به یک موج گردید به طرف همان مغاره مصروف شناوری گردید در حالیکه یک خیل بزرگ ماهی، ساردین همراه او میرفتند. همین که پی ناک چپو به آن مغاره رسید که یک واقعه هولناک رخ داد: « یعنی دروازه سنگی مغاره به عقب او مسدود گردید. » این جای در اصل مغاره نه بود بلکه یک دیو بزرگ بود که دهن باز نموده بود، دهن این دیو بزرگ آنقدر تاریک بود که پی ناک چپو چیزی را در آنجا دیده نه توانست و تمام ماجراهای که در طول زنده گی عاید حال او گردیده بود که این ماجرا سرآمد آنها بود. هنوز او در میان مغاره پیش میرفت که آوازی از عقب وی به گوش

رسید که میگفت: «از صبر و حوصله باید کار گرفت. این دیو عظیم الجثه دندان ندارد آیا شما تا کنون این موضوع را درك نموده اید؟ و یا خیر؟»

وقتی عروسك این آواز را شنید، دست خود را در بغل و کنار مغاره تماس داد و معلوم شد آوازی را كه شنیده حقیقت دارد. بعد او عجیب ترین چیز را به چشم سر خود مشاهده کرد، بسیار پائین در قسمت شكم دیو يك روشنی دیده میشد. این روشنی خیلی ضعیف بود و از نور يك شمع بیشتر نه بود، این روشنائی در یافتن راه برای انسان كمك بزرگی محسوب شده میتواندست در قسمت كلوئ آن دیو پی ناك چيو دید كه يك شمع فروزان بالای يك بكس گذاشته شده بود، بكس با لای يك سيت كشتی قرار داشت و در كشتی يك آدم خورده نشسته بود. این شخص گي پی تو بود و خیلی غمگين و مئثر معلوم میشد. وقتی پی ناك چيو او را شناخت به آواز بلند صدا زده گفت: «ای پدر جان!» او این جمله را گفت: «و دستهایش را به گردن گي پی تو حلقه نموده اظهار داشت: «واه! كه حقیقتاً شما هستید.»

در این وقت گي پی تو از خوشحالی و تعجب زیاد خوشحال شد. و گفت: «آیا تو پی ناك چيو كوچك من هستی؟» و روی پی ناك چيو را بار بار بوسید و غرق بوسه كرد. آنها به قدری شاد و مسرور گردیدند كه از خوشی و مسرت زیاد گریستند و اشك ریختند.

بالاخره پی ناك چيو گفت: «ای پدر جان عزیز! شما در حق من بسیار مهربان بودید و نیکی کردید اما من يك فرزند نادان و ناسپاس بودم، قدر و قیمت شما را نشناختم و به حرفهایتان گوش ندادم و از خانه فرار کردم و به منجلا ب حوادث و ناملایمات گیر ماندم. اکنون از کرده پشیمانم، مرا به بخشید و از گناه ام در گذرید. آیا اکنون بالایم قهر نیستید؟ میدانم كه چقد رباعث رنج و آزار و تكالیف شما شده ام.» او میخواست تمام ماجرا هایش را كه بالای وی گذشته بیان كند اما از اظهار كلمات عاجز ماند و همین قدر گفت كه من شما را در قایق

کوچک تان دیدم و به سوی شما اشاره نمودم.» جی پی تو نیز گفت: «بلی، من نیز به طرف شما اشاره نمودم. اما چون باد بسیار شدید بود واپس به سوی ساحل آمده نتوانستم. بعد یک موج بزرگ قایق مرا چپه کرد و من در آب افتادم و این دیو عظیم العجته مرا دید و بلعید اکنون مدت دو سال میشود که در این جا به سرمیبرم. پی ناک چیو پرسید: «پدر جان چطور شما توانستید که در این مدت زنده بمانید؟»

جی پی تو آهی کشید و گفت: «یک زمان همین دیو، معموله یک کشتی را نیز در هنگامیکه آن کشتی به اثر امواج تخریب گردیده بود بلعیده بود و من یک مقدار گوشت کانسرو، یک اندازه شمع و قدری شربت و چند تخته کمپل در این جا دریافت داشتم و این ها باعث گردید که گرسنه نه مانم و وجودم را از سر دی نجات بدهم و زنده بمانم اما اکنون هیچ چیزی برایم باقی نه مانده و اگر این شمع تمام گردد ما در تاریکی خواهیم ماند.

آنگاه پی ناک چیو گفت: «وقت آن نیست که آرام به نشینیم و فرصتی را که داریم بیهوده از کف بدهیم. باید دست به کار شویم و چاره ئی بیاندیشیم. بهتر است ما از همان راهی که داخل شده ایم خارج گردیم.» گپی پی تو که نسال گفت: «اما من آبهازی کرده نه میتوانم.» پی ناک چیو گفت: «خیر است باکی ندارد من به قدر کافی آبهاری کرده میتوانم و میتوانم شما را نیز کمک کنم در این فرصت یک ماهی تونا که در نزدگی پی تو قرار داشت گفت: «درست است من مراقب جال میباشم، گاه گاهی دیو دهنش را باز میکنند تا کدام ماهی ساردین ویا جانور دیگر بحری به دهن او بیاید. ما باید منتظر فرصت باشیم.»

پی ناک چیو گفت: «فعلا صرف مرا تعقیب نمایند و از عقب من بیایند، ما وقتی از دهن وی خارج میشویم که دیو دهنش را باز میکند و یک موج قوی داخل دهنش میگردد و آبهای که داخل دهن او گردیده به شدت زیاد مجدداً خارج میگردد.» آنها در کنار دهن هیولا منتظر ماندند و یکبار دیو همین که دهن خود

را باز کرد، یک موج غول پیکر با شدت بخود را داخل دهن دیو زد، و یکی دو دقیقه بعد دیو آنها را که در داخل جسم او گردیده بود به سرعت خارج نمود و با این آنها پی ناک چپو و گپی پی تو و ماهی تو نا هم خارج گردیدند. بعد پی ناک چپو با تمام قدرت خویش به آ بازی شروع کرد. گپی پی تو که نسال به عقب او نشسته بود و ماهی تو نا در عقب آنها به مسافه خیلی نزد یک حرکت میکرد. آنها یک مسافه دور و دراز را با آ بازی طی نمودند و همه ساعت شب در میان آب شنا کردند. آنها میرفتند و پیش میرفتند و به نظر چنان معلوم میشد که هیچگاه به ساحل نه خواهند رسید.

فیرو انرزی پی ناک چپو به ضعف گرا ئیده بود و قدرت و شمیمه حرکت نزدیک بود از او صلب گردد، در این زمان ماهی تو نا دهن به سخن گفتن گشوده گفت:

« چرا هر دوی شما به پشت من نه میشیید.»

بنابر آن هر دوی آنها به پشت ماهی برآمدند و نزدیکی های صبح صحیح و سلامت به ساحل موصلت ورزیدند. همین که پی ناک چپو به خشکه خیز زد، دست کمک و معاونت به سوی گپی پی تو دراز کرد و تو نا را تشریق نمود تا به ساحل بیاید و با آنها زنده گی کند اما تو نا گفت: « نه خیر من با شما زنده گی کرده نمیتوانم، زیرا اگر به خشکه بیا یم از سایر ماهیان دور میشوم و صرف یک ماهی تنها میگردد، و هیچ موجودی به تنهایی احساس خوشی و خوشبختی نموده نه میتواند، آدم در میان دوستان و وطنداران و هموعان خود قدرت میابد و مصدر کارها و خدمات بزرگ برای وطن و وطنداران خود شده میتواند. و بس، از این رو شما دوستان را به خداوند بزرگ و توانا میسپارم و مجدداً به میان بحر میروم و با سایر ماهیها یکجا زنده گی مینمایم.

آنگاه تو نا خدا حافظی نمود و رفت و پی ناک چپو و گپی پی تو به سوی خانه شان روان گردیدند در این وقت گپی پی توبه قدری مانده شده بود که قدرت ایستادن را در خود نه میدید. پی ناک چپو چون وضع او را دید گفت: « پدر جان به من تکیه

كن. همین كه به خانه برسیم من از آنها خواهش خواهم كرد كه يك اندازه غذا
برای ما بدهد همچنان جایی را پیدا خواهم كرد كه همین امشب را در آن استراحت
نمایم.

همین كه يك مسافه دور را پیمودند دیدند كه آن روباه مكار و پشك بد بخت
هر دو در كنار سرك نشسته دست به گدایی و نوایی دراز كرده اند. آنها نزد خود
دلایلی داشتند و روی آن دلایل باید دست به گدایی دراز میکردند، از مدت ها قبل
چنان وضع ساختگی را اختیار كرده بودند كه یكی از آنها لنگ و دیگری كور باشد
از قضای روزگار بالاخره این تظاهر آنها جامه عمل پوشید و واقعاً لنگ و كور شده بودند
وقتی روباه عروسك را دید صدا كرد: «اوپی ناك چپو بالای ما دو حیوان بیچاره
دل بسوزان و رحم كن.» پی، ناك چپو گفت: «من انكار نه میکنم كه برای آدم لازم است
قابه قدر توان به دیگران دست یاری و مددگاری دراز نماید. مگر فراموش نكرده ام
كه شما يك بار مرا فریب دادید و این بار نیز میخواهید مرا به بلایی گرفتار سازید.
من شما را با همه خصوصیات شما میشناسم و خوب میدانم كه شما هر دو شریر و بد كار
و حيله گر هستید؛ شما نه بودید كه از يكطرف آرزو داشتید پول های مرا بگیرید
و از جانبی میخواستید مرا به قتل برسانید؟» روباه گفت «راستی میگویم این مرتبه ما هرگز ترا
فریب نمیدهیم و به مصیبتی گرفتار نه میسازیم باور كنید ما خیلی مسكين و بیچاره هستیم.»
پی ناك چپو گفت: «شمارا كه من میشناسم مستحق هر گونه بدبختی و رنج و عذاب
میناشید زیرا شما جز ضرر و آسیب رسانی به دیگران و خاك نمودن رنج و مصیبت
به انسان كار دیگری را انجام نه میدهید كسی كه رنج و بدبختی دیگران را میخواهد
به رنج و بدبختی گرفتار میگرد و روز خوبی نه میبیند.» پی ناك چپو این حرف را زد
و با جی پی تو به راه شان روان گردیدند و اندكی بعد آنها به يك كلبه پاك و ستره
رسیدند كه فكر میشد در آن كسی وجود نه خواهد داشت. اما چون داخل آن كلبه
گردیدند و به درون رفتند آنجا دوست سابق آنها یعنی آقای جیر جیرك دیده میشد
كه به روی دیوار راه میرفت. جیر جیرك پی ناك چپو را به نسبت حرف نشنوی ها

وکارهای نابخردانه سابق او مورد سرزنش قرار داد و پی ناک چیو به او گفت :
 « راستی میگویند ، من مستحق توبیخ و سرزنش میباشم اما لطفاً مرا عفو کنید و در
 حق من و پدر بیچاره ام لطف و مهربانی نشان را روا بدارید همچنان از روی
 دوستی بگویند که چگونگی شما صاحب يك چنین خانه مقبول و زیبا شدید» جیر جیرك
 گفت : « این خانه از طرف پری مهربان چشم آبی بمن اعطا گردیده است» جیرك به
 سخنهايش ادامه داده افزود : « او فكر میکند شما را سگ دریایی خورده و از بین برده
 است از این رو خیلی متأثر و غمگین است. » پی ناک چیو وقتی حرفهای جیر جیرك را در مورد
 پری چشم آبی شنید گریه کرد و اشك ریخت و گفت : « افسوس که من هرگز دیگر او را
 نخواهم دید . »

پی ناک چیو در مدت خیلی کوتاه پدرش را خیلی آرام و آسوده گردانید و از
 جیر جیرك خواهش کرد تا يك گیلان شیرجوش داده برای گئی پی تو بیاورد.
 جیر جیرك گفت : « من شیر پیدا کرده ام میتوانم اما يك دهقان به مسافه يك میل دور
 از اینجا زنده گی میکند که دارای ماده گاوها میباشد .)

پس پی ناک چیو بد آنسو حرکت کرد . نزد او پول نه بود تا با آن شیر به خرد
 بنابر آن به عوض آن پیشنهاد کرد که در بدل شیری که برای او میدهد برای دهقان
 کار میکند.

خلاصه او در مقابل يك گیلان شیر يك صد سطل آب از چاه دهقان کشید
 وقتی که او آب میکشید. دهقان برای او گفت قبل از این من يك خر کوچک داشتم
 که از ارت برایم آب میکشید مگر آن حیوان بیچاره اکنون جان داده است .

قصه کوتاه که پی ناک چیو برای پدرش شیر آورد . و هنوز گئی پی تو شیر را
 صرف نکرده بود که حلزونی داخل اتاق شد و برای پی ناک چیو خبر آورد که پری
 مهربان چشم آبی ، مریض و در یکی از شفاخانه ها بستری میباشد و علاو تأ به
 قدری غریب و بیچاره گردیده که پول خرید دوا را ندارد. » پی ناک چیو وقتی این
 حرفها را شنید متأثر گردید و به اشك ریختن شروع کرد .

بعد از اتاق خارج گردید و نزد همان دهقان رفت و گفت: ((یکی از دوستانم مریض است من برای خریدن دوا او به پول ضرورت دارم. اگر لطف نموده مبلغ یکصد افغانی برایم قرض بدهید خیلی مسنون میشوم. البته پولتان را به زودی می‌رسانم و اگر پول شما را رسانده نه توانم در مقابل آن هر قدر کاری که خواسته باشید برایتان انجام میدهم.))

مرد دهقان چون پی‌ناك چپورا شخص راستکار و امانت دار فکر میکرد بدون چون و چرا مبلغ یکصد افغانی برای او داد و وی به سرعت خویش را نزد پری مهربان رسانید و از او به کمال احترام و حقشناسی عیادت به عمل آورد و نسخه دوی او را خرید و خدمتش تقدیم نمود. پری مهربان او را دعا کرد و گفت: «کنون حالم روبه بهبودی گذاشته و ممکن به زودی صحت گردم. آینده خوش و سعادت بارش را برای تو عروسك خواهانم.»

پی‌ناك چپو مجدداً نزد پدرش برگشت. این بار گپی پی‌تو را مجدداً در خانه سابقش در حال تراشیدن چوب تندرست و سر حال یافت. پی‌ناك چپو قصه پری مهربان را برای پدرش کرد و گفت که از دهقان یکصد افغانی قرض گرفته و می‌خواهد سر از فردا برود برای او کار کند تا قرض وی ادا گردد. فردا و چند روز دیگر پی‌ناك چپو به قلعه دهقان رفت و برای وی کار کرد، هم قرض او را ادا نمود و هم روزانه يك مقدار شیر یا مسكه و نان برای پدر آورد و يك شامگاه وقتی از کار برگشت گپی پی‌تو را خیلی خوش و شادمان یافت. وقتی علت خوشی او را سوال کرد گپی پی‌تو گفت: «من بعد از این تسای زنده‌گی خوش و شادمان خواهم بود. زیرا تو دیگر برای من يك فرزند واقعی و نیکوکار گردیده‌ی و روز به روز بیش از پیش خوب و نیکوکار می‌گردی و رضایت مردم را که در زنده‌گی انسان اثر زیادی دارد فراهم می‌گردانی. بنابراین همین کار پسندیده و نیکوکار هایت است که پری مهربان برایت يك دریشی مقبول روان کرده است.»

پی‌ناك چپو با خوشی به طرف الماری رفت و در آن يك دست دریشی زیبا و

مقبول را یافت. با علاقمندی زیاد آنرا به جان نمود و جیب هایش را جستجو کرد. در یکی از جیبهای آن يك کيسه را یافت که در آن يكصد سکه طلا و يك یاد داشت وجود داشت که در یاد داشت مذکور به خط زیبای پری مهربان چنین نوشته شده بود:

« عزیزم پی ناك چيو عروسك نيكوکار! »

از شما نسبت عیادتنی که از من به عمل آوردی و با همه ناداری و بیچاره گئی خود، يكصد افغانی را برایم دوا خریدی يك دنیا تشكر. اکنون که من بكلی صحت باب گزیدم در مقابل آن فدا کاریت يك دست دریشی و يك خریده سکه طلا را برای شما اهدا مینمایم امید وارم دریشی را در بر نمائی، به مكتب بروی و در كسب علم و دانش لحظه ئی فرو گذار نه نمائی و از گئی پری توی كه نسال مانند يك فرزند واقعی مراقبت و غمخواری كنی و رضایت خاطر او را فراهم گردانی.

به امید سعادت تمندی تو پسر ك خوشحال.

پی ناك چيو به كمال احترام كيسه طلا ها را با یاد داشت به پدرش گئی پی توداد و گئی پی تو وقتی یاد داشت را خواند بیش از پیش خوش و مسرور گردید و از پی ناك چيو پرسید. « میخوای سراز فر داباز به مكتب بروی؟ » پی ناك چيو پاسخ داد: « بلی! من عمرم را دیگر وقف خدمت شما، خبر گیری از پری مهر بان و علم و دانش مینمایم. »

دیگر سعی مینمایم فریب هیچ انسان نادان را نه خورم، با هیچ موجود بد کار و بد عمل همراه نگردم و در عالمی از راستیها، نيكو کاریها، حق شناسیها فدا کار یها؛ و آموختنها و فرا گیری دانشها زیست نمایم و در پای دیوار همین دنیا بانيك نامی و افتخار زنده گئی را پدرود گویم. »

آنگاه گئی پی تو که از شنیدن سخنها عروسكش روح و قلبش غرق شادی و نشاط گردیده بود ابزار كارش را بر جایش گذاشت و از جایش برخاست و پی ناك چيو خود را در آغوش گرفت و پدرانه سر و روی آنرا بوسید. بعد به زمین زانو زد و دستهایش را بسوی آسمان بلند نموده گفت: « خدایا، سپاس بیکران به تو

خالق روح و جان زنده جانهای کائنات. سپاس بیکران به تو یزدان بی همتا که
جان عنایت میکنی و انسانها را هدایت مینمائی. من از چوب عروسک بی جان
ساختم. اما عروسک چوبی از نزدم فرار کرد و از زیر سقف اتاقم به زیر
آسمان نیلگون تو گریخت و به مصائب و شداید زیاد مواجه گردید. اما بنده تو
جائی ندارد که فرار کند. زیرا همه جا جای تست و هیچکس نه میتواند از زیر
آسمان تو بی نیاز دور گردد.

تو خالق یکتا و توانا به عروسک چوبی من نیز جان دادی و بعد از سرگردانی ها
و گمراهی ها او را هدایت نمودی، چنان هدایتی که توانست رضایت بنده گمانت
را فراهم گرداند.

تو چنان به عروسک چوبی قدرت بخشیدی که با همه چوب بودن و بی مغز
بودن سرانجام راه صواب را از نا صواب تشخیص بدهد و حرفهای بی بنده که
بسیاری انسانها از گفتن آنها عاجز باشند.

خدایا !

تنها تو خالق و آفریدگار و هدایت کننده یی، اگر به خواهی چوب را جان
و عقل و شعور بخشی و هدایتش نمائی و اگر نه خواهی جانداران را یارای
حرکت نباشد.

خدایا !

عروسک مرا نیز هدایت نما که ترا عبادت و ستایش نماید و برای بنده گانت
سودمند واقع گردد و نیکوکارها نماید.

پروردگارا !

اینست آرزوی بنده یی از بنده گانت که عمرش را در چوب تراشی سپری
نموده و از فضل و کرمات هرگز دلی را نه خراشیده است.



پایپ محبوب غول پادشاه

نام هشت ساله بود که تصمیم گرفت از خانه فرار نماید و بگریزد، وقتی که این قصد را کرد، در کنار بسترش بوته‌ها و بهترین پیرهن وی آماده و تیار بودند، تا هنگام صبح آنهارا بپوشد و به مکتب برود.

تام میخواست به جنگل برود و در آنجا به کشف بعضی چیزها بپردازد، از این رو به مکتب رفتن چندان علاقه نداشت، او چیزهای زیادی را در جنگل یاد گرفته بود و به موجودات بسیاری که در بین جنگل دیده میشد آشنایی حاصل نموده بود، آن جنگل بزرگ از خانه آنها دور نبود بلکه يك منطقه چندین میل را بدو رخانه آنها فرا گرفته بود، درختان بزرگ این جنگل غلو شاخها و پنجه های خود را، بالای رهروها، خم ساخته بر روی تپه های سنگی هموار نموده بودند.

همچنان در زیر بعضی شاخ و برگهای درختان این جنگل بزرگ غروهای کوچک نیز به ملاحظه میرسید. در همین جنگل يك خرس بزرگ خاکی نیز بود و باش داشت يك گوزن شمالی هم در میان آن میخرامید و به هر طرف حرکت میکرد. مارهای در او نیز و مند هم در وزهای آفتابی به هر طرف میخزیدند و پرنده گان کلان و جسیم از میان درختان، بسوی آسمان پرواز میکردند. تام نمیخواست این همه حیوانات و پرنده گان را فراموش نماید و به مکتب برو و در آنجا به املاي کلمات و حل ریاضیات بپردازد. همین که شب پخته شد خاموشی همه جار افتاد، تام از جا برخاست لباسهای خود را پوشید. دستمال گرم کردن و کار خود را گرفت و دودانه ساند و بیچی را که برای خر دپنهان کرده بود در جیبهای خویش گذاشت و از راه کله کین برآمد و رفت. از طرف شب، وضع جنگل دیگرگون به نظر میرسید، درختها خیالی بزرگ معلوم میشدند و سایه های آنها تاریکیهایی را بر روی زمین بوجود آورده بودند. تام میرفت و در روشنایی مقابل قدم برمیداشت و به هر طرف خود آوازه های عجیب و غریب رامیشنید. علاوه بر آن ترق و ترق نیز بگوش میرسید، در حالیکه آنشب بادی نمیوزید.

راه های جنگل در نظر تام خیلی دور و دراز معلوم میشدند و میفرسید. وقتی او مسافه یی را در میان جنگل پیمود راه را گم کرد. با آنهم باشجاعت و دلیری پیش میرفت خود را يك کاشف بزرگ تصور میکرد. همین که يك مسافه دیگر را نیز پیمود احساس سردی کرد و در مقابلش يك روشنایی لرزان را نگریست و دانست که حتماً روشنایی

مذکور و شنایبی آتش است. بنابراین با گام های سریع بسوی روشنی پیش رفت و خواست هرچی زودتر خود را به آنجا برساند. هنوز به روشنایی نرسیده بود که ضربان قلبش شدت اختیار کرد. او توقف نمود، زیرا از دور به نظرش رسید که کدام کس کنار آتش نشسته است. در حالیکه بسوی آتش مینگریست با خود گفت :

«در کنار آتش کدام پسر است یا کدام حیوان نشسته ؟»

بعد از غور و دقت دید که یک جانور از کنار آتش برخاست و یک اندازه چوب دیگر را بالای آتش افکند، تا دید که آن جانور گوشهای دراز و دستهای کوتاه . مانند پنجال داشت . لباس آن مانند سمور بود و شوار چرمی بتن داشت .

تا خوب دقت کرد و بالاخره دانست که او یک غول است او قبلاً در باره غولهای جنگل و بیابان از زبان پدر و مادرش، قصه هایی شنیده بود. این غولها در قلب جنگل های سکندناوی زنده گئی میکردند. مردم در مورد آنها قصه کرده میگفتند که آنها از هیچ چیز و هیچ کس نمیترسند هرگاه شماره تان را در میان جنگلهای مذکور گم کنید، بالاخره تحت تسلط و قدرت آنها قرار خواهید گرفت غولهای مذکور بزودی لباسهایتان را از تن تان خواهند کشید و دیگر بدیدن خانه تان هرگز موفق نخواهید شد :

در طول روز این غولها و دیوها، خود را مخفی نگه میدارند ، زیرا از آفتاب میترسند. آنها صرف در تاریکی شب بیرون می آیند .

هر چند که تا هیچگاه به چنین قصه ها و داستانها عقیده نداشت باز هم به چشمهای خودش دید، که موجودیت غول جنگل و بیابان واقعیت دارد، بنابراین او نخست بگریستن و ناله کردن پرداخت و بعد فکر کرده با خود گفت : «اگر او گپ را بفهمد و ذره ای از مهر و محبت در قلبش وجود داشته باشد نمیتواند خطر ناک و آدم خوار باشد بعد یک دل را صددل کرد و با شجاعت و دلیری بسوی غول پیش رفت و سلام داد. غول همینکه آواز سلام تمام را شنید از جا برخاست ، ابتدا آه کشید بعد آواز بر آورد آواز او باریک بود، او گفت : «حتماً شما یک پسر هستید، من هیچگاه نمیدانستم که

آیا پسر ہام در این جہان بزرگ زندہ ہستندویانہ ؟

تام پرسید: «آیا شما خطرناک ہستید؟ آیا لباسهای آدمہارا از تن شان میکشید؟
و آیا انسان رامیخورید؟»

غول گفت: «نہ ہرگز نہ»

تام بیش از بیش جرات یافت و مودبانہ پرسید: «آیا اجازہ میدہید نزدیک
آتش تان بنشینم؟ خیلی خنک خوردہ ام»

غول گفت: «ہای! بفرمایید بنشینید. خود را گرم کنید.»

وقتی تام لب آتش نشست غول سوال کرد: «میتوانید بگریید کہ چرا گریہ
میکنید؟ آیا من میتوانم خدمتی را برای شما انجام بدم؟»

تام وقتی سخنهای لطف آمیز غول را شنید بدقت متوجہ او گردید و اورا غمگین
و متأثر یافت و چون در عمر خود دروغ نگفتہ بود علت سنجیق گریہ کردن عویش
را برای غول بیان نمودہ اظہار داشت: «چون از شما ترسیدم گریہ کردم من
نمیدانستم کہ غولی بہ مہربانی شما در این جنگل وجود داشتہ باشد، اکنون شما
بگویید من چی خدمتی را برای شما انجام دادہ میتوانم تا باعث خوشی و شادمانی
تان گرد»

غول گفت: «گمان نمیکنم کہ شما برای من کاری انجام دادہ بتوانید کہ مرا
از غصہ و غم نجات بدهد»

بعد غول چنین قصہ کرد: «من پایب محبوب غول پادشاہ را گم کردہ ام، این
پایب در نوع خود از بہترین و مقبول ترین پایبہایی بود کہ در عالم مثل و مانند ی
نداشت.

شما ممکن پادشاہ ما را دیدہ باشید. جسیم و فرہ بودہ، ریش دراز، دراز داشت، گامی
آنقدر دراز میشد کہ حتی بزمن میخورد. در طول روز مینشست و سگرت میکشید،
در عین حال خربش خنق عاقل و دانشمند ہم بود.

اما اکنون قہر و خشمگین است، بہ اثر قہر و خشم اور عایای او ہمہ متأثر و غمگین

میباشند و تمام غولها را ملامت و سرزنش کردند و از خود راندند که چرا پاپ پادشاه را گم کرده‌ام، دیگر غولها مرا تا وقتی که آن پاپ را پیدا نکنم در میان شان نمیگذارند. اما من هر قدر میکوشم و میپالم آنرا نمیابم. آه که بار دیگر هرگز نخواهم توانست در اتاق بزرگ غول، آنجا که آتش بسوزید و دیگر شراره میکشد. بنشینم و آرام گیرم. همچنان، شب هنگام هرگز با برادران خود، همسفر شده نخواهم توانست تا بشکار حیوانات وحشی برویم، آه که من بدبخت ترین غولهای دنیا میباشم. »

تام گفت: «پس آیا غولها پاپ ساخته نمیتوانند؟»

غول گفت: «به صورت صحیح نمیتوانم، اما نزد مایک کتاب بزرگ موجود است که در آن تمام اشیای مهم و نادر جهان نقاشی گردیده است. میگویند در کدام جای این کتاب نوشته شده که پاپ پادشاه چگونه ساخته میشود. اما من چون سواد ندارم، آنرا خوانده نمیتوانم، همچنان میگویند زمانی ما غولها پاپ ساخته میتوانستیم اما گمانم اکنون حتماً آنرا فراموش کرده ایم، زیرا امروز هیچ یک غول از آن غولهای باسواد و فهمیده زنده نیستند.»

در این وقت آتش ترق ترق میکرد و یک بوم در یک درخت نزدیک آتش شرو شور میکرد.

بالاخره تام گفت: «ای غول گوش کن، عنقریب من قادر خواهم شد تا خواندن را فراگیرم، وقتی خواندن را یاد گرفتم نزد شما خواهم آمد و کتاب شمارا برایتان خواهم خواند. اما فقط به یک شرط این کار را انجام خواهم داد و آن اینکه، شما باید برای من اجازه بدهید تا همراه شما از جنگل بیرون بروم، با برادران شما آشنایی حاصل نمایم و در نتیجه به تمام اسرار جنگل آگاهی پیدا نمایم.»

غول مجبور گردید که شرط تام را بپذیرد، زیرا نزد وی هیچ چیز، جز اینکه دوباره بخانه اش برگردد مهم و با ارزش نبود.

در این وقت که آسمان ابرآلود گردیده بود پادهای نابهنگام میوزید.

تام گفت: «بعد از سپری گردیدن مدت هوماه من دوباره به این جا خواهم آمد.»

غول گنت: «دوماه دیگر هم در کنار آتش» و غایب گردید.
پدر تام نمیدانست که چرا فرزندش همیشه فازه میکشد و روز دیگر-روقتی تام
بمکتب رفت معلم هم نفهمید که چرا وی تمام قوای ذهنی و نحویش را روی
خواندن و یاد گرفتن صرف میکنند. آن هم درحالی که از جنگل برگشته است.
پدر و مادر تام گفتند: «آیا گذشته را که از مکتب رفتن و درس خواندن متنفر
بودی بیاد داری؟ حالا هیچ بیرون نمیروی تا به بازی و ساعت تیری بپردازی؟»
تام گفت: «اکنون من دیگر فرصت بازی و وساعت تیری را ندارم.»

بعد از چند هفته، دیگر تام میتواند هر کتاب مکتب را بخواند، اما هنوز قدرت
خواندن اخبار و مجله را پیدا نکرده بود، شاید خواندن کتاب غول کوچک نسبت به اخبار
و مجله هم مشکل تر باشد. این حرف ها بفکر-تام گذشت. بنابراین بیش از پیش،
سعی و کوشش بخرچ داد که خواندن مطالب دشوار را نیز فراگیرد و بیاموزد.

بعد از سه ری شدن مدتی هوا رو به سردی گذاشت، برگهای جنگل زرد و
زعفرانی گردیدند و یکی پی دیگری ریختند و در جنگل فرش قالین نما گسترده شد.
در این زمان وقتی هنگام شب تام به بسترش می خوابید، تنها چیزی که در
اندیشه اش خطور میکرد عبارت از شکل و تصویر غول بود که به تنهایی در جنگل
تاریک زنده گی میکرد و با خود میگفت: «حیرانم که وی چی می خورد؟»

تام در این باره زیاد فکر کرد و سرانجام با این نتیجه رسید که وقتی پایپ
تیار شود آنگاه خواهد توانست پیرامون غذا و خوراک غول معلومات حاصل نماید.
بعد از چندی تام بخواندن اخبار و برخی مجلات نیز موفق گردید.

بالاخره در ماه گذشت و شب موعود فرا رسید، این شب یکی از شبهای سرد
بود و ماه نو در آسمان میدرخشید، تام آن شب فکر میکرد که پدر و مادرش تا صبحگاهان
نخواهد خوابید. مگر بالاخره آنها خوابیدند و به خواب عمیق فرو رفتند. وقتی او
از کلبه کین خارج میشد صدای تک تک ساعت را از آشپزخانه میشنید، همین که از
کلبه کین بیرون رفت راه جنگل و آتشکده را در پیش گرفت. در طول راه میدوید و

میخواست مطابق وعده بوقت معین به کنار آتش حاضر گردد همین که نزد یک
آبجاگردید دید که عوض یک غول سه غول به اطراف آتش نشسته بودند .
غول ها وقتی صدای پاهای تمام را شنیدند، دوتن غول دور رفتند، غولی که قبلاً با تمام
دیده بود از جایش برخاست ایستاده شد و به تمام گفت: «آن دو که رفتند برادرهای
من هستند در باره آنها فکر نکنید. آنها تا اندازه از پسر را میترسند. آیا اکنون
شما کتاب ما را خوانده خواهید توانست؟»

تمام در حالیکه یک کتاب بزرگ را جلو پاهای خود میدید گفت: «بسی
من آنرا خوانده میتوانم» پس کتاب را از زمین مقابل خویش برداشت، این کتاب
بسیار سنگین بود و از چوب و قایه گردیده بود و دارای صدها صفحه بود . اما چگونه
تمام میتوانست همان صفحه یی را پیدا کند که در آن مشکل آنها حل و فصل گردد؟ بلی
وی به فهرست مندوجات کتاب مراجعه کرد و دید که در قسمتی از آن نوشته شده است.
این نوشته در نظر تمام موضوع عجیبی معاوم گردید . زیرا حروف آن کج و
معوج بودند . اما به هر صورت تمام توانست آنرا بخواند . آنرا به آواز بلند برای
غول خواند .

تمام در این وقت سرش را از روی کتاب بالا کرد و بسوی غول دید و پرسید :
«آیا شما میدانید که من خوانده میتوانم؟»

غول گفت: «بلی! ما باید برویم ما هر سه تن باید در روشنایی مهتاب دست بکار
شویم . من میدانم که آن درخت سرو که نه سال در کجا روئیده است و غول های سال
خورده خواهند دانست که آن کار دقیره یی در کجاست . حالا کار آسان شده است»
در این وقت غول تبسم کرد و این نخستین بار بود که او بعد از یک مدت طولانی
میخندید و در قیافه اش آثاری از خرسندی نمایان میگردد .

پس ناگهان آن کتاب از دست تمام گرفته شد . دقیقه یی بعد صدای قدم برداشتن
و آواز خندیدن بگوش تمام رسید و او در کنار آتش تنها ماند .

تمام صدا کرد: «پس بیایید، برگردید، سلام بر شما، شما با من تعهد کرده بودید»

اما هیچ يك از آن غولها به جواب تام نپرداخت .
پس تام آهسته و آرام با خود گفت : « آنها مرا فریب دادند » در این لحظه يك قطره
اشك شفاف هم به گونه اش ریخت .

پس آهسته آهسته بسوی خانه خود روان شد ، میرفت و گاه گاه هم ایستاد میشد
و گوش میگرفت اما یگانه چیزیکه بگوش وی میرسید همانا آوازهایی بود که از
میان جنگل بر میخاست و بس . وقتی بخانه رسید دید کلمکین اتاق او هنوز نیم باز است
از قسمت افقی لبه پنجره گرفت تا بالا شود ، در این وقت يك انگشتر کوچک اما
درخشان ، در لبه پنجره نمایان گردید .

واز کدام جای نامعلوم آواز غول را شنید که میگفت : « پسرهای خور دسال
همراه غولها رفته نمیتوانند اما شما با سعی و کوشش زیاد بطور مسلم خواندن را
آموختید ، من میخواهم از شما ابراز سپاسگذاری نمایم . این انگشتر ، یکی از دست
آورد های منست . از همین اکنون این انگشتر اسرار انگیزه نخواهند بود .

من این انگشتر را ، بشما تقدیم مینمایم ، این انگشتر به شما کمک خواهد کرد تا کار
های مهم و بزرگ را انجام داده بتوانید و به اسرار جنگل اطلاع حاصل کنید .

همین که این انگشتر را تصرف نمائید ، دیگر هیچگاه نخواهید توانست جنگل را
فراموش کنید و مجدد آبه آن برنگردید . »

وقتی تام حرفهای غول را که خیلی با مهربانی و حقیقت شنیده میشد شنید
صد اکرده گفت : « تشکر از شما ! »

مگر جواب آن شنیده نشد بعد اوازا راه کلمکین بالا شد و انگشتر اسرار انگیز را زیر
پالشت خویش گذاشت و بخواب رفت . در حالیکه مهتاب در آسمان میدرخشید ،
و بستر « تام » را غرق در نور شیرینی خود میساخت .

آن سه غول برادر ، همان شب ، يك کار دلقه یی را پیدا کردند و به قلعه گوهی رفتند
که در آن سه درخت سرو بیلک درخت مبدل گردیده بود و در پای آن جویبی جریان داشت .
شب طولانی را بالای يك سنگ بزرگ در جور کردن پایپ پادشاه در حالی
سپری کردند که مهتاب پرتو افشانی میکرد .



۶۰



پرنده‌گان

در زمانهای قدیم ، یک دسته از پرنده‌گان جنگلی بین خود به گفت و شنود پرداخته یکی از آن میان به دیگران گفت : «آیا شما خود را خا موش نگه داشته نمیتوانید ؟ عكه شما همیشه در طول روز ، و راجی و پیچ پیچ کرده شایعات بی اساسی را ، به هر طرف پخش میکنید .

فاخته همواره مصروف حساب کردن کدام چیز است . مکرر در مکرر در شمردن اشتباه میکند و آنرا دوباره حساب مینماید هنگام شب ماز دست شرو شور بوم ، یکك پلك هم خوابیده نمی توانیم .

بو قیمار و غمخورك ، فول خود را در آب فرو می برد ، و مانند يك جوانه گاو چنان نهره میکشد كه از اثر آن برگهای درختان آنطرف دریا را به لرزه می آورد .

بعد از دقایقی ، این پرنده‌گان با هم مشوره و فیصله میکنند كه بكوشند دیگر خاموش باشند و چرق هم نکنند ، و سخنگوی آنها اظهار میدارد :

« شما ملاحظه خواهید كرد كه ما میتوانیم خاموشی اختیار نماییم و دیگر به

هیچ صورت شما آواز ما را نخواهید شنید البته این وضع تا وقتی دوام نخواهد کرد که شما نزد ما مراجعه نموده خواهش کنید، تادو باره به حرف زدن و آواز کشیدن بپردازیم.

صدس آنها سکوت کردند، فاخته و عکه و بوم رفتند و بالای يك درخت بلند، صذوبر نشستند و پرنده بی به نام «بوتیمار» یا غخورك در میان علفهای دریا در جایی پنهان گردید. دقایقی زیادی سپری شد اما يك حرف هم از دهن آنها خارج نگردید. آنها سر عهد و حرف خود سخت استوار ماندند و وقتی آفتاب در ماورای جنگل غروب کرد آنها همچنان خاموش بودند.

هنگامی که شب در جنگل فرارسید، چند چوپه روباه از خانه هایشان بیرون آمدند نخست به اطراف درخت صذوبر، به دویدن پرداختند، و بعد به کشیدن بعضی آواها که تازه آموخته بودند پرداختند و صدای سگک را، تقلید کردند. بوم يك مدت از بالای درخت چوپه های روباه را خاموشانه تماشا کرد اما دیری نگذشت که طاق او طاق شد و چشمان نعلبکی مانند اش از قهر و خشم زیاد برق زد و گفت:

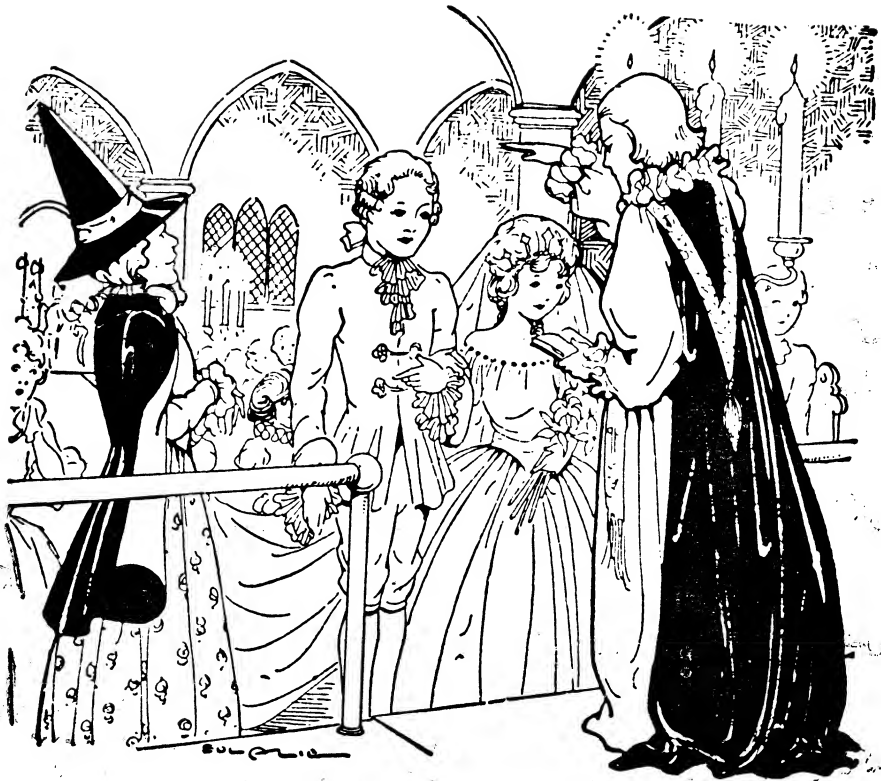
«بروید، گم شوید، راحتی و آسایش ما را بر هم نزنید» بوتیمار از ترس جان گفت: «او بوم! خاموش مانده نمیتوانی، عهد و قول ما را نقض کردی، تو چی گونه پرنده بی اراده میباشی؟»

فاخته حقایق را بزودی درك نموده اظهار داشت:

«گناه تنها از بوم نیست بلکه هر دوی شما مقصر میباشید»

و عکه که در شاخ بلند تر درخت صذوبر قرار داشت به بوم و «بوتیمار» نظر افسگند و باتمسخر گفت:

«عجیب پرنده هایی هستید هر گز نمیتوانید که روی قول و قرارتان استوار بمانید، من در میان شما تنه ا پرنده بی بوده ام که سکوت اختیار نموده و عهد و پیمانم را نقض نکرده ام»



انگشتر شاهدخت

بودنبود در زمانی از زمانه ها، يك پادشاه و يك ملاكه بود كه آنهايك دختر زیبا
و مقبول داشتند.

مدتی سپری گردید و دخترك آنها جوان و بیش از پیش قشنگ و دلربا شد و پاد-
شاه گفت: «من دخترم را بکسی میدهم كه بتواند انگشت ترا درازانگشتش بگیرد.»
وقتی مردم از این موضوع اطلاع حاصل کردند به این فکر شدند كه چطور و به
كدام طریق میتواند انگشت شاهدخت زیبارا از انگشت او بگیرند و با وی ازدوج كنند
اما چون پادشاه دخترش را مانند نفسش محافظه و نگهداری میکرد كسی راهی
را سراغ کرده نداشت كه با بكاربردن آن بتواند انگشت را بدست آورد و به وصال
شاهدخت برسد.

يك روز يك پيشه ور بنام «فیتكو» نزد پادشاه آمد و گفت: «اعلامحضرت! من فكر
میکنم كه میتوانم انگشت شاهدخت را از كلك او بگیرم.»
پادشاه گفت: «درست است اگر انگشت شاهدخت را بدست آوردی خودت
نیز همسرت خواه شد.»

فیتكو كه يك همیشه ور بود و در يك كارگاه با كا كايش يكجا كار میکرد بعد از آن كه
با پادشاه حرف زد، با امیدواری زیاد بسوی قریه خویش برگشت و نزد كا كاى خود
رفت و گفت: «من از شما خواهش میکنم در مورد اینکه من چطور خواهم توانست
انگشت شاهدخت را بدست آورم فكر كنید و بمن در زمینه یاری رسانید.»
این كا را سان نیست زیرا شاهدخت را شاه مانند جا نش محافظه و مراقبت
میکند، و در اتاقی وی را قفل مینماید و كلیدش را نزد خودش نگهداری میکند.
كا كاى فیتكو يك روز از صبح تا شام فكر كرد و بالاخره گفت: «ما باید ساختنی



بسازیم که بزرگی آن باندازه يك الماری باشد. وقتی این ساعت ساخته شد تو باید بداخل آن بزودی بروی و به نینوازی بپردازى تا وقتی نسی بزنى که شاهد نعت بیاید و ببیند که ساعت چند است.»

فیتکو و کا کایش دست بکار شدند و در مدت تقریباً يك هفته ساعت مورد نظرشان را ساختند.

فیتکو «نی» خود را گرفت و بداخل ساعت رفت و کا کایش او را در آنجا قفل کرد و ساعت را که فوق العاده زیبا و قشنگ بود برد و بیک نمایشگاه اشیا گذاشت تا آنرا بیک قیمت خوب بفروش برساند.

چنان اتفاق افتاد که شاهدخت هم به این نمایشگاه آمد و وقتی فیتکو او را از يك سوراخ ساعت دید، شروع کرده به نینوازی، او نى زد و چنان آهنگ جذابى را نواخت که توجه شاهدخت بطرف ساعت معطوف گردید و نزدیک ساعت آمد و گفت: «چى موسيقى جذابى و چى ساعت زیبا! پدر این ساعت را براىم بخرید.»

پادشاه يك بندل پول را از جيب خود بيرون آورد ، ساعت را خريد و بسالای نو کرهای خود؛ مر کرد که آنرا به قصر ببرند و به اتاق شاهدخت بگذارند .
شاهدخت خیلی خوش بود که چنان ساعتی مقبول که موسیقی دل انگیز نیز پخش میکند دارد .

در اوقاتی که شاهدخت نزدیک ساعت میبود فیتکو او را از سوراخی مینگریست و آهنگهای رو بخشی را توسط نی خود میخواند و وقتی شاهدخت اتاق را ترک میگفت یا بخواب میرفت او هم از نواختن دست میکشید .
فرداشب وقتی شاهدخت به بستر دراز کشید و بخواب رفت فیتکو از ساعت برآمد آهسته آهسته آمد انگشتش را بر شاهدخت را از کلاک او کشید و پس رفت و خود را دو میان ساعت پنهان کرد .

روز دیگسرفیتکو بواسطه شروع به نسی زدن و کسرد و چون دو روز و دو شب شده بود که آب و نان را بلب نزده بود دیری نگذشت که از نواختن باز ماند .
شاهدخت نزد پدرش رفت و گفت: «ساعت را کدام چیزی شده دیگر موسیقی از آن پخش نمیگردد.»

پادشاه گفت: «خیر من بزودی آنرا نزد کسی که آنرا ساخته میفرستم که جورش کند.»

نوکر پادشاه کا کای فیتکو را خواست ، او ساعت را به کارگاه خود برد و در آنجا فیتکو را از میان ساعت کشید و فیتکو رفع تشنه گمی و گرسنه گمی کرد و کا کای فیتکو ساخت را قسمی ساخت که آوازی مانند آواز «نی» فیتکو از خود تولید میکرد و ساعت را واپس به قصر شاهی روان کرد .

يك روز شخص پادشاه دانست که انگشت در کلاک دخترش وجود ندارد
او از شاهدخت پرسید: «انگشت را چي کردی ؟»

شاهدخت پاسخ داد: (از چند روز باینسو انگشت را ز کلاکم گم شده نمیدانم
که آنرا چي کسی گرفته است .»

پادشاه حیران ماند و برای نوکرهای خود گفت: «اعلان کنند و از مردم بخواهند
 هر کی انگشتر از کلک شاهدخت گرفته بیاید و با شاهدخت ازدواج نماید.»
 فیکوبه قصر پادشاهی آمد. محفل عروسی او با شاهدخت برپا و رقص و موسیقی
 آغار گردید و چندین روز دوام کرد.

کودکان عزیز!

این قصه در همین جا پایان یافت کی فکر میکنید که قصه ما حقیقت دارد؟





ک-ن-ت-و

کنتو پسرک خور دسالی بود که با پدر و مادر و پنج برادر و خواهرش، در افریقا زنده گئی میکرد. آنها در یک خانه بزرگ که سقف اتاقهای آن از بوریا پوشانیده شده بودند سکونت میکردند. خانه آنها مانند یک خانه بزرگ زنبور معلوم میشد و از کلانترین خانه های جنگل محسوب میگردد. پدر کنتو کوتمبر رئیس قبیله و یکی از مهمترین و سرشناس ترین آدمهای قریه بود.

کنتو و دو برادر و سه خواهرش، اطفال بسیار بزرگوار، زحمکش و مصروف بودند و اکثر اوقات زنده گانی شان را در آموزش یا انجام دادن کارهای سپری میکردند که هنگام جوانی و بزرگسالی، مردم آن قریه به آنها ضرورت شدید میداشتند. اما کنتو مجبور بود از همه بیشتر بیاموزد و زیادتر کار کند زیرا وی پسر بزرگ رئیس قریه بود و شاید روزی رئیس خانواده میشد.

رئیس خانواده بخصوص رئیس قریه باید بسیار چیزها را میدانست و در هر چیز بایستی معلومات و دسترسی میداشت.

کنتو بعضی اوقات تیراندازی نیز میکرد؛ او یک نشان سرخ را در یکی از درختها نهاده بود و با تیراندازی آنرا هدف قرار میداد.

همچنان کنتو مشق دهل نوازی را نیز میکرد. او با کف های دست خود بروی دهل مینواخت، بانواختن دهل میتوانست، مانند آدمهای بزرگ دهکده خود توسط دهل پیامی را از یک قریه به قریه دیگر بفرستد در هنگام فرستادن پیام دهل او میگفت: «بر آید، بر آید، دشمن میاید به سوی شما از طرف دریا. و یا این پیام را مخابره میکند: «بر آید بر آید، که قوفان از طرف شرق می آید.»

در میان آن قریه رواج چنان بود که پسر رئیس قریه باید در رقص و رقصیدن مهارت تام میداشت و همان طور که خوب دهل میزند باید خوب برقصید.



بنابر آن کنتو بسیار انواع رقصهارا هم آموخت و پدر کنتو برای پسرش اجازه داد که، برای یکی از رقصه‌های خود که آنرا دوست دارد از پریک کلاه سرخ بسازد کنتو بسیار چیزهای دیگر را هم آموخت. آموخت که وقتی تیر را می‌زنند سر خود را چطو بگیرد، چگونه بادو چوب آتش را روشن نماید و چطو ریدرخت بسرعت مانند یک شادی بالا شود. او این کار را یاد گرفت و موادی را که در جنگل برای خوردن مفید بود شناخت. در قریه کنتو شب‌بهنگام، مردم بعد از صرف نان، بد و ریک آتش شعله ور جمع می‌شدند، ترانه‌های مخصوص شان را می‌خواندند با هم صحبت و مشوره می‌کردند و برقص و پایکوبی می‌پرداختند :

یک شب در حالیکه یکی از بزرگ‌های قریه در باره شکار حیوانات گپ می‌زد که کنتو یک تعداد حیوانات بزرگ، مانند شیر و فیل را دید، که آنطرف دروازه آنها، حرکت نمیکنند :

کنتو که پهلوی پدرش «کوتمیو نشسته بود ترسید و دیگر نخواست که به قصه جالب آن مرد بزرگ گوش دهد چرا که او با همه صفات خوبی که داشت از جنگل می‌ترسید. کنتو خوش داشت که بعضی شبها، در افاق دراز بکشد و به آواز حیوانات جنگل گوش بدهد زیرا او می‌فهمید که وقتی بزرگ شود پدرش او را وامیدارد که به جنگل برود و به شکار بپردازد :

و باید هم، یک بچه رئیس قبیله شجاع و دلیر باشد و از هیچ چیز نترسد .
گفتوا از اینکه از جنگل و حیوانات آن میترسید خیالی مشوش بود، روی این منظور روزی قصد کرد که پیش دا کتر قریه خود برود و از او پرسان کند، که چطور میتواند از جنگال ترس نجات یابد و شجاع و ترس شود.
پس يك روز صبح بعد از صرف چای او، برادرها و خواهرهایش را گذاشته به قنهای خانه دا کتر رفت .

دا کتر دهکده بسیار پیر و باتجربه و هشیار بود و همین که گنتورا دید تبسم نموده پرسید: «پسر رئیس چطور شد که بدیدن من آمدی؟»

گنتو جو ابداد: «دا کتر من بیک مشکل بسیار بزرگ مواجه میباشم و این مشکل آنست که از جنگل میترسم از حیوانات و صدایشان و از درختهای سر بفاک کشیده میترسم و حتی خوش ندارم بوی جنگل بمشامم برسد. در حالیکه اگر من يك بچه ترسو باشم چگونه میتوانم مانند پدرم برای مردم خدمت نمایم؟»
گنتو سر خود را پایین افکند و منتظر شنیدن سخنهاي دا کتر ماند .

دا کتر گفت: «راستی بسیار بد است که انسان ترسو و بزدل باشد، من در این باره باید فکر کنم.»

بعد دا کتر نشست و کلاه سیاه خود را بالای بنی اش کش کرد و بفکر کردن پرداخت .

گنتو هم بدیوار تکیه کرد و خاموشانه منتظر رگپهای دا کتر ماند:
بعد از چند دقیقه دا کتر ایستاده شد و کلاه خود را دوباره بجای اولش تپله کرد و بدون تبسم بطرف گنتو نگریست و گفت: «من یقین دارم که ترا کمک کرده میتوانم.»
دا کتر بار دیگر لبخند زد و بعد از لحظه یی فکر چیزی را از يك ظرف گرفت و بلبست گنتو داد و گفت :

«این را بگیر و وقتی آفتاب به بلند ترین نقطه آسمان رسید به جنگل برو و سه صد قدم پیش به طرف شرق جنگل برو.»

بعد آنچه را که من برایت داده‌ام در پای درختی که بعد از طی مسافت سه صد قدم به آن
رسیده‌ای دفن کن :

در هنگامیکه آنرا بزیر خاک می‌کردی این کلمات را، با خود بگو :

«من پسر این سرزمین هستم. جنگل و درخت‌های جنگل، آفتاب و مهتاب را که
بر روی، میهن و جنگل ما، می‌درخشند و پرتو افشانی می‌کنند. مردم کشتزارها
و حیوانهای را که به من و وطندارانم سود و منفعت می‌رسانند دوست می‌دارم و چون
وطندارانم بامن هستند و مرا دوست می‌دارند، از هیچ چیز، حتی از خون آشام‌ترین
حیوانهای جنگل هم نمی‌ترسم. من دیگر ترس را از خود رانده‌ام.

دیگر نمی‌ترسم و به ترس مجال نمی‌دهم که مرا اسیر و بازیچه اش بسازد.
ترس دشمن من است و من دشمن خود را دیگر نزد خود راه نمی‌دهم.»

داکتر این حرف‌ها را سه بار برای کنتو گفت و از او خواست که گپهای او را از یاد



کند و تا آخر زنده گی فرا موش نکند.

کنتو جملا ت فوق را خوب یاد کرد، بطرف خانه روان شد، همین که مسافه یی را طی کرد ایستاد یکبار دیگر حرفهای دا کتر را تکرار نمود و بعد دست خود را باز کرد که ببیند دا کتر برای او چی داده است.

اما در بین دست او جز خسته، یک میوه چیزی دیگر وجود نداشت کنتو فکر کرد آن خسته چیزی اسرار آمیز است. اما چون به دا کتر همه باشند ه های دهکده او احترام داشتند و وی واقعا مردی دانشمند و بانچر به محسوب میگردید، به حرفها و سخنها ی او اعتماد کرد و بیخانه رفت.

شب آتروز کنتو نتوانست نان شب را صرف کند، تانیمه های شب بیدا و ماند و به آوازه های که از جنگل بر میخواست گوش داد. در این شب صدا ها نسبت به شب های دیگر بلند بگوش وی میر رسید «قرس، قرس، قرس» اینطور معلوم میشد که کدام کس در میان آوازه های که، از طرف جنگل در فضا بلند میشد به کنتو میگفت «قرس . قرس . قرس»

در بین جنگل

روز آینده، یک روز بسیار گرم و روشن بود. وقتی آفتاب به بلند ترین نقطه آسمان رسید و آدمهای قریه رفتند که زیر سایه های درختها استراحت نمایند کنتو تبر خود



را باخته میوه که در نظر او جادری می آمد گرفت و بخاموشی به جنگل رفت.
همین که به کنار جنگل رسید قدمهای خود را حساب کرد: «يك. دو. سه...»
او مصروف حساب کردن شد و ترس خود را فراموش کرد.

او پیش رفت و پیش رفت و به جاهای تاریك و غلوی جنگل و حتی بجایها
برایش مشکل بود از بین شاخ و برگهای درختهای جنگل بگذرد رسید و حساب
کرده پیش رفت و از چیزی نترسید.

کنتو بعد از آنکه خوب در قلب جنگل پیش رفت گفت: «دو صد و هشتاد».
بعد از سر يك درخت که سرنگون گردیده بود خیز زد. و علاوه کرده گفت:
«دو صد و هشتاد و يك، دو صد و هشتاد و دو».

درین وقت از سر يك درخت دیگر نیز خیز زد و اظهار داشت: «دو صد و
هشتاد و سه...» بعد بطرف راست خیز زد و بالاخره سه صد قدم را تکمیل کرد و به
جستجوی درختی که باید خسته را در پای آن گور میکرد پرداخت و نظرش را يك
درخت را بر چشمنالك بخود جلب کرد اما درخت «بابا» را نیافت.

در این وقت سر کنتو داغ و دستهایش یخ شده و احساس سردی میکرد با این هم
مجبور بود که عقب خود را تا وقتی که خسته را گور نکند نپیند.

بعد از ساعتی بالاخره او درخت «بابا» را پیدا کرد، این درخت يك درخت خیلی
قوی و بلند و خیلی پاك و مقبول به نظر میخورد.

کنتو از دیدن این درخت خیلی خوش و مسرور گردید و خسته را در زیر آن
دفن کرد و بعد جملاتی را که دا کتر برایش گفته بود به آواز بلند تکرار کرد.
وقتی که کنتو خسته را در زیر درخت گور کرد، نیزه خود را گرفت و خواست
که برگردد و به خانه برود، اما چون یافتن درخت بابا و دفن کردن خسته وقت
زیاد او را گرفته بود و هوا تاریك شده بود او راه اش را گم کرد و هرچی
کوشید از بین گاهها و سبزه ها و درختهای بلند جنگل خارج نشود. از
جنگل بیرون شده نتوانست در این وقت باز هم، ترس وجود او را گرفت و زیاد

ترسید و با خود گفت: «میتروسم، جادو و افسون داکتر نتوانسته که مرا شجاع و دلیر بسازد»
چون خیلی زیاد ترسیده بود سخنه‌های را که داکتر برایش گفته بود، تکرار
کرد و قصد نمود که چون جادوی داکتر کار نکرده دیگر هرگز نزد او نرود.

کنتو از ترس زیاد بگریستن شروع کرد، و باین فکر افتاد که دیگر او هرگز
خانواده اش را نخواهد دید، زیرا او در هر سمتی که حرکت میکرد، و پیش
میرفت، فکر میکرد که آن سمت بطرف خانه و قریه آنها ختم نمیشود و او در میان
درختهای بسیار بزرگ و بلند مقرر دایستاده بود که آواز خر به گوشش آمد.

این صد اغرغریک پلنگ بود و دباشنیدن آواز مذکور کنتو فیصله کرد که ایستادن
در آنجا خوب نیست، پس به سرعت زیاد بدون پرداخت در این لحظه هاشش
شادی را دید که پیش روی او میدوید.

شادی هاهم صدای پلنگ را شنیده و روبفرار نهاده بودند.
شادیهای از کنتو تیزتر میدویدند، و کنتو آنها را دوستهایش تصور دنبال
شان میکرد.

بالاخره شادیهای پلنگ درخت بزرگ بالا شدند:

کنتو هم نیزه خود را میان دندانهای خود محکم گرفت و بسرعتی که میتواند
بدرخت بالا شد و خود را کشید و کشید تا به بلندترین شاخ درخت رسید، بعد او روی
شاخچه نشست و نیزه خود را مقابل خود گذاشت. در این دقایق جان کنتو خیلی
گرم شده و عرق از سر و روی او بر زمین میریخت و اگرچی که نفسش میزد احساس
امنیت و آرامش میکرد.

دیری نگذشت که مهتاب بالای درختها نمایان گردید و به پرفرواشانی شروع کرد.

پلنگ

ساعتی سپری گردید. مهتاب بیش از پیش به آسمان جنگل بلند گردید:
کنتو هم از ترسیدن باز ماند و بدرخت تکیه داد و نزدیک شادیها دراز کشید و چند
دقیقه بخواب رفت:

هنوز او بخواب بود که صدای شادی هادر فضا بلند گردید ، کنتوبه اثر شورو
هوغای شادیها چشم از خواب باز کرد و دید مهتاب نشسته و دنیا مانند داخل جیب او
تاریک است .

او بطرف پایین نگرست و با تعجب دید که کدام چیزی بروی زمی--ن شور
میخورد .

در ابتدا چیزی را در پای درخت نه دید و وقتی دقت گرد و نظرش را آنطرف درخت
دوخت دو چراغ کوچک پهلوی همدیگر توجه او را بخود جلب کرد ، از تماشای این
چراغها این فکر در مغز او بیدار گردید که آند و چراغ دو چشم کدام حیوان است که
یسوی او مینگرد .

در این لحظه ها شادیها از یک شاخ به شاخ دیگر و از یک شاخچه به شاخچه دیگر
میرفتند و گاهی گم و گاهی پیدا میشدند .

به هر صورت تقریباً نصف شب بود که کنتو خود را مواجه با خطر یافت و همان
آواز قبلی را که شباهت به پاره شدن یک تکه داشت بار دیگر شنید و این صدا او را ترساند .
بالاخره آن دونور کمی حرکت کرد و نزدیک آمد و کنتو صاحب آن دونور
پهلوی هم را شناخت این دونور از آن پلنگی بود که حرکت میکرد و بطرف درختی
می آمد که کنتو و شادیها به آن پناهنده شده بودند .

پلنگ پیش آمد و خود را بدرخت نزدیک ساخت و کنتو فکر کرد که پلنگ
آماده گی میگیرد که بدرخت بالا شود و سرا و حمله کند .

دیری نگذشت که چیزی از درخت پایین افتاد ، وقتی کنتو بار دیگر بطرف
زمین نگرست دید که پلنگ بدرخت بالا میشود .

اکنون دیگر وقت آن نبود که او میرسید او باید کاری را بسرعت و شجاعت
انجام میداد ، پس کنتو از جا بلند شد به یک شاخچه رفت و بادست راست خود نیزه
را بلند کرد و همین که پلنگ میخواست خود را بسوی برساند بانیزه به شانه
پلنگ زد .

در این وقت چون تاریکی بود کنتو به مشکل میتوا نست بطرف پلنگ بیبند .
 اما او باید متوجه خود و پلنگ که زخمی شده و از شانه اش خون جاری گردیده
 بود و آماده گی حمله دیگر را میگرفت . پلنگ با قهر و خشم آواز بر می آورد
 و میکوشید خود را به کنتو برساند و کنتو کلمات دا کتر را بخاطر آورده به آواز
 بلند گفت : «من هرگز نمیتورسم ، یا پلنگ رامیکشم و یا کشته میشوم .»
 پس بسرعت بسیار زیاد نیزه خود را باند کرد و در حالیکه نزدیک بود پلنگ
 او را بچنگ آورد ، گردن پلنگ زد و بعد آواز افتادن یاک جسم بسیار گران را
 شنید چون دیگر پلنگ پدرخت نبود کنتو با یسن بزمین نگرست و دید که پلنگ
 در پای درخت افتاده و دیگر برای او تشویشی را خلق نموده نمیتواند . کنتو از اینکه
 با اثر هدایت پدرش یک مدت زیاد بتمرین نیزه زدن پرداخته بود بسیا رخوش بود .
 بعد کنتو گفت : «من دیگر خواب نمیکنم .»

دهل زدن

صبح وقتی نور و روشنایی در میان شاخ و برگهای درختان نمایان گردید ، کنتو
 بیش از پیش جرأت یافت و مسرور گردید او دقایقی همانجا بالای درخت ماند .
 گوش فراداد آنروز در میان جنگل دنیا در نظر کنتو طلایی و شاداب معلوم
 میشد پسرنده های جنگل بلند تر و شادمانه تر نغمه سرایی میکردند . مثل آنکه
 کنتو از آنها خواهش نموده باشد که بلند تر و شیرین تر ترانه سرایی و نغمه پردازی
 نمایند .

بعد کنتو نیزه خود را پالید و آنرا در بالای درخت نیافت . بزمین نگرست
 متوجه شد که نیز با پلنگ یکجا بزمین افتاده است .

آنگاه کنتو از درخت پایین آمد و به تماشای پلنگ پرداخت .

چون پلنگ بسیار مقبول و خال خالی بود کنتو از کشتن او پشیمان شد .
 اما وقتی بسیار به پلنگ نزدیک گردید و به چنگالها و دندانهای آن نگرست :

پشیمانی اور اترک نمود و او بگوید گفت: «بہتر است آدم، موجودات خطرناک و خون آشام را بکشد تا کشته نشود.» بعد اونیزہ خود را گرفت و بہ جستجوی راہ خانہ اش برآمد و میرفت. و میرفت.

ونیزہ خود را شور دادہ پیش میرفت و بانخود میگفت: «من دیگر نمیتروسم از هیچ حیوان نمیتروسم» کنتو خوش و شجاع راہ میرفت و یک خیل از پرندہا اورا تعقیب میکردند. پرندہ ہا ہم میدانست کہ گپ کنتو راست است دیگر از جنگل و حیوانہای درندہ آن نمیتروست و اونیزہ خود بدروستی استفادہ کردہ میتواند.

از این رو پرندہ ہا میخواندند: «او دیگر نمیتروست کنتو دیگر نمیتروست.» شادیہا ہم کہ در عقب او روان بودند خندیدہ و بازیکنان میگفتند: «او دیگر نمیتروست کنتو دیگر نمیتروست» او پلنگ را کشتہ، پلنگ بیرحم خال خالی را کشتہ او دیگر نمیتروست کنتو دیگر نمیتروست او پلنگ را کشتہ پلنگ خال خالی را کشتہ.

شادیہا پلنگ را دیدہ بودند، و دیدہ بودند، کہ پلنگ بہ جان آنہا بسد رخت بالاشدہ بود و دیدہ بودند کہ کنتو او را با نیزہ خود زدہ و پلنگ از رخت پائین افتادہ و مردہ بود بنابراین برای اینکہ خبر رسیدی شان را بہ کنتو نشان بدہند و از او سپاسگزاری کردہ باشند بدن بالوی میامدند و باشادمانی میگفتند: «کنتو شجاع و دلاور است، از چیزی نمیتروست از جنگل و حیوانہای آن ہم نمیتروست.»

کنتو یک مسافہ زیاد را با مسرت و خوراندن ترانہ روستایی خویش پیہود و زمرہ میگرد کہ از طرف راست خود آوازی دہلی را شنید.

آواز دہل این پیام را بہ قریہ های اطراف مخابرہ میکرد: «پسر کلان رئیس کوتہو بگوئم شدہ، آیا کسی اورا دیدہ؟ آیا کسی اورا دید؟» بعد از مقابل خود آواز دہل دیگری را شنید کہ بہ جواب پیام میگفت: «پسر کوتہو دیدہ نشدہ. دیدہ شدہ است.»

کنتو فهمید کہ دہل اولی دہل قریہ خودشان بودہ و دہل دومی از قریہ ہمجوار

قریه آنها، و اگر او بطرف راست دور بخورد و آواز دهل اولی را تعقیب کند راه خانه اش را خواهد یافت:

پس او بدویدن پرداخت درحالی که میدوید و نیزه اش را تکان میداد و با شادی زیاد ترانه سرایی میکرد. او میرفت و بسرعت میرفت که صدای سی را از میان درختها شنید. سرش را دور داد. و دید که پدرش بطرف او میدوید.

گفتو فریاد زد: «پدر جان! پدر جان!»

بعدا نیزه خود را بزمین افکند و در آغوش پدرش قرار گرفت و بیک نفس برای پدرش گفت: «من گم شده بودم شب را بالای یک درخت سه ری کردم، یک پلنگ را کشتم، نترسیدم.»

رئیس کوتمبو پرسید: «تو زنده هستی پسرم تو زخمی نشده یی؟»

گفتو جواب داد: «وله پدر جان! امان بسیار گرسنه میباشم»

گفتو همراهی پدرش به خانه آمد مادر گفتو بسیار خوش بود از اینکه پسرش را جوروزنده یافته بود.

برای او غذای مخصوص پخته کرد و بالای سرش ایستاد که آنرا بخورد و خوب بخورد و رامیر نماید.

خواهرها و برادرهای گفتو، با طرافش نشسته بودند و بطرف وی دهنشان باز مانده بود.

بعد از صرف نان گفتو سرگذشت خویش را، برای برادرها و خواهرهایش بیان کرد و به اثر خواهش آنها همه بار قصه گفت.

مردم قریه خوش بودند که پسر رئیس کوتمبو را دوباره دیدند.

گفتو گفت: «دهل بزرگ را بیاورید، ما باید جشن بگیریم، بمیچر دیکه پلنگ را به قریه میاورند، ما باید شادی و رقص و پایکوبی را به راه بیاندازیم.»

مردم قریه همه باخوشحالی صدازده گفتند: «جشن! جشن!»

چند نفر یکجا شده به جنگل رفتند، پلنگ را پیدا کردند و بدو جسم پلنگ را به چوبی

بستند و آنرا روی شانه هایشان گرفته سرودخوانان و شادی کنان ، بقریه رساندند و آنرا مقابل دروازه پدر کنتو گذاشتند.

هر کس می آمد به تماشای پلنگ می پرداخت و می گفت: «چی پلنگ بزرگ! چی پلنگ مقبول، چی پوست خوب و زیبا دارد. در وقت زنده گی خویش چی وحشتناک و غورن آشام بوده است؟»

وقتی همه مردم پلنگ را تماشا کردند رئیس کونتو بگو گفت: «اکنون جشن را برگزار میکنیم.»

کنتو به عیاله به خانه آمد و کلاه سرخ و روشن خود را که از پسر ساخته شده بود پوشید و به مرکز قریه جایی که مردم آنجا جمع شده بودند آمد.

در این محل اهالی قریه شادی میکردند و دهل میزدند.

یک تعداد جوانهای شجاع در پهلوی دهل آماده رقص گردیده بودند.

در این وقت رئیس کونتو بگو گفت: «پسر من! پسر من کنتو بیازد من!»

کنتو نزد پدرش رفت پدرش یک رشمه را که به آن، یک دندان پلنگ بسته شده بود بگردن پسرش بست و بدو رکمراو پوست پلنگ را که دمش هم در آن موجود بود بسته کرد و گفت «حال برقص پسر من، برقص که بکشتن پلنگ موفق شده یی.» کنتو برقصیدن شروع کرد، این اولین رقص کنتو در زنده گی بود.

کنتو میرقصید و مطابق آواز دهل هر کت میکرد و بدو ریک دایره خیز میزد و مردم برای او کف میزدند و از خوشی فریاد میکشیدند.

بعد از آنکه رقص کنتو پایان یافت دیگرها برقصیدن و سرودن ترانه شروع کردند.

در ختم مردم از کنتو تقاضا کردند قصه گم شدنش را برای آنها بیان کند.

او برای آنها در مورد رفتن بچنگل، بالا شدن بدرخت همراهی شادیه و کشتن پلنگ قصه کرد:

اما چیزی در باره خسته اسرا از آمیز و کاشتن آن در پای درخت «بابا» چیزی نگفت.

زیرا این موضوع یک موضوع پنهانی بین او و داکتر بود.
وقتی که نتوانستم او را به پایان رسانید با دوستهایش خدا حافظی کرد.
اما پیش از آنکه بخانه پدرش برود نزد داکتر رفت.
وقتی داکتر او را دید گفت:

«خوب بچه رئیس اکنون شجاع و دل‌آور و رشید شده بی»
این بار داکتر بدقت طرف کنتو میدید و تبسم نمی‌کرد، زیرا او میدانست که
دیگر کنتو نه از او می‌ترسید و نه بخاطر ترسو بودن خود، از او می‌شرم.
هنوز داکتر بطرف کنتو مینگریست که کنتو باشجاعت و افتخار زیاد گفت:
«داکتر! من از شما ممنون و سپاسگزارم آنچه را که برایم گفتید انجام دادم
و آنچه را گفتید بار بار بیان نمودم. بعد از دفن آنچه که برایم داده بودید راه خانه را
گم کردم شب را در جنگل در میان حیوانات خطرناک سپری کردم. و حتی یک
پلنگ را کشتم. امروز صبح وقتی از درخت پایین شدم و پلنگی را که کشته بودم
در پای درخت، به آن بزرگی و دندانها و چنگالهای درنده نگریستم، خود را شجاع
و دلیر یافتم. اکنون از هیچ چیز حتی از خون آشام ترسین حیوانات جنگل هم
نمی‌ترسم. داکتر! من دیگر ترس را از خود رانده‌ام دیگر نمی‌ترسم و به ترس مجال
نمیدهم که مرا اسیر و بازیچه اش بسازد.» داکتر خصام و شانه بطرف کنتو میدید و از
اینکه او را شجاع و دلیر می‌یافت خوش بود و بخود می‌بالید.
زیرا فکر و اندیشه او نتیجه خوب و مثبت ببار آورده بود...



جشن یاکاروان شادی

این قصه، قصه قریه ییست که تمامی مردمش غریب و نادار بودند و به اندازه یی در منجلا ب فقر و پریشانی دست و پامیزدند که سنگ «گیووانی نو» نزدیک پشک شکایت کرد. و پشک: «حالیکه پیرامون اشیای اطراف خود فکر میکرد گفت: «راست میگویی حتی در اطراف این جا، یک موش هم دیده نمیشود.»

در یکی از روزهای سرد زمستان گیووانی نو، جهت چیدن چوب سوخت از خانه بیرون رفت و ناگهان بیلک کلبه که در بالای یک کوه اعمار گردیده بود رسید، این عمارت مسکن و ماوای یک جادوگر بود، جادوگر وقتی گیووانی نو را دید از او پرسید: «چرا اینقدر دق و خفه میبازی؟»

«گیووانی نو» جواب داد: «در قریه ما هر کس حتی اطفال و کودکان - خود را سال دق و خفه است، ما خیلی غریب و پریشان هستیم، مایوسی و ناامیدی از زنده گی کم است ما را به زانو زدن به جادوگر و ابدار د:

جادوگر گفت: «مایوسی و ناامیدی و غم و اندوه، کاری را از پیش برده نمیتواند.» بعد جادوگر با گیووانی نو خدا حافظی کرد.

هنگامیکه گیووانی نو به خانه خود برگشت قصه ملاقات خود را با جادوگر، برای نواسه دختری خویش که «گونی گوندا» نام داشت بیان کرد.

«گونی گوندا» دختر کوچکی بود که رویش پر خال و لکه بود، گیسوهایش به اندازه یی دراز بود که بزمین میرسید، سری داشت مانند ظرفی پراز حباب که در آن هزاران فکر و اندیشه گنجانیده شده بود.

بلی! «گونی گوندا» از پدر کلانش قصه ملاقات او را با جادوگر و حرفهای او را که: «مایوسی و ناامیدی و غم و اندوه، کاری را از پیش برده نمیتواند» شنید قیافه جادوگر را مقابل دیده گان خود تصور و تجسم نموده گفت: «شاید او جادوگر خوبی باشد.»

بعد گونی گوندا به پدر کلانش گفت: «کپهای جادوگر حقیقت دارد غم و ناامیدی

مارا از غصه و خفه گئی نجات داده نمیتواند، ما باید راه خوشبخت شدن را پیدا کنیم. اولین چیزی که ما آنرا باید عملی سازیم عبارت از بلند گرفتن زنخهای ما است. دختر ك كو چك این حرفها را از دو چند دقیقه بعد تمام اطفال دو و پش منزل خود را جمع کرد و به آنها گفت: «از مدت خیلی دیر است که ماهمه گئی دق و خفه میباشیم، بیاید جشنی را با کاروان شادی برپا داریم. لباسهای مثلین را، از کجا بدست آورده خواهیم توانست؟»

«تو ماسو»ی كو چك به آواز بلند گفت: «بیاید که لباسها را در اتاقهای كو چك زیرزمینی بپالیم. من یقین دارم که در این اتاقها اشیای دلچسپ را خواهیم یافت.» دیری نگذشت که یک دسته اطفال شاد و مسرور یا آنکه روزهای زمستان رهواسر دبود، بسوی قسمت پایین جاده به حرکت افتادند.

این اطفال اشیای قشنگ انتیک و چیزهای قدیمی را که يك مدت مدید از آنها کار گرفته نشده بود و روی آنها گرد و خال زیاد نشسته بود بدست گرفته مورد استفاده قرار داده بودند.

«ما ریلا» يك تن از تیر اندازان موبسی نیز همراهی اطفال بود و در حالیکه يك کلاه بردار را بسر کرده بود يك «بوق» کهنه را مینواخت.

«فرانسکو» يك مرد دیگر يك روجایی را بدو رخواست پیچیده و مانند يك شبح و یا مرده به نظر میرسید. تاسوی كو چك، بالای يك دسته جاروب، همچو يك سوار کار حقیقی، پشت اسب سوار بود.

گونی گوندا» در حالیکه با چند سرپوش ظرف بازی مینمود اطفال را و هنمایی میکرد. سایر اطفال ترازه سرباسی و پسابکوبی میکردند و میخندیدند و شادمانی سرمیدادند. زیرا آنها قصد داشتند با پیروی از حرفهای جادوگر که:

«ما یوسی و نا امیدی و غم و اندوه کاری را از پیش برده نمیتواند» و غم و غصه و یاس و ناامیدی را از دلهای مردم دهکده شان بزدايند و آنها را خوش و امیدوار گردانند. و این است آنچه که در این وقت بوقوع پیوست:

وبعد از آن برف بباریدن شروع کرد.

گرنی گوندا نخستین کسی بود که از برفباری خوش شد و بعد از آنکه يك پاغنده برف را بزبان خود گرفت و طعم آنرا چشید به کف زدن آغاز کرد و فریاد کشید و گفت: «این کار جادوگرنيك کردار است. او خوش دارد که مردم دهکده من بسی حوصاه نشوند، از رویدادها و حوادث زنده گی، غم و غصه را بخود راه ندهند و مایوس و ناامید نگردند.»

برفباری همچنان ادامه داشت و اطفال خوشی میگردند و میخندیدند و باهم دیگر میگفتند: «از آسمان بوره میریزد.» آنها این حرفها را میزدند و از اینکه بعد از يك زمان طولانی باهم یکجا شده بودند و بازی و ساعت قری میگردند بسیار زیاد لذت میبردند. زنهای کیهه هایشان را پر میگردند و مردها به ساختن فابریکه مارپیچی بوره دست زدند و بعد از آن روز در تمام آن قریه يك قلب غمگین يك روح پریشان و يك رخسار گرفته و خفته دیده نمیشد.

در این روزها که برف میبارید و بچه ها در برف بازی میکردند و میخندیدند و باهم دیگر میگفتند: «از آسمان بوره میریزد.» آنها این حرفها را میزدند و از اینکه بعد از يك زمان طولانی باهم یکجا شده بودند و بودند و لذت میبردند. زنهای کیهه هایشان را پر میگردند و مردها به ساختن فابریکه مارپیچی بوره دست زدند و بعد از آن روز در تمام آن قریه يك قلب غمگین يك روح پریشان و يك رخسار گرفته و خفته دیده نمیشد.

بوتهای پیتا

بوت پای چپ به بوت پای راست گفت: «فقط باید ببینید که شما چقدر کثیف و چتل هستید.» بوت پای راست بجو اب بوت پای چپ اظهار داشت: «این شما بودید که در هنگامیکه به گل ولای داخل شدید مرا آلوده و نا پاک ساختید اکنون چند لحظه بسوی خود هم بنگرید تا بدانید که شما بیشتر و زیاده تر از من کثیف و نا پاک هستید.» بوت پای چپ از خود دفاع نموده گفت: «جای مناسب برای من وجود ندارد که من آنجا ایستاده شوم، تمام محل خشک را شما اشغال کرده اید.»

بوت راست گفت: «پس بگویید که چرا شما دور و پیش من را چتل و کثیف ساخته اید؟»

بوت چپ جواب داد: «من این کار را نکرده ام این شما بودید که قصد آن گل ولای داخل شدید، من با چشمهای خودم شما را دیدم»

بوت راست پرسید «آیا مرادیدید؟ پس وقتی مرادیدید چرا از رفتن سرابانی
 نداشتید و توقنم ندادید؟ اکنون من یقین میکنم که تو خودت خواستی اینطرف
 و آن طرف بروی گـل ولای لـگـد بـزنی و بیش از پیش بـوتـها و پـاهای
 پیتارا چتل و کشیف بسازی، اما خوشبختانه که، زیاد فرصت نیا فتی زیرا مادر
 کلان پیتا آمد و او را با خود برد، اکنون حسادت میورزید.»

بوت چپ کسی بود که بالای بوت راست تهمت میبست و او را حاسد محسوب
 میکرد.

بوت راست گفت: «من میتوانم به جاهای گشت و گذار کنم که شما حتی
 تصورش را هم کرده نتوانید»

بوت چپ با تمسخر و کنایه آمیز پرسید: «آنجا که خواهد بود؟»

بوت راست گفت: «آنجا که، تا وقتی من مجبور نشوم که پهلوتو چپ زنده
 و غرغز کننده قرار بگیرم از تو دور میمانم.»

و بوت راست تاجاییکه امکان داشت از بوت چپ دور ایستاده شد و چنان
 وانمود کرد که دیگر او هیچکاری به کار بوت چپ ندارد و هیچ معامله ای را با وی
 انجام نمیدهد.

امادر مورد پیتاچی موضوع در نظر است؟

پیتا کاملاً معصوم و بیگناه بود، مادر کلان پیتا حق نداشت از نواسه اش شکایت کند
 که او يك زنده و گنده پوش است و بوتهای او چتل و کشیف بوده است.

پسرک «پیتا» بسیار کوشید تا ثبوت کند که وی زنده پوش و گنده پوش نیست و بوتهای
 خود را با گل ولای آلوده نکرد. این همان بوتها بوده اند که در بین گل و کثافات
 رفته و خود را آلوده و ناپاک ساخته اند.

کودکان و اطفال عزیز!

آیا فکر میکنند که مادر کلان «پیتا» حرفها و سخنها نواسه اش را باور کرده باشد؟



مریم

بی

فکر

بود نبود ، يك دختر ك كوچك بود ، نام اين دختر ك خورد سال مريم بود ، او يك دختر خيلى بى فكر بود .

بى فكر روى قالين ميگشت و هرگز پيش پاى خود رانميديد .

يك روز به اثر همين بى فكرى پايش لغزيد و از سر ك به كردگلهاي پدرش افتاد . وقتى مادرش از او پرسيد : « چرا فكرت را نميگيرى » گفت : « نميتوانم فكرم را به گيرم » روز ديگر وقتى يك بشقاب كليچه را از اتاق نشيمن به اتاق نان ميبرد و ميخواست آنرا روى ميز بگذارد كليچه هاى ميان بشقاب را فراموش كرد و از خود پرسيد : « كليچه ها كجا هستند » بى خبر از آنكه كليچه ها ميان بشقاب و بشقاب به دست او قرار دارد .

بدينگونه مريم همواره بى فكر بود ، از صبح كه از خراب بر ميخواست تا هنگام شب كه به خواب ميرفت هر كار را از روى بى فكرى انجام ميداد . باى مريم از روز دوشنبه تا سه شنبه و در ، طول هفته تا دو شنبه آينده ، بى فكر زنده گى ميكرد .

مادر مريم هميشه متوجه او بود تا ببيند كه مريم ديگر كدام كار را از روى بى فكرى اجرا ميكند .

روزي پدرش براى او پول داد و از او خواهش كرد كه فكر خود را به گيرد كه ديگر به كردگلهاي او نيافتد .

مادر كلان مريم ميگفت : « مريم مانند يك بز چابك و چالاك و بى فكر است بدون آنكه فكر كند كه مواجه به خطر نگردد و ميدود و هر كار را كه دلش به خواهد انجام ميدهد . » در بين اعضاى فاميل مريم صرف ماري خواهر خورد او بود كه بى فكرى مريم را خوش داشت .

هر باری که مریم با لای چیزی میافتاد دو یا گیلای شیر را چپه میگردماری
کوچک کوچک کرده به آواز بلند میخندید او هیچگاه نه میباید یسید که مریم
خواهد افتاد و آسیب خواهد دید .

در یک صبح روز شنبه موسم زمستان مریم خیال داشت که به ملاقات مادر کلان
خود برود. يك شب پیش از آن روز در طول شب برف باریده بود و در روی زمین
ضخامت برف پنبه مانند خیلی زیاد بود .

مریم گفت : «من خواهرم ماری کوچک را نیز با خود نزد مادر کلانم بردم
میتوانم پس مریم لباسهای گرم ماری را به جان او کرد و بوتهای برفی را به
پاهایش داد ، همچنان دستکشهای خواهر خود را به دستهایش نمود ، با پوشیدن
این لباسها عرض و طول ماری کوچک تقریباً یکسان گردید و وقتی میخواهست
به گرد به زمین میافتاد .

مادر ماری را روی گادی برفی نشان داد و به او آموخت که چگونه باید از
گادی محکم به گیرد . بعد گفت : «مریم از وقت استفاده کن و به سرعت خود
و خواهرت را نزد مادر کلان برسان امیدوارم که مادر کلان یک اندازه کوچک
شوی من برایتان پخته کند»

مادر مریم میدانست که دختر او مریم در هر کار عجله میکرد : مریم حرکت
کرد اما این بار به آهسته گی و به وقت زیاد در حالیکه خواهر خود را در گادی
نشانده بود و از عقب خود کش میکرد از میان برفها به سوی مطلوب روان گردید .
مریم که در این هنگام خود را یک اسب تصور میکرد با میرمن «وینتل بی»
که به مقابله میآمد تصادم کرد و به زمین افتاد :

دستکول «وینتل بی» هم از دستش دور افتاد و برفها را سوراخ کرد : یک
بسته نیز از دست او روی برف افتاد و میان برف گور شد . سوراخی که این بسته در
برف به وجود آورد خیلی بزرگ بود . این هم از بی فکری مریم بود . اگر فکرش
را میگردفت ، هرگز با میرمن «وینتل» تصادم نه میکرد و وقتی که میرمن

«ویتل بی» اشیای خود را از روی برفها جمع میکرد و مریم میخواست از زمین بلند شود ماری خندید و خود را به آغوش مریم انداخت و چرت هم نزد که مریم چی کار خرابی را انجام داده است و به روی برفها چی حال دارد.

مریم همین که برفهای خود را تکاند بامیرمن ویتل کمک کرد تا اشیاء و دستکول خود را مرتب نماید و از او معذرت خواست و به دقت زیاد به رفتار خویش در حالیکه خواهر خورد خود را بالای گادی از عقب خود کش میکرد ادامه داد.

او میرفت و از میان برفها به جلو میرفت و برف را توسط گادی برفی خواهر خود اینطرف و آنطرف میپاشید.

بالاخره او به یک تپه رسید و دید که اطفال کوچک در آنجا مصروف دوچرخه سواری میباشند.

در این محل برف بسیار سخت و لغزنده بود. بنابراین وقتی مریم به اینجا رسید تصور کرد که یخمالک میزند. اما واقعاً یکبار پاها یس به طرف هوا بلند شد و گادی خواهر او به پایین لغزید و خواهر کوچک اش از آن به دور افتاد و گادی وی را سآ به دکان بقالی آقای «تنخام» رفت.

این هم از بی فکری مریم بود.

در این وقت ماری خواهر خورد مریم متواتر میخندید و هیچ ری نه میزد که مریم به چی حالی مبتلا گردیده است.

باز هم مریم خواهرش را به گادی برفی او نشان داد و خود را مرتب کرد و در حالیکه خواهرش را به عقب خود کش میکرد به راه پیمایی شروع کرد. از میان برفها پیش میرفت و توسط گادی برفی ماری برفها را این طرف و آنطرف میپاشید.

مریم میرفت و تند و چالاک پیش میرفت و تصور میکرد که مادر کلانش برای او کلههای قندی پخته میکنند. هر قدریکه از کلهچه ها زیاد با خود یادآوری میکرد بهمان اندازه به سرعت رفتارش میافزود و میدوید.

وقتی مریم از سرک گذشت و به سرک دیگر دور خورد و بعد مستقیم رفت و خیال کرد که از این راه خرد را بزودی نزد مادر کلانش خواهد رسانید، همین که نزدیک خانه مادر کلانش رسید به آواز بلند صدا کرد: «او مادر کلان جان!»

مادر کلان به زودی مقابل وی جلو دروازه آمد:

بعد مریم به زینه بالا شد و گادی را هم از عقب خود کش کرد. در این وقت گادی خالی بود. ماری در آن نبود.

مادر کلان گفت: «خواهر کوچکت کجاست؟ آیا او در گادی بود؟»

مریم گفت: «يك مرتبه او به گادی سوار شده بود»

مادر کلان به عجله رفت تا برای مریم لباس گرم بپوشاند و بعد به جستجوی ماری به پردازد.

مریم به عجله در حالیکه گادی خالی ماری را از عقب خود کش میکرد به طرف پایین رفت و در راهی که آمده بود به جستجوی خواهر کوچکش پرداخت. هیچ جای نبود که در آن ماری دیده شود.

مریم از «جیمی گرین» پرسید: «آیا شما خواهر خورد مرا دیده اید؟»

«جیمی گرین» که در پیش روی حویلی خود يك آدم برفی میساخت گفت:

«نه خیر وقتی که شما از این جا گذشتید در گادی برفی شما هیچ چیزی دیده نمیشد»

مریم به طرف مکتب دوید در آن جا هم ماری کوچك نداشت

مریم از دربان مکتب پرسید: «آیا شما خواهر خوردم را ندیده اید»

در این وقت دربان که مصروف پاک کردن برفهای روی زینه بود گفت: «نه خیر»

این جا دختر خورد وجود ندارد، آیا او جایی از نزدتان گم شده است؟

مریم گفت: «بلی! او در این گادی سوار بود.»

بعد مریم دید که مردم میدوند، آقای تنکهم از دو کمان بقالی خود میدود و

آقای مرفی و پولیسها از میان جاده میدوند. پس مریم هم به سوی دوید که مردم

به آنسو میدویدند. او در آنجا دید که کدام چیزی از میان برف اشاره میکنند.

پیش رفت و دید که از میان برف دو کفش نهمرازی که به دو پای چاق پوشانده شده و پاها و بوته‌ها در هوا شور می‌خورند، برآمده است. اما دیگر اثری از چپ‌بازی در آنجا دیده نمی‌شد. و از دست‌کول، دست‌کشها و کلاه هم اثری در آنجا وجود نداشت، تنها دولنگه از میان توده برف‌ها بیرون شده بود.

مریم و آقای تنگ‌هم و آقای مرفی به عجله به سوی این لنگه‌ها شتافتند، آقای مرفی از آن دولنگه گرفت و آنرا کش کرد و از میان برف ماری خواهر کوچک مریم برآمد.

تمام قسمتهای خواهر کوچک با برف آلوده گردیده بود. اما درین حال هم او می‌خندید و هیچ‌ری نه می‌زد که مریم خواهرش به چی واقعه‌یی مبتلا می‌باشد: بعد از چند دقیقه مادر کلان هم به این محل رسید، از آنها بیکه خواهر کوچک را از میان برف‌ها کشیده و برف‌های وجودوی را پاک‌نموده بودند اظهار سپاسگزاری نمود.

مادر کلان خواهر کوچک را دوباره بگادی برفی شانند و او را کش کرده به سلامتی به خانه‌اش، آنجا که کلبه‌های قندی نرم و گرم انتظار آنها را می‌کشیدند برد. در این وقت مادر کلان یکبار دیگر گفت: «مریم نسبت به چالاک ترین بزم چالاک ترویی فکر تراست»

مادر ماری نمی‌دانست که چی‌کاری انجام بدهد تا دخترش مریم کارهایش را با فکر انجام بدهد نه از روی بیفکری.

پدر مریم می‌گفت: «اگر ماری مثل مریم باشد در زنده‌گی هیچگاه روی کامیابی و سعادت را نخواهد دید، زیرا بیفکری انسانرا به منجلا ببد بختی می‌فکند و فکر و اندیشه کلید یست که دروازه‌های کامیابی و خوشبختی را به روی انسان باز مینماید.»



مسافرت های گلیور

سفر نخست به محله لیلی پت

بخش اول

نام من لیموسل گلیور است و من یک داکتر هستم :

یک روز باید که دریا سالار ملاقات کردم . دریا سالار به من گفت : «آیا میل دارید که به حیث یک داکتر ، در کشتی من ، ایفاء وظیفه نمایید؟»

گفتم : «خیلی خوب است . راضی هستم که بنابر خواهش شما . در کشتی شما وظیفه طبابت را اجرا نمایم» نام کشتی دریا سالار «انتیلوپ» و عازم بحر جنوب بود .

ما به تاریخ چهار ماه می ۱۶۹۹ از برستون حرکت کردیم :

در آن روز در بحر قوفان شدیدی به وجود آمد و کشتی ما به یک سنگت بزرگ تصادم کرد و شکست و دو نصف شد .

من با پنج نفر دیگر به مشکلات و دشواریهای فراوان به یک قایق کوچک بسالادیدیم و به مسافرت خویش ادامه دادیم :

از قضای روزگار باز هم یک موج خیلی بزرگ و قوی در جاو ما پیداشد قایق ما را چپه کرد و ما در آب غرق شدیم . اما خوشبختانه من در آبها زنی مهارت زیاد داشتم و به شنا پرداختم ، یک مسافه طولانی را به سختی طی کردم و بالاخره به خشکه رسیدم اما متأسفانه رفقای دیگر هم در بحر غرق و نابود گردیدند :

من همین که به روی ریگهای ساحل قدم گذاشتم از مانده گی و زله گی زیاد به زمین افتادم و آهسته ، آهسته به روی سینه خود راکشانیدم تا به روی سبزه های نرم رسیدم و دراز کشیدم و چون مانده شده بودم دیری نگذشت که به خواب سنگینی فرو رفتم .

وقتی از خواب بیدار گردیدم دیدم شب گذشته و روز فرارسیده است ، کوشیدم

تا از جا بلند گردم اما بدبختانه که از جای خود حرکت کرده نمیتوانستم. زیرا کدامی مرا به پشت دور داده بود و دستها و پاهایم را به زمین میخکوب نموده بود موهای درازم نیز دسته دسته میخکوب گردیده بودند.



هنوز فکر میکردم و میخواستم که خود را تسکین بدهم که احساس کردم کدام چیزی به روی پاهایم بالاشد و آهسته آهسته به طرف گاویم پیش آمد. لحظه ای بعد دیدم که يك آدم كوچك، خیلی كوچك مانند يك عروسك كه بلندی قامت او تقریباً به شش انج میرسد روی سینه ام میگردد و به دستهای خویش نیرو کمان دارد. هنوز دقیقه ای سپری نه گردیده بود که دیدم به تعداد چهل نفر قد کوتاه دیگر بالای جسم من برآمدند. از تماشاى آنها خیلی تعجب کردم و به آواز بلند فریاد کشیده چیغ زدم. قد کوتاه ها فریاد مرانشیدند به سرعت از روی سینه ام دور گردیدند و رو به فرار نهادند اما اندکی بعد باز آمدند.

در این فرصت سعی و تلاش میکردم که ریسمان هایی را که با آنها مرا بسته نموده

بودند بسگلا نم : بالاخره يك يادوريسمان را كنندم و اين قدرت رادرو وجود خویش يافتم تابازو خویش را حرکت به دهم ، بعد كوشيدم تا يك نفر کوتاه قدر را دستگیر كنم . وقتی دیگر قد کوتاه ها ، اين وضع را دیدند باری دیگر فرار کردند .

در اين فرصت يك صدای بلند را شنيدم و به تعقيب آن دیدم كه قد کوتاه ها تیر هارابه كمان ها گداشته و به سوی من تیر اندازی مینمایند . تیر های آنها به دست چپ و روی من خلبندند و مرا مجروح گردانیدند . دیگر نه توانستم ريسمانها رابه كنم . بعد چند تن از نفر های نزدیكم دست به كار شدند . میخواستند نزدیك سرم يك پا بسگاه به سازند تا با استفاده از آن به رویم بالا شده به توانند . اين كار آنها مدت يك ساعت تمام را در بر گرفت تا پایگاه مسورد نظر آنها ساخته شد .

آنگاه دیدم كه قد کوتاه ها زینه ها را آوردند چند تن از آنها بالای زینه بالا شدند تا سر پایگاه بر آمدند یکی از آنها با من حرف زد من از وی كمی غذا خواستم ، مردان قد کوتاه دیگر كه تازه به اطرافم گرد آمده بودند و با خود زینه ها را آورده بودند ، زینه ها یشان را به دو بغلم نهادند . دیدم كه بیش از صد نفر روی جسم من بالا شدند در دستهای آنها سبد های مملو از گوشت بود . همچنان از نان های كه به دست داشتند يك اندازه به من دادند :

آنها دوسه نان خود را يك جا میگردند و به حیث يكك لقمه عادی به دهنم میگردند و میخندیدند :

بعد از چند دقیقه دیدم كه يك خم شربت لیمو را نیز برای من آوردند و من تمام آنرا نوشيدم هنگامیكه از خوردن نان و غذا و شربت فارغ گردیدم دیدم كه در دست هر يك آنها يك اندازه مرهم وجود دارد و آنرا به من میدهند تا زخمهای خود را توسط آن چرب نمایم .

با مرهم روی و بازوی خود را چرب نمودم زیرا جسمم به شدت درد میگرد :

چند دقیقه بعد درد بکلی وجودم را ترك گفت . چون هنوز خیلی مانده بودم پس اندکی بعد باری دیگر به خواب رفتم .

بخش دوم

من در کشور (للی پت) بودم

من در سرزمین «للی پت» بودم، پادشاه لیلی پت امر داده بود تا یک وسیله نقلیه خیلی بزرگ به سازند . میخواستند مرا به «میلندو» پایتخت کشور «للی پت» به برند . به تعداد پنجمصد تن از نجارهای آن مملکت مصروف کار شدند تا یک وسیله نقلیه چوبی برایم ساختند . این وسیله وقت زیاد را در برنه گرفت زود آماده و تیار گردید این وسیله نقلیه تماماً از چوب ساخته شده بود . طول آن هفت وعرضش چهارفوت بود و بیست ودو عراده داشت . این وسیله نقلیه را اسبها کش کردند تا آنرا نزدیک من رسانیدند و مرا توسط پایه ها و قرقره ها و ریسمانها بالای آن کشانیدند ، بعد ، مرا در آن محکم بستند . تعداد اسبهای که مرا کش میکردند به هزار و پنجمصد اسب میرسید . بلندی هر اسب تقریباً چهار و نیم انج بود .

هنگامیکه مرا به این وسیله نقلیه بسته کرده بودند من خواب بودم و بعد از چهار ساعت از خواب بیدار شدم .

در طول روز وسیله نقلیه را اسبها به امتداد سرك کش میکردند . هنگام شام اسبها ایستاده شدند و دم گرفتند . در هنگام شب در حدود پنجمصد تن محافظ مرا محافظه میکردند . به دست بعضی از این نگهبانها مشعلهای برافروخته دیده میشد و برخی هم با تیرو کمان مجهز بودند .

اگر من از جای خود تکان میخوردم آنها مرا تیر باران میکردند زیرا برای آنها امر داده شده بود که اگر من از جایم تکان به خورم مرا از بین ببرند . فردای آن روز نیز به سفر خود ادامه دادیم . چاشت روز بود که نزدیک دروازه های شهر رسیدیم .

امپراتور کشور به ملاقات من آمد در نزد یکی شهر یکم معبد قدیمی به نظر میخورد که بزرگترین کلیسای لیلی پت محسوب میگردید. امپراتور امر کرد تا مرا به آنجا ببرند.

دروازه بزرگ اول این کلیسا چهارو نیم فست بلندی داشت و تقریباً دارای دوفت عرض بود. نوکرهای امپراتور در سمانها را که مرا توسط آن بسته کرده بودند کدند و به عوض پای چپ مرا توسط زنجیرها چنان محکم بستند که هرگز نمیتوانستم فرار کنم. وقتی که روی پاهایم ایستاده شدم مردم آنجا خیلی زیاد تعجب نمودند زیرا که در نظر آنها قد من از اندازه قد آنها زیاد بلند بود. به مزارع و خانه ها که به اطراف من دیده میشد ند به دقت نگریستم. همه بسیار زیبا و در عین حال کوچک بودند بلندترین درخت آنجا صرف هفت فست بلندی داشت.

بالاخره خزیده خزیده داخل عبادتگاه گردیدم و روی فرش آن دراز کشیدم زیرا که بستره یی آنجا دیده نمیشد بعد از سپری شدن مدت دو هفته امپراتور امر داد که برای من یک بستره ساخته شود پس ششصد بستره کوچک را در معبد یکجا کردند و از همه یی آنها یک بستره موافق قد من ساختند. ساختن این بستره هم وقت زیاد را در برنگرفت و در اندک مدت آماده گردید. چند روز بعد امپراتور امریه دیگری را نیز صادر کرد. به اساس این امریه جیبهای مرا پالیدند.

من دو نفر صاحب منصب را از جابر داشتم و به جیبهایم گذاشتم. افسران از آن چیزهای که در جیبهای من دیده بودند به امپراتور گزارش دادند. امپراتور امر کرد که من شمشیرم را به زمین بگذارم. همچنان تفنگچه و سایر اشیایی که نزد من موجود بود باید به زمین گذاشته میشدند.

عینکهایم را هم میخواستند بگیرند اما من آنها را به آنها نداده در جیب خود نگاه داشتم.

ساعت جیبی ام خیلی زیاد مورد پسند امپراطور واقع شد. بنابراین آن بعد به دو تن از افسران خود امر کرد تا آنرا به کاخ او ببرند آنها ساعت را توسط زنجیر پیردند:

یک روزها امپراطور ملاقات کردم: هنوز باوی حرف میزدم که یک قاصد نزد آمد و گفت: «یک چیز کلان سیاه رنگ در کنار بحر یافت شده که هیچکس آنرا نه می شناسد:

گفتم: «ممکن آن شی کلاه من میباشد»

بعد امپراطور امر کرد که کلاه مرا بیاورند.

در این آن دو جای را سوراخ کرده و یک ریسمان را به آن بسته و در عقب پنج دامن اسب بسته کردند. اسبها به فاصله یک ونیم میل آن را به روی سر کش کردند:

کلاه خراب شده بود. دور و ز بعد امپراطور همراهی من سخن زده گفت: «شما باید در تربیه اسبها کمال بکنید» بعد خطاب به من گفت: «ایستاده، شده پاهای آن را چاک بگیرید.» آنگاه ابتدا به تعداد سه هزار عسکر از میان پاهای گذشته و بعد یک هزار نفر دیگر به سواری اسب از میان پاهای تیر شدند. من همه روزه در پیشگاه امپراطور به زانو در میامدم.

روزی به وی گفتم: «لطفاً زنجیرها را از پاهایم دور کنید میخواهم اینسو و آنسو بگردم.»

یک روز به خیالم گذشت که من باید به «ملندو» بروم. در ظرف چند دقیقه به آنجا رسیدم. امپراطور امر داد که تمام مردم در خانه هایشان باشند. و من وعده کردم که هیچکس را با مال نه خواهم کرد.

تقریباً پنج صد هزار نفر در آن شهر زیست میکردند چهار دور شهر یک دیوار بود ارتفاع دیوار به دو نیم فو و عرضش به یازده انج میرسید.

از بالای دروازه بزرگ شهر گذشته به امتداد جاده اصلی روان شدم، خوب

خور کردم. تان شود که هنگام رفتن کدام خانه زیر پایم شود.

جاده های فرعی بسیار باریک و کم عرض بودند. من نه میتوانستم در آنها گشت و گذار نمایم. دکانهای زیادی به نظر میخورد مارکتهای و منازل شهر نیز به یار زیاد بودند يك قصر خیلی زیبا و مقبول در وسط شهر به نظر میخورد.

سه روز بعد برای بار دوم به «مادندو» رفتم. میخواستیم قسمت داخلی ارگ را تماشا کنیم. در این جا به پهلوان افتادم و از آن جا که کین های آن را تماشا کردم خانم امپراتور را دیدم و او بطرف من تبسم کرد.

بخش سوم

يك روز صبح يکی از رفیقهایم آمد و گفت: «امپراتور خیلی پریشان حال نگریده میشود مردمان جزیره بلوفسکو خیال دارند دست به جنگ بزنند. بلوفسکو آنطرف بحر موقعیت دارد و يك جزیره می باشد و آنقدر ازین جا فاصله ندارد.

من تعجب نموده پرسیدم: «چرا خیال جنگ را در سر میپرورانند؟»

او جواب داد: «زیرا که مردم بلوفسکو تخم را از انجام کلان آن شکستانده اند و ما از انجام بسیار باریک آن میشکنیم.

امپراطور بلوفسکو خیال دارد که ما هم در شکستادن تخم از وی پیروی نمائیم و تخم را بعد از این از انجام کلان آن بشکنیم. اما ما این کار را هرگز انجام ندهیم»

در این زمان کشتی های جنگی امپراتور بلوفسکو در بندرگاه بودند. جمعا پنجاه فروند کشتی آماده کار را گردیده بودند، آماده شده بودند تا به سوی «لیلی پوت» حرکت نمایند. و به جنگ به پردازند.

در این زمان فکری در مغز درخشید به اثر آن دست به کار شدم چند میله آهنی و پنجاه چنگک تیار کردم. هر کدام چنگک را به يك ریسمان بستم و آنها و جرابها و کرتی خود را از تنم کشیدم در آب بحر داخل شدم و تا محلی که کشتی ها لنگر انداخته

بودند شناکنان رفتیم. چنگکها و ریسمان را با خود انتقال دادم. کشتی را نه‌ای قد کوتاه همه از من ترسیدند. آنها آدمی را به بزرگی من. قبلاً هرگز نه دیده بودند. همه آنان خود را از کشتی به آب انداختند و شناکنان خود را به ساحل رسانیدند. من یک ریسمان و یک چنگک را به هر یک از کشتی‌های اینجا بسته کردم. بعد آنها را کش کردم زیرا می‌خواستیم آنها را از ساحل دور سازیم مگر مناسبانه هیچ شور نمی‌خورند در این اثنا آدم‌های کوتاه قد تیرهایشان را به سوی من حواله کردند.

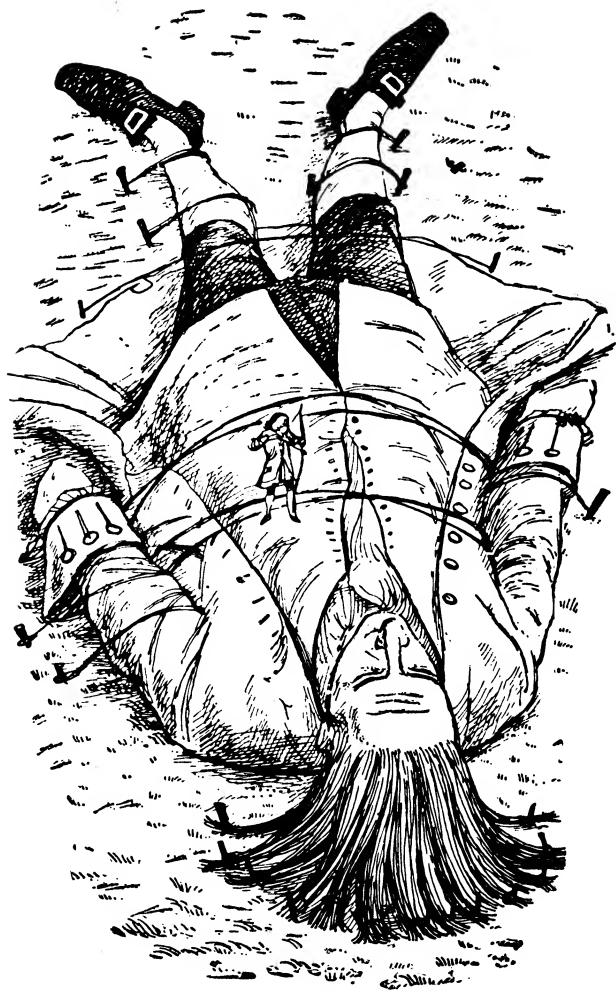
من عینک خود را به چشم کردم تا نگذارم که تیری به چشم‌هایم اصابت نماید. چیزی دیگری که به آن دست زدم عبارت از این بود که چاقوی خود را گرفته طناب‌های کشتی‌ها را یکسره کردم. آنگاه مجدداً داخل آب بحرگردیدم و در حالیکه آن پنجاه فروند کشتی را به عقب خود کش می‌کردم به شنا کردن در آب بحر پرداختم و آنها را واپس به لیلی پوت رساندم.

امپراطور از این کار هوایی من خیلی خورسند گردید و امر کرد که بار دیگر بروم و کشتی‌های باقیمانده را هم بیآورم.

اما من نه‌خواستیم باری دیگر به اینجا بروم امپراتور خشمگین گردید چند تن از محافظین او قصد قتل و کشتن مرا کردند. من هم خیلی عصبانی گردیدم و با خود گفتم. «باید به فلو سکورفته و در آنجا زنده‌گی نمایم».

پس لباس‌هایم را کشیدم و در کشتی گذاشتم. و به آب بازی پرداختم در حالیکه کشتی را در عقب خویش کش می‌کردم به فلو فسکوروان شدم.

امپراتور بلیفسکوبه سواری اسب به استقبال من آمد. دیری نگذشت که ما با هم رفقای صمیمی شدیم. سه روز بعد ما بطرف ساحل جهت تفریح و گشت و گزار رفتیم در عین تفریح نگاهی به بحر افگندم. به فاصله یک میل دورتر در میان بحر یک کشتی نظرم را بخود جلب کرد. این کشتی بقدری بزرگ بود که من میتوانستم در آن جای شوم. لذا به کشتی را نه‌ای قد کوتاه گفتم که به کوشند آن کشتی را نزد من بیاورند. بنابراین سه هزار مرد کوچک و بیست فروند کشتی رفتند به شنا و



آب بازی پرداختند و خود را به آن قایق رسانیدند و آنرا به نه فروند کشتی خود بسته کردند. بعد از عقب قایق به راه افتادند و به کشتی هادستور دادند تا قایق بزرگ را کش نمایند.

کشتی ها قایق را کش میگرداند و چون آدمهای کوچک قد کوتاه تا آن زمان قایقی به آن بزرگی را ندیده بودند با تعجب به طرف آن مینگریستند، وقتی قایق نزدیک من و امپراتور رسید به امپراتور گفتم: «در نظر دارم در این قایق دوباره عازم انگلیند شوم» پس در ابتدا پنجصد نفر قد کوتاه دوبادبان ساختند. بعد از آن من خودم چند

اصله درخت بزرگ را قطع نمودم و از آن دو عدد راشبیل وویک «دگل» ساختم. همچنان یک سنگ بزرگ برای لنگر انداختن انتخاب کردم. چند راس ماده گاو و چند راس گوسفند را نیز در کشتی با خود گرفتم. بالاخره برای رفتن آماده گردیدم با امپراتور وداع کردم و به قایق بالا شدم بعد از دوسه روز مسافرت در بحر یک کشتی بزرگ را دیدم و به سوی آن اشاره کردم آن کشتی بسیار آهسته حرکت میکرد. من قایق خویش را نزدیکش رسانیدم. ماده گاوها و گوسفندانم را در جیب خود گذاشتم و به آن کشتی بالا شدم.

سالار این کشتی اصلاً انگلیسی بود و کشتی هم به لندن میرفت.

من تمام چیزها را که در لیلی پت به چشم سر دیده و مشاهده نموده بودم برای سالار کشتی یکایک بیان کردم. و در ضمن ماده گاوها و گوسفندهایم را از جیب بر آورده به او نشان داده گفتم: «در اینجا آدمها، حیوانات، نباتات همه و همه کو چک وقد کوتاه می باشند.»

وقتی سالار کشتی ماده گاوها و گوسفند هایی را دید که حتی در جیب یک انسان جا شده میتوانند خیلی تعجب کرد: سرانجام به تاریخ ۱۳ ماه اپریل ۱۷۰۲ به لندن رسیدیم. من حیوانات کو چک خود را به مبلغ ۶۰۰ پوند سترلنگ بفروش رسانیدم.

سفری به روی آبهای دتگ ناک

بخش اول

من همراهی فامیل خود دو ماه زنده گي کردم بعد خواستم تا بیک مسافرت دیگری بحری دست بزنم. پس بیک کشتی دیگر مراجعه کردم که نام آن (ادوتچر) بود دوسه ماه در کشتی ادوتچر به بحریمایی پرداختم. بعد در یکی از مسافرت هاروزی کشتی مذکور مواجه باتوفان بحری گردیده و چپه شده و مادر میان آبهای بحر فرو رفتیم و بعد از چند روز در حالیکه همدیگر را گم نموده بودیم خشکه را دیدیم. پس به یک قایق کو چک سوار شده در حالیکه دوازده نفر دیگر هم همراه ما بودند به طرف ساحل

رهسپار شدیم. وقتی به ساحل رسیدیم، رفتم تا قدری آب شیرین نوشیدنی را از کلام
 جای مناسب پیدا نمایم، يك روز من دیگر هارا گذاشته و به تنهایی برای گردش دور
 رفتم. حینکه عودت نمودم دیدم آنها در قایق نشسته و به سرعت جانب کشی
 بزرگ حرکت میکردند. همچنان دیدم که يك دیو کلان از عقب آنها می‌دود و
 می‌کوشد تا آنها را که در قایق نشسته‌اند دستگیر نماید. اما آنها از چنگ او فرار کردند.
 من این وضع را دیدم و به سوی مزارع و کشتزارها گریختم و يك مسافه خیلی
 طولانی را پای پیاده طی نموده و به منطقه‌ی رسیدم که هر چیز خیلی کلان و بزرگ
 به چشم می‌خورد. علفهای آنجا بقدری بلند بودند که حتی از قدم بلندی می‌کردند.
 هنوز راه می‌پیمودم که يك دیو بزرگ دیگر مرا دید. پیش آمد مرا به دست خود گرفت
 و از زمین برداشت و به يك خانه بزرگ برد و با دارش را برایم نشان داد. با دار او
 يك دهقان و مـسـلـاك «برابد تك تاتك» بود. برابد تك تاتك در سرزمین دیوها
 زنده گی می‌کرد.

ملاك يك دختر داشت که نامش «گاوم دال کالج» بود و نه سال از عمرش می‌گذشت.



این ملاک یادهقان یک بکس بزرگ ساخت و مرا در آن زندانی گردانید و گلو دال کلچ را هدایت داد تا از من مراقبت نماید. یک روز مرا به شهر بردند و وقتی که ما به یک کاروان سرای رسیدیم. دهقان داخل کاروان سرای رفت بکسی را که من در آن زندانی بودم روی یک میز بزرگ گذاشت من را از میان بکس بیرون کشید و دستور داد که بالای میز ایستاده شوم.

در این حال تمام دیوهای آنجا بر من میخندیدند زیرا که من نسبت به همه آنها خورد و کوچک بودم و در منطقه آنها موجودی مانند من وجود نداشت. دهقان که شخصی بسیار حریص بود گفت: «شما باید برای من کار کنید. من میخواهم شما را به «لارب رولگرود» پایتخت «یراب دنک تان» به برم دیوهای آنجا به دیدن شما حاضر خواهند شد و آنها یک مقدار پول زیاد را به من خواهند داد. دهقان و «گلوب دال کلچ» در حالیکه گلوب دال کلچ مرا در بکس خود جا داده بود بالای یک اسب بزرگ سوار شدند بعد از چند ساعت به یک شهر دیگر رسیدیم با دارم چند تن از دیوهای غول پیکر را برایم نشان داد. من بالای میز میگشتم حرف میزدم و شمشیر خود را شور میدادم. چند دقیقه بعد بیش از پیش برای تماشای من مردم ازدحام نمودند. تمام مردمی که به تماشای من پرداختند و قد و قیافه و حرف زدن و تماشای مرا دیدند به دهقان پول دادند و دیری نگشت که ارباب خیلی پول دار و ثروت مند گردید.

بخش دوم

دو سه هفته بعد دهقان مرا بالای یک ملکه فروخت، گلوب دال کلچ همراه من ماند و گفت: «من» آرزو دارم نزد شما باشم و ازت و ارمی نمایم» بعد برایم یک بکس نو و مخصوص ساختند که در آن یک پاییه چوکی یک پاییه میز و یک بستر قرار داشت.

یک روز کلکین بکس من باز بود و در آن چند زنیور داخل شد. بزرگی هر

زنبور به اندازه يك كنجشك بود. از دیدن زنبور ها خیلی ترسیدم در دلم گذشت که این زنبور ها مرا خواهند خورد چهار دانه آنرا داشمشیر کشتم. اما دیگرهای آن هاریدند يك مرتبه هم من در پیش روی چمن ارگک نشسته بودم که ناگهان ژاله به هاریدن. شروع کرد، هر دانه ژاله به اندازة يك توپ تینس بزرگ بود، چند دانه ژاله به جان من اصابت کرد و من به زمین افتادم تمام جانم آبله کرد. ده روز تمام مریض شدم چند روز بعد از آنکه صحت یافتم نرس و پرستار من با بعضی از دوستان و رفقای من به گردش و هواخوری رفتند و من در باغ تنها ماندم.

سگ موی دراز گوش آویخته که سپانیل نامیده میشد مرا در دهن خود گرفت و از زمین برداشت نزد باغبان برد و نزدیک وی به زمین نهاد، خیلی زیاد ترسیدم مگر سگ مرا اذیت نه کرد. اکثر آدر فکرم بحر و کشتی خطور میکرد، خواستم به يك قایق دسترسی پیدا نمایم، به نجار مانکه گفتم «لطفاً برآیم يك قایق كوچك به سا زید» گفت: «خیلی خوب میسازم»



فقط در ظرف ده روز قایقی برایم ساخت که دارای باد بان و چند راشبیل بود
ملکه وقتی قایق را دید آنرا برداشت و به پادشاه نشان داد آنگاه ملکه به نجار
گفت: «لطفاً يك تانك كلان برای قایق «کلیور» به سازید»

نجار گفت: «خوب به چشم میسازم. نجار تانك را ساخت و آنرا در یکی از
اتاقهای قصر گذاشت.

روز دیگر دونفر تانك را از آب پر کردند و بعد از آن قایق کوچک را بالای آن
گذاشتند من اکثر آبه روی آب تانك قایق رانی میکردم و ملکه مرا تماشا میکرد بعضی
اوقات باد بان کشتی را بلند میکردم و خانم ها بکه میکردند تا باد مصنوعی را به وجود
آورند و باد بان کشتی به اهتزاز آید. وقتی که از راندن قایق فارغ میگردیدم «گلودال کلچ»
قایق مرا برمیداشت و آنرا به اتاقش میبرد و آنرا بالای يك میخ میاویخت تا خشك شود
يك روز يك بقه بزرگ به قایق من داخل شد و نزدیک بود که قایق را به دیگر روی
چپه کند بقه جست و خیز میزد و از بالای سرم میپرید.

من این بقه را خوش نه داشتم بنابراین آنرا باراشبیل زدم او پس خود را به آب
افکند.

چند هفته پس تر وقتی در بکس خود نشسته بودم و کلکین باز بود و يك شادی به
داخل بکس نگریست، بزرگی این شادی به اندازه يك فیل بود این شادی بزرگ از
کرتی من محکم گرفت مرا از بکس بیرون کشید، بعد شادی از چیزی ترسید، بالای
لوله دود کش خیز زد و در حالیکه، مرا نیز گرفته بود از آنجا رفت و به بام قصر نشست.
جمیعت مردم مرا از پایئن قصر تماشا میکردند، شادی برویم دست میکشید و
مردم میخندیدند و شادی میکردند بعد يك تعداد مردم چند پایه زینه را آوردند و به بام
قصر بالا شدند، شادی از آدمها ترسید مرا به بام ماند و خودش از نزد دور گردید.
یکی از آدمها مرا گرفت و در جیب بطون خود گذاشت و از زینه پایئن شد. من
در جیب او خیالی اذیت شدم، جانم پر از آبله گردیده بود، لذا مدت دو هفته مر یفس
و بستری گردیدم.

يك روز هنگام ظهر كه بيماريم نسبت به پيش قدری بهتر گردیده بود، پيانو نواختم.
شاه و ملکه به آن گوش دادند.

پيانو نواختن برای من خیلی مشکل و دشوار بود. زیرا پيانوی آنها مانند يك خانه
بزرگ و کلان بود، به هر صورت به مشکل زیاد صدای گلید های آنرا با چوب کشیدم
و یکی از آهنگهای زیبا و معروف را در آن نواختم.

بخش سوم

در «براب دنگ ناگ» مدت دو سال کامل ماندم و سرانجام اینطور از آنجا خود
را کشیدم. شاه و ملکه بیک سفر طولانی رهسپار گردیدند و به ساحل کشور رفتند.
«گلوم دال کلچ» و یک تعداد نوکرهای دیگر نیز همراه او رفتند اما مرا که در بکس بودم
با خود نه بردند.

آنها مدت دوسه روز نزدیک ساحل بحرا قامت نمودند و در این مدت گلوم دال
کلچ مریض شد و داخل بستر گردید.

من هم آرزو داشتم به تماشای بحر بروم پس به یکی از نوکرها گفتم: «لطفاً مرا به
کنار ساحل به برید» نوکر بکس را برداشت و آنرا به ساحل بحر انتقال داد. در آنجا
مرا خواب برد. بعد از ساعتی خواب ناگهان بیدار شدم. دیدم کدام چیزی بکس
مرا به هوا بلند نموده بود. از کساکین بکس به بیرون نگرستم بجز آسمان و ابرهای
تیره چیزی دیگر به نظرم نه خورد.

بعد متوجه شدم که يك عقاب بزرگ بکس مرا به منقارش برداشته بود. عقاب
يك مسافه طولانی بحر را پرواز کنان طی کرد. بعد مانده وزله گردید، و بکس مرا یله
کرد و من را سآبه میان آب های بحر افتادم. مدت دو ساعت تمام بکس من به روی
بحر شنا میگرد و بعد به کدام چیزی تصادم که رد و از حرکت باز ماند و من يك دقیقه
آرام گزفتم و شنیدم که يك تعداد مردم با خود حرف میزنند.

بکسم هایک کشتی تصادم نموده بود .

یك آدم صدا کرد : «آیا به داخل بکس کسی هست ؟»

صدا کردم : «بلی لطفاً مرا از میان بکس خارج نمایید .»

بعد نجا رکشتی سر بکس را اړه کرد و بعد يك زینه را به داخل بکس نهاد و من توسط

زینه به کشتی بالا شدم .

کشتی به لندن میرفت . بعد از صپری نمودن مدت سه ماه در بحر به انگلیند

رسیدیم . من به خانه خود نزد خانم و اولادهای خویش رفتم و آنها از دیدن من خیلی

خوش و مسرور گردیدند .





چشمان روشن و تیز بین

شیر
تسلیم
شیر
روشن
سوار

یک زمانی ، یک پادشاه زنده گئی میکرد که نه تنها یگانه پسرش بلکه تمام مردم او را دوست داشتند این پادشاه روزی از روزها ، پسر خود را ، خواست و به او گفت : « پسر من ! فکر میکنم که عمرم به آخر رسیده و بیش از این زنده گئی کرده نخواهم توانست . آرزو دارم قبل از مردن خوشی و عروسی ترا ببینم »

شهبازده جواب داد : « پدر جان ! من در مقابل پیشنهاد شما چیزی گفته نمیتوانم . اما برای من که تا اکنون هیچ دختری را ندیده و بکسی پیشنهاد ازدواج نکرده ام : انجام این کار سخت و دشوار مینماید . »

پادشاه گفت : « فرزندم ! من در این موضوع با تو کمک میکنم . کلید طلایی را از زیر جای خوابت بگیر و به بلندترین برج قصر برو . در آنجا خوب و به دقت سیل کن که چی چیز در نظرت بهتر و خرابتر معلوم میشود . بلی خوب تماشا کن و بعد به من بگو که ، چی ، کجا و کی ! خورشید آمده است . » چون تا این زمان پادشاه شهبازده را همیشه از بالا شدن به برج قصر منع میکرد . شهبازده بسیار خوش شد و از راه زین سنگی شروع به بالا شدن به برج بلند نمود . او بالا رفت و بالا رفت تا اینکه بیک دروازه آهنی رسید .

در این جا شهبازده فکر کرد و با خود گفت : « شاید این دروازه آهنی با کلید طلایی من باز شود . » او کلید را به قفل داخل کرد و دفعتاً دروازه باز گردید و او از دروازه گذشت درون اتاق رفت در این اتاق دروازه کلکین شیشه ای وجود داشت و در هر کلکین یک دختر جوان و مقبول که قیافه حیرت انگیز داشت نشسته بود . شهبازده دور خورد به سوی هر یک آن دختر های قشنگ نگر بست و کوشش کرد بداند کدام یک از میان آنها ، زیباتر و دوست داشتنی تر است : شهبازده دقیقاً چند هر دختر را به نظر خریداری نگریست و بالاخره او دید

که کله‌کین سیزده‌ام هم وجود دارد و در عقب یک پرده سفید ابریشمی پنهان می‌باشد.
در این وقت شهزاده باخورد گفت: «من باید از حرف‌ها و سخنهای پدرم اطاعت
کنم. فرمایش پدرم یقیناً ایک فرمایش معقول و خوب است.»

پس او پرده ابریشمی سفید را یکسوزد و مقابل خود یک دختر جوان دیگر
را دید که هزاران بار نسبت به دوازده دختر دیگر قشنگ‌تر و مقبول‌تر بود.
دخترها، همه دارای موهای سیاه و طلایی و چشمان نصواری و آبی بودند.

مرواریدهای سبزه بگردن‌ها و تاجهای طلایی به سرهایشان دیده میشد و
در دیده‌گانشان غم و اندوه مرموزی موج میزد.

مقصد شهزاده از تماشای دخترها این بود که بداند در کدام یک از دخترها
میتواند، چشمان اسرارآمیز، زیبا، با احساس و جذاب و دوستداشتنی ببیند.

وقتی دوشیزه سیزده‌ام را دید با شادمانی و آواز بلند گفت: «من با این زیبا روی
عروسی خواهم کرد نه با دیگران.»

با شنیدن آواز شهزاده رنگ از رخسار سایر دخترها پرید و همه زار و پژمرده
شدند و مانند تابلوهای بی‌جان مات و حیران ماندند.

وقتی شهزاده از برج پایین شد. نزد پدرش برگشت و از کسی که انتخاب
نموده بود. برای پدرش تعریف کرد.

پادشاه پیر از شنیدن حرفهای پسرش غمگین شد و گریست و گفت: «تو نباید
به آن پرده ابریشمی دست میزدی. کسی که تو او را پسندیده‌ای تحت سحر و افسون
یک جادوگر با هیبت و وحشتناک قرار دارد

این جادوگر در یک قلعه که از آهن سیاه ساخته شده زنده‌گی میکند. تو باید به آن
جا بروی و این دختر را از طلسم او نجات بدهی. اماچی میدانم که توبه این کار موفق
شوی و زنده برگردی»

شهزاده که یک جوان قوی‌دل و امیدوار به زنده‌گی بود و در مقابل هیچ حادثه‌ای
خونسردی را از کف نمیداد از پدرش اجازه مسافرت خواست، شمشیرش را برداشت

و جانب قلعه آهنی به راه افتاد. او بعد از آنکه به سواری اسب یک مسافه طولانی را پیمود خود را در یک جنگل بزرگ و غلو یافت با این هم او رفت پیش رفت و بقدری در میان جنگل پیش رفت که فکر کرد دیگر راه باز گشت از نزدش گم شده و او دیگر هرگز نزد پدرش برگشته نخواهد توانست. شهزاده در فکر وسودا غرق گردید. پیش میرفت که با یک مرد برخورد. آن مرد وقتی به شهزاده نزدیک گردید سلام داده گفت: «روز شما خوش! آیا نوکر کار دارید.»

شهزاده جواب داد: «بلی! من مردی را میخواهم. که چند روز و روزهای زیاد. بامن و همراهی من باشد. توجی کاری را انجام داده میتوانی.»

مرد گفت: «من میتوانم خود را به جای های خیلی بلند برسانم. من این قدرت را دارم که آشیانه پرنده ها را بدون آنکه به درخت بالا شوم بگیرم.»

هنوز شهزاده بطرف او میدید که او، بلند و بلند تر شد تا اینکه قدش به اندازه بلند ترین نقطه یک درخت بلند و شانه هایش به قسمت بلند درخت مذکور رسید بعد او دست خود را دراز کرد و از آشیانه پرنده ها تخمهای آنها را گرفت. و دقیقه یی سپری نگردید که قد وی مجدداً به اندازه اولی گردید

شهزاده گفت: «تو واقعاً برای من یک دوست هشیار و خوب خواهی بود. اما بد بختانه من نه نمیکوام تخم پرنده ها را از آشیانه های آنها بگیرم. اگر میخواهی دوست من باشی پس مرا از این جنگل بیرون کن. در این صورت تو نوکر عزیز و با وفای من خواهی بود.»

آن مرد دور خورد و گفت: «این کار خیلی آسان است.»

بعد او خود را بلند ساخت. خیلی بلند. از درخت ها هم بلند تر ... و چها طرف خود را تماشا کرد و دو باره به حال عادی برگشت و گفت: «اینه این طرف راه خارج شدن از جنگل است، راهی که شما آرزو دارید. آن را به پیمایید. بعد از این من نوکر شما میباشم. نام «من درازا» است خواهی دید که من با چی، صداقت نوکریت را انجام خواهم داد.»

آنها یک مسافه راه دیگر را نیز پیمودند و «دراز!» به زودی باشهزاده دوست صمیمی گردید و دیری نگشت که گفت: «شهزاده! من بعد از مدتی یک دوست صمیمی ام را میبینم. آرزو مندم او را نیز به نوکری خود بگیریم.»

شهزاده قبول کرد اما کسی را دیده نتوانست و گفت: «صدایش کو، من باید او را ببینم.» دراز گفت: «او، از این جا، بسیار بسیار دور است. اگر او را صدا کنم آواز من را نمیشنود. اما بزودی او را خواهیم دید.»

بعد قد دراز بلند و بلند تر شد تا آنکه سر او در میان ابرها پنهان گردید. او با پاهای دراز خویش فقط سه قدم بطرف دوست خود برداشت. به طرف کسی که چند کیلو متر از او دور بود. پس سه قدم به عقب ماند و گفت: «این است دوست من پهن.»

شهزاده گفت: «خوش دارم ترا در آن حال ببینم.»

پهن گفت: «خوب آقای من. ولی بهتر است شما دیریک شاخ درخت بالا شرید.»



شهزاده به درختی بالا شد و در بین شاخهای درخت قرار گرفت .
بعد پهن یک نفس عمیق کشید و خود را پهن و هموار ساخت و بقدری پهن و هموار
شد که شهزاده فکر کرد یک کوه بزرگ در آنجا قرار دارد . در این وقت شهزاده
فریاد زده گفت: «بس بس کفایت میکنند.»

وقتی شهزاده میخواست از درخت پایین شود. قلعه آهنی را از بالای درخت
پایید و همین که بزمین پایین گردید به پهن گفت: «به حال عادی بیا من ترابه صفت
نوکر عزیز خواهم پذیرفت.»

آنها هر سه نفر رفتند و خوشبختانه دیری نگذشت که آنان یک آدم دیگر
را که چشمهای تاب خورده داشت دیدند و ملاقات کردند:

دراز گفت: «آقای من! این دوست سوم من است. اگر او را نیز به نوکری
خویش بپذیری عمل خیلی سودمند را برای خویش انجام خواهی داد. زیرا وی
هشیارترین دوست ما خواهد بود.»

شهزاده در حالیکه خود را نزد یک آن مرد میساخت از دوست سوم دراز که
کدام چیز را بالای چشم خویش می گذاشت پرسید: «شما کی هستید؟ با این نقابی
که روی چشم تان میگذارید آیدایده میتوانید؟»

دوست سوم دراز جواب داد: «نام من تیزبین است.»

من هر چیز را بهتر و روشن تر از دیگران دیده میتوانم. بدون نقاب هم چشم
های من فوق العاده قوی هستند. اگر من نقاب را، از روی چشمهایم دورکنم و به
چیزی به دقت بنگرم، آن چیز آتش میگیرد و از میان دونیم میگردد.»
شهزاده گفت: «خوش دارم ببینم که تو چی عملی را انجام داده میتوانی اما
لطفا چشمهایت را به سوی من باز نکن.»

تیزبین چشمهای نیمه بسته خود را کمی باز کرد و بطرف یک سنگ نگریست.
یک دقیقه بعد آن سنگ دو پارچه شد و چیزی از بین آن برق زد و درخشید
و تیزبین آنها را برای شهزاده آورد و آن عبارت از یک پارچه طلا بود:

شهرزاده گفت: «من ترا حتما در جمله همکاران خویش شامل می‌سازم. زیرا من موظف می‌باشم که به آن قعه آهنی بروم. تو مرا کمک کرده برای من آن قعه آهنی را نشان داده می‌توانی، چپ تو چشمهای خیلی روشن و تیز بین داری.»

تیز بین گفت: «این کار یک کار خیلی آسان و عادیست فکر کن که آن قعه صدها کیلو متر از این جا دور است. اما همین اکنون من آنرا دیده می‌توانم.»

شهرزاده پرسید: «آیا جادوگری را نیز که آن قعه به وی تعلق دارد دیده می‌توانی؟»

تیز بین جواب داد: «هان! بلی آقای من! او یک آدم پیر بد قواره و ترسناک است.»

شهرزاده با گله‌ی گرفته و آواز قاتر انگیز سوال کرد: «آیا شا هدیختی را نیز که در آنجا اسیر گردیده دیده می‌توانی؟»

تیز بین پاسخ داد: «بلی! او در یک برج بلند قرار دارد.»



او موهای سیاه براق و چشمهای مثل آسمان دارد.»

شهرزاد، به سه دوست خود گفت: «دوستانهای من! من سوگند خورده‌ام که شاهد خت را از چنگ این جانور آزاد سازم. پس آیا شما با من در نجات او کمک می‌کنید؟»

دراز: تیز بین و پهن با یک آواز گفتند: «ما وعده میدهیم که قرا در رسیدن به مقصود

یاری میرسانیم»

بعد دراز، شهزاده واسپ وی را بالای یک شانه خورد گذاشت و پهن را به شانه دیگر نخود گرفت و تیز بین را بر پشت خویش قرار داد و بلند شد و بلند شد تا که پاهایش بقدری دراز گردید که میتواند پنجاه میل مسافه را در یک گام طی نماید. آفتاب رو به غروب گذاشته بود که آنها به قلعه آهنی جادوگر رسیدند و شمشیر بزرگ شهزاده به فضا بلند گردید و با سه دوستش بدون ترس و هراس بطرف قلعه روان شدند و در لحظه یسی که آنها از روی پللی که در نزدیکی قلعه جادوگر قرار داشت گذشتند، پل از عقب شان افتاد و راه برگشت شان بسته شد.

دراز اسپ شهزاده را در طریقه آنجا گذاشت. بعد پهن و تیز بین بادران را بیک دهلز رهنمایی کردند، بیک دهلز قصر بزرگ جادوگر و در آنجا دیدند چند نفر مرد را که بدور هم نشسته بودند. اما وقتی آنها بالا رفتند و بطرف مرد ها نگر بستند مرد های مذکور به سنگها مرمر مبدل گردیدند.

در یک کنج این دهلز یک میز قرار داشت. روی این میز برای چهار نفر غذا گذاشته شده بود.

چراغها بدیوارهای دهلز میدرخشیدند و تف داغ از کباب روی میز بلند میگردد اما هیچ زنده جانی در آن محل دیده نمیشد.

بعد از چند دقیقه انتظار مسافرها فیصله کردند که از غذا های خوب روی میز صرف کنند. پس با وسواسه و تشویش به اطراف میز نشستند.

آنها غذای شب شان را در عالمی از تشویش خورده بودند که دروازه با صدای بلند باز شد و صاحب قصر با شاهدختی که تاج مروارید نشان به سر داشت داخل دهلز بزرگ گردید.

جادوگر صاحب قصر مردی بود که سر طاس بر ااق داشت و ریش درازی

که تا زانو پش رسیده بود. او پوستین درازی در بر داشت و سه حلقه آهنی دور او دور جسم او را گرفته بود. این شاهدخت همان دختر سیزدهم طلسم شده برج بود. وقتی که شهزاده شاهدخت را به آن حال دید جلو پاهایش زانو زد. اما جادوگر او را تکان داده گفت: «هوش کن. به جان شاهدخت دست نزن که تو و نوکرهایت به سنگ تبدیل میشوید. من میدانم که چرا به این جا آمده اید اگر شما سه شرط را به جا کنید این شاهدخت از آن شما خواهدگر دید.»

شهزاده بی صبرانه پرسید: «شرط شما چیست؟» جادوگر گفت: «برای سه شب باید شما این دهلیز را نگهداری کنید سه شب شاهدخت را، از فرار کردن از این محل مانع گردید و سه شب بیدار بمانید.» شهزاده حیران شد و پرسید: «آیا این آرزوی شاهدخت هم است که از این محل فرار نماید؟»

جادوگر گفت: «نه، این آرزو، آرزوی من است اگر او از نزد شما فرار کند. از چنگ من فرار کرده نمیتواند.»

شهزاده گفت: «بسیار خوب مگر باید اجازه بد هید که این سه دوست من با من یکجا باشند.»

جادوگر گفت: «به شرطی که آنها خود شان قبول کنند که اگر شما ناکام ماندید مثل شما جزا ببینند»

دراز، تیزبین و پهن همه به یک آواز بلند گفتند: «ما هم تعهد میکنیم و قبول داریم.» جادوگر بعد از اینکه شاهدخت را به چوکی رهنمایی کرد خودش دهلیز را ترک گفت. وقتی جادوگر رفت دراز خود را بلند کرد و قدش را تا سقف رساند، پهن خود را بقدری هموار کرد که راه دروازه را بکلی مسدود گردانید. و تیزبین به ستونی که به سقف دهلیز وصل بود تکیه داد. شهزاده خراست با گپهای عاشقانه و دلخوش کن شاهدخت را مصروف گرداند اما شاهدخت به سخنهاى شهزاده توجهی نکرد مثل آنکه گویی های وی از سنگ ساخته شده باشند.

شهزاده خود را جلوپاهای شاهدخت خم کرد و چنان وانمود گردانید که شب یک لحظه هم خواب نکرده است.

اما عجیب اینکه پنج دقیقه بعد هر سه رفیق شهزاده به خواب سنگین فرو رفتند و زمانی که نخستین روشنی نقره فام صبحگاهی از کلکین بداخل دهلیز نتابید از خواب بیدار نگردیدند.

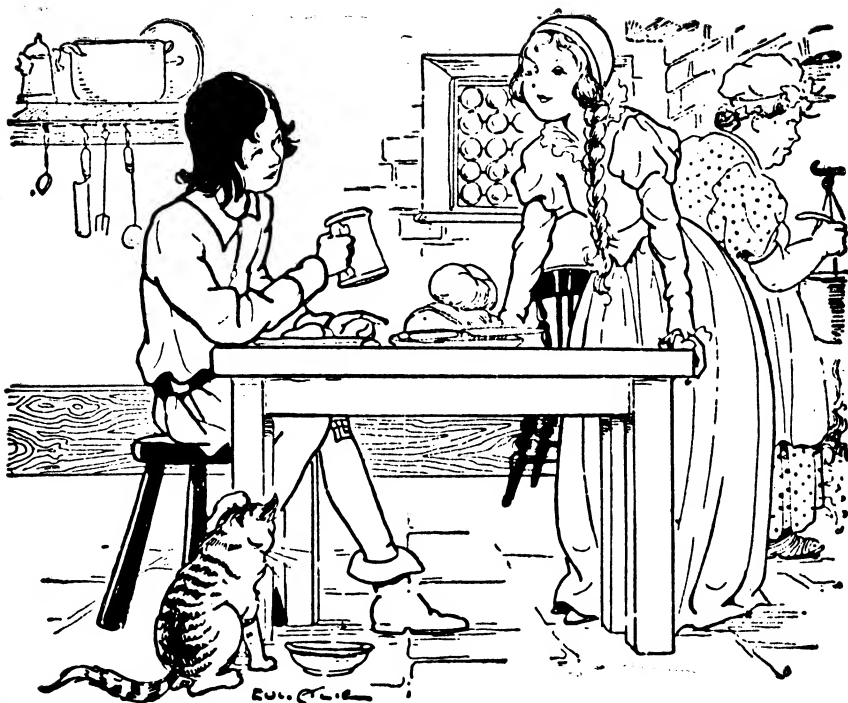
همین که دهلیز را نور شیری صبحگاهی پر ساخت، شهزاده فریاد بر آورده گفت: «شاهدخت رفته... او نیست.»

تیزبین گفت: «سردار من یقیناً که او رفته و فرار نموده است اما اگر مرا دراز به پشت خود بگیرد من او را دوباره برایتان خواهم آورد.»

شهزاده که گیج شده بود به هر طرف خیره خیره میدید گفت: «او در کجا است؟» تیزبین گفت: «صدمیل دور از این جا، من یک جنگل را میبینم که در آن یک درخت کاج است. در یک نقطه بلند این درخت یک دانه میوه طلایی است. جادوگر شاهدخت را در میان همان میوه پنهان نموده است.»

تیزبین بالای شانه های دراز قرار گرفت و آنها رفتند و خیلی دور رفتند و چند دقیقه بعد آنها باز گشتند و میوه طلایی را از فراز درخت کاج با خود آوردند. دراز میوه را بدست شهزاده داد و گفت: «این را بگیر بزمین بیانداز.» شهزاده اطاعت کرد و میوه را بزمین افکند. وقتی میوه بزمین خورد، شاهدخت در پهلوی او نمایان شد.

شهزاده و رفقایش از دیدن این ماجرا خندیدند و آواز خندیدن آنها بگوش جادوگر رسید و جادوگر پیر که در عقب دروازه قرار داشت به دهلیز آمد و در حالیکه تمسخر میکرد به آنها اعلان جنگ و مبارزه داد. شاهدخت را آن جامیینه و چیغ میزنند و چند دقیقه بعد، یکی از حلقه ها که اطراف جسم او را گرفته بود میشکند و بزمین میافتد و جادوگر به عجله دست شاهدخت را میگیرد و از دهلیز او را با خود میبرد شهزاده با سه دوست خود تنها میماند



آنها روز را به جستجوی اتاق‌های قصر جادوگر سپری میکنند اما هیچ جانوری را در آن جا نمی‌بینند

در این روز، سه دفعه غذا بروی میز ظاهر میشود و هنگامیکه آفتاب غروب میکند جادوگر با معشوقه خود، شاهدخت باز می‌گردد و ریشخند کنان می‌گوید: «خوب بین بیدار باش دخترم.» شاهدخت خاموشانه به چوکی می‌نشیند.

شهباز و دوستانش تصمیم قطعی گرفتند که نخواستند اما همین که جادوگر رفت آنها بخواب عمیق فرو رفتند. ولی دیری نگذشت که شهباز و دوستانش بیدار گردید و آواز برآورده گفت: «بیدار شو تیز بین شاهدخت رفته و فرار نموده است.»

تیزبین گفت: «غم نخورید من و دراز میتوانیم او را برگردانیم او دو صد میل دور از این جا به یک کوه قرار دارد در آن کوه در میان یک سنگ یک مروارید دیده میشود و در بین مروارید شاهدخت پنهان گردیده است.»

دراز دوستش را بالای شانه اش گرفته رفتند وقتی آنها به کوه و نزدیک سنگ مذکور رسیدند تیزبین ، چشمهای خود را نیمه باز کرد و بطرف آن سنگ خبره خیره نگریست و سنگ بزودی دو نیم شد و دراز توانست که مروارید را از میان سنگ بگیرد و برای شهزاده بیاورد.

وقتی دراز مروارید را به شهزاده داد از او خواست که آنرا بزمین بزند شهزاده اطاعت کرد و بیک چشم بهم زدن شاهدخت در پهلوی شهزاده ایستاده شد. چند دقیقه بعد وقتی جادوگر داخل دهلیز گردید از قهر و خشم زیاد فریاد زد و فریاد زد و با فریاد دوش حلقه دوم آهنی نیز از دور جسم او شکست و بزمین افتاد. یک بار دیگر او از بازوی شاهدخت زیبا گرفت و او را با خود برد و چهار مهمان به تاریکی مانند. بعد جادوگر دوباره به سالون آمد و شاهدخت را به چوکی مخصوص رهنمایی کرد و به شاهدخت گفت: « دخترک مقبول بسیار هوشیار هستی نگذار که بی توجهی من ، این بار برایت گوگرد شود و ترا بسوزاند. »

بزودی نه بلکه قدر پسانتر شهزاده و دوستانش باز هم بخواب رفتند. وقتی شب به آخر رسید و سپیده دمید و آفتاب از کسلکین بداخل سالون تابید شهزاده تکان خورد و از جا بلند گردید و چیغ زد: « تیزبین ! تیزبین شاهدخت من چی شد؟ » تیزبین چشمهای بسته و خواب آلودش را باز کرد و توسط دستهایش روی چشمهایش سایه افکند و با دقت بسوی بیرون نگریست و گفت: « سردار من. من او را دیده میتوانم. اما او بسیار دور است سه صد میل از این جا فاصله دارد. در بین ما یک بحر عمیق سیاه قرار دارد. در وسط بحر یک صدف کوچک گلابی رنگ دیده میشود. در بین صدف یک حلقه طلایی وجود دارد در بین آن حلقه شاهدخت پنهان گردیده است. دراز باید پهن را مثل من همراهی خود بگیرد. »

در این وقت پهن و تیزبین بطرف دروازه دویدند و روی شانه هایش بالا شدند. دراز حرکت کرد و خود را به بحر مذکور رسانید و تیزبین به دراز گفت: « باید در محلی که صدف گلابی کوچک وجود دارد توقف کنی. »

دراز به مروارید کوچک صدفی خود را رسانیده نتوانست زیرا مروارید گلابی کوچک در زیر بحر بروی ریگها قرار داشت و او داخل آب رفته نمیتوانست . اما پهن شادی کنان فریاد زده گفت : « این جا جایست که من کمک کرده میتوانم . »

پس او خود را هموار ساخت و بقدری خود را هموار گردانید که تقریباً روی بحر را پوشانید . بعد به نوشیدن آب بحر پرداخت . نوشید و نوشید تا که امواج آب بازنده کافی آهسته ، آب بحر کم گردید و دراز خود را به زیر آب به مروارید گلابی صدفی رساند و مروارید را بدست آورد . بعد آنها بطرف قصر آهنی حرکت کردند .

دراز سریع تر از دیگران دوید و هر میل مسافه را در یک گام طی کرد . هنوز آفتاب بلند بود که خود را به قصر جادو گر رسانید . در این دقایق شعاع طلایی آفتاب از راه کلمکین به داخل سالون میتابید که جادوگر داخل سالون بزرگ گردید دید که شهزاده تنها نشسته . لبهایش را میجوید و دستهایش را با هم میمالید . اما پیش از آنکه جادوگر حرف بزند شهزاده دید که یک حلقه طلایی از راه کلمکین داخل سالون آمد و به میجر دبه که بزمین خورد شاهدخت در میان سالون نمایان گردید . اما نه چون گذشته ها با قیافه افسرده بلکه شاداب و بار خساره گلابی قیافه زیبا و لبان متبسمه . تیزبین به دراز گفت : « کی بود که حلقه را به داخل سالون افکنده ؟ چی اتفاق میافتد ؟ » در از حلقه را از یک فاصله دور به سالون پر تاب نموده بود .

جادو گر وقتی شاهدخت را به آن حال دید سه چیغ بلند زد و حلقه سو می نیز از دور او دو نیم گردید و بزمین افتاد و جا دوگر بیک کلاغ تبدیل گردید و قاغ قاغ نموده پرواز کرد و از راه کلمکین خارج گردید .

بعد تمام نوکر های جادو گر فازه و خمیازه کشیدند و به حال نخست شان برگشتند . یک درخت بزرگ که خشک شده و از برگ برهنه گردید بود و در باغ قصر آهنی وجود داشت .

برگ شگوفه کرد و سبز و ترو تازه شد و پرنده ها آمدند و بر فراز آن درخت به نغمه سرایی پرداختند. همچنان خوار استگاران و هوا داران شاهدخت که موفق به جا کردن شرط های جادوگر نگردیده و به سنگ های مرمر مبدل شده بودند زنده گردیدند و بسور شهزاده جمع شدند و از اینکه طلسم را بشکستند از وی تشکر کردند.

شهزاده گفت: « از من تشکر نکنید. زیرا اگر من این سه دوست، دراز، تیزبین و پهن را نمیداشتم من هم به سنگ مبدل میگردیم. »
پس شهزاده به طویله رفت. اسب خود را گرفت و شاهدخت را پیش روی خویش سوار کرد.

دراز، تیزبین و پهن را روی شانه های خود گرفت و همه نزد پدر شهزاده رفتند. پادشاه از دیدن پسر و عروس مقبول خود و از موفقیت آنها به اندازه یی خوش و مسرور گردید که در عمرش آنقدر شاد و شادمان نگردیده بود.
همچنان موفقیت شهزاده برای دراز، تیزبین و پهن، افتخار بزرگی محسوب میگردید و شهزاده تصمیم گرفته بود که آنها را بحیث دوستان صمیمی و باوفایش در قصر سلطنتی نگهدارد.

اما آنها چون آرزو نداشتند. در قصر باقی بمانند گفتند: « ما خوش داریم آزاد باشیم و دوباره به جنگل برویم، تا بتوانیم به کسان دیگر نیز کمک کنیم و استعداد و خصوصیات مان را، در خدمت دیگران قوار بدهیم. »

بعد از آنکه محفل عروسی شاهدخت و شهزاده پایان یافت. دراز و تیزبین و پهن با شاه و شهزاده و شاهدخت وداع نموده به محلی که آرزو داشتند رفتند.

گرگ کوچک خا کستری رنگ

گرگ کوچک خا کستری، یک گرگ بسیار خوب و مودب بود، باشنده‌های دنیای بزرگ و طولانی جنگل که او در آن دیده به جهان کشوده بود همه او را می‌شناختند و گرگ کوچک خا کستری صدایش می‌زدند. یک روز مادر گرگ کوچک به جنگل جایی که خرگوشها در آن زنده گی می‌کردند رفت، تا ببیند که چوچه های خرگوش چقدر به سرعت بزرگ میشوند.

وقتی گرگ مادر بر ای دیدن خرگوشها میرفت برای اطفال خود گفت: «تا من باز نگردم همین جا به لانه بمانید و بیرون نشوید»

گرگ کوچک خاکستری با خواهر کوچک خویش به لانه ماندند، روی برگها و علفها خشک دراز کشیدند بعد بر خاستند همراه بایک دیگر بازی وساعت تیری کردند، بالاخره چون از بازی کردن هم خسته شدند به دهن دروازه لانه شان برآمدند. در این وقت برای نخستین بار دنیای بزرگ و طولانی جنگل مقابل چشموهای آنها نمایان شد و گرگ بچه ها، جهان را بزرگ و بی سرانجام یافتند و دنیایی را دیدند که تا آن وقت هرگز ندیده بودند.

آنها دنیای اطراف شان را خوب تماشا کردند و جنگل را تاریک، تپه ها را آبی و آفتاب را طلایی و بسیار درخشان یافتند و آه کشیده و گفتند: «آه که چقدر این جهان بزرگ و مقبول است؟»

گرگ کوچک خاکستری اگر چی یک گرگ شجاع بود و پاهایش او را استوار نگاه کرده بود اما چون هنوز خیلی خرد سال بود، نمیتوانست به سرعت حرکت کند و پیش ما درش برود.

هنوز گرگ خاکستری کوچک جهان جنگل را با علاقه مندی زیاد تماشا میکرد که حرفها مادر را که برای او و خواهرش گفته بود: «اگر شما از لانه بیرون شوید کدام کس می آید، از گردن تان میگیرد، در یک صندوق پرتاب تان میکنند و با خود دور از جنگل میبریتان.» بیادش آمد ترسید و دوید و دوید به لانه خود رفت. مادر گرگ خاکستری پنج پسر و یک دختر داشت. او از فرزندان خود خیلی خوب و ارسنی و مراقبت میکرد و جگر گوشه هایش را بی حد دوست داشت. غذا خوب برای آنها تهیه مینمود. از حوادث و گرما و سرما محافظه شان میکرد و نمیکوشید که هدف تیر کدام صیاد قرار نگیرند.

همچنان، در میان لانه، با فرزندان خود قدم میزد و بازی وساعت تیری میکرد. بتأیید این اطفال او نیز مادرشان را دوست داشتند و نافرمانی او را نمیکردند و از کنارش دور نمیرفتند.

در میان پنج فرزند مادر گرگ خاکستری کوچک، گرگ خاکستری کوچک

که از برادرها و خواهر خود بیشتر کنجکاو و زیرک بود. همیشه از مادرش در مورد هر چیز سوال میکرد و بسیار کارها را از مادرش یاد میگرفت.

مادر گرگ خاکستری هم از داشتن این پسر هوشیار و با ادب خود بسیار خوش و مسرور بود و از اینکه او به تنهایی از لانه بیرون برود، میترسید اما خیلی دلش میخواست که فرزند خاکستری کوچک و مقبول او بزودی بزرگ شود و بتواند خودش از خود دفاع و مراقبت نماید.

بنا بر این گرگ مادر کوشید که تمام هنرهای را که یاد دارد به اطفال خود یاد بدهد.

او نخست در باره اینکه اطفالش تا کنون گوشت را که در میان چنگل فراوان است، نمیخورند، فکر کرد.

بعد گرگ مادر یک موش را در مقابل فرزندانش کشت تا آنها شکار و یکی از طریقه های غذا بدست آوردن را فرا گیرند اما اطفال او از کشتن و خوردن موش نفرت کردند، زیرا آنها میخواستند و انتظار داشتند که حیوانی مانند شیر را بکشند و با دندانهایشان پارچه پارچه کنند و بخورند.

مدتی سپری گردید و یک روز گرگ مادر چوچه های خود، به شمول گرگ خاکستری را اگر سینه گذاشت و خود به جنگل رفت و بعد از سپری شدن چندین ساعت برای آنها یک مقدار گوشت تازه آورد. چون چوچه ها بسیار گرسنه شده بودند، یک مقدار از این گوشت را صرف کردند و گوشت خیلی خوششان آمد بعد ابتدا یک اندازه دیگر گوشت را خوردند و از خوردن آن خیلی خوشحال شدند و چون خیلی مزه شان داده بود تمام گوشت را با اشتیاق خوب صرف نمودند و از مادرشان، زیاده تر از آن چای خورده بودند تقاضا کردند. بعد گرگ مادر رفت و برای شب آنها یک موش مرده را آورد.

آه! که همه چوچه ها بالای آن هجوم آوردند و با دندانهای تیزشان موش را پارچه پارچه کردند و هر کدام برای خود یک پارچه از آن گرفت و چون گرگ

خاکستری کوچک بیشتر از دیگرها قوی و هشیار بود، یک حصه بهتر و زیاده را به دست آورد.

مدتی سپری گردید و چوپانهای گرگ قدری بزرگ شدند و یک روز با مادرشان یکجا برای شکار بیرون رفتند.

نه آنقدر دور در میان جنگل بزرگ و طولانی، بلکه در همان نزدیکیها یک چوپان گوسفندهای خود را میچراند. مادر گرگ گوسفندها را دید و برای فرزند خاکستری خود تشریح کرد که چگونه باید خود را به گوسفندها نزدیک بسازد و برای او یاد داد که باید قسمی حرکت کند که از سنگ فرق نشود.

خیز زدن اواز یک بته به بته دیگر طوری باشد که دیده نشود، همچنان باید انتظار بکشد که چوپان بجه به چرت زدن پردازد یا از رسته خود دور شوند و یا چشمهای خود را ببندند، وقتی یکی از این عملها اتفاق افتاد او باید نزدیکترین گوسفند به خود را بگیرد و بدود.

گرگ کوچک خاکستری چیزها را که مادرش گفته بود عملی کرد، او خود را دزدانه و سنگ وار. نزدیک رسته گوسفند رسانید، به مجردیکه، چوپان بد قهر دور رفت، گوسفندی را از میان رسته گرفته و با سرعتی که میتواند فرار کرد و به سوی لانه خود رفت:

وقتی چوپان او را دید فریاد برآورد و مردم را برای کمک خواست، اما کسی به سروقت او نرسید زیرا او بار بار فریاد زده گفته بود: «کمک! کمک! کمک! کمک!»

گرگ خاکستری در حالیکه میدوید و از چوپان دور میرفت بادل جمعی به جواب فریادهای چوپان گفت: «تو دروغگوی کوچک هستی. تو به مردم دروغ گفته ای کسی با دروغگوی کمک نمیکند، تو دروغگو...»

به این ترتیب گرگ خاکستری کوچک از مادرش تمام درسها و هنرهای را که در زنده گی به آن ضرورت داشت آموخت و عملی کرد.

بعد مادرش به او گفت: «اکنون وقت آن فرا رسیده که در این دنیای بزرگ خودت برای خود چیزی بدست آوری و بخت خود را بیازمایی، اما این وصایای مرا باید همواره به خاطر داشته باشی که پیش از هرکاری که میخواهی انجام بدهی باید فکر کنی و چهار طرف آنرا بسنجی زیرا کسانی که بدون فکر و اندیشه زنده گی مینمایند و در مورد کاری که انجام میدهند از تعقل و تفکر کار نمیگیرند، زنده گیهای همواره مواجه با خطر میباشد و در کارشان به ناکامی مواجه میگردند.»

روز دیگر گرگ کوچک خاکستری به تنهایی داخل جنگل رفت، این سو و آن سو، قدم زد، و قدم زد، از بین تپه ها و کفار درختها گذشت، از این طرف به آن طرف جنگل رفت بالاخره بسیار مانده و گرسنه شد و روی زمین نشست و بعد از صاعتی به یک روباه خواهر بر خورد:

روباه خواهر بالای یک گادی سوار بود، به چوبهای گادی یک گاو بسته شده بود:

دهن گرگ به سوی روباه خواهر باز ماند، او تا هنوز نمیدانست که گاو برای خوردن چقدر خوب است، او به روباه خواهر گفت: «لطفاً روباه خواهر بمن اجازه بده که به گادی بالا شوم و با تو یکجا سواری کنم.»

روباه خواهر جواب داد: «من این کار را کرده نمیتوانم اگر تو به گادی بالا شوی گادی خواهد شکست.»

گرگ گفت: «خوب پس فقط یک پای مرا اجازه بده که به گادی بگذارم.»

گرگ کوچک خاکستری این حرفهای خود را بقدری عاجزانه و مودبانه اظهار داشت که روباه فکر کرد اگر یک پای خود را به گادی او بگذارد ضرری به گادی نخواهد رسید، پس برای او اجازه داد، که یک پایش را به گادی او بگذارد.

گرگ یک پای خود را، به گادی روباه گذاشت و با قرار گرفتن پای او به گادی، از گادی یکنوع آواز برخاست.

روباه خواهر کوچک چینگ زده گفت: «(گرگ کوچک شنیدی؟ صدای گادی را شنیدی؟) تو گادی مرا شکستاندی.»

گرگک بخاکستری کوچک گفت: «این صدای شکستن گادی تو نبود صدای تره قس استخوان های من بود، من یک مدت زیاد است که چیزی نخورده و گرسنه میباشم.»

روباه گفت: «آه! بسیار خوب بالا شوید به داخل گادی: و در آنجا بمانید.»
گرگک انتظار شنیدن حرفهای دیگر روباه نماند، به سرعت به گادی بالا شد و خود را در آنجا کرد، اما بسیار بزودی گادی زیر پای او شکست و دو توده شد.
روباه قهر و عصبی شد و گفت: «آه! من ترا گفتم که گادی مرا میشکند، بین گادی را شکستاندی، اکنون مجبور هستی آنرا ترمیم کنی.»

گرگک کوچک یک تیر را پیدا کرد و گادی را به دقت تماشا نمود و دید که گادی دو حبه شده است.

روباه خواهر که بسیار خشمگین بود گفت: «تو احمق هستی، بده تیر را برای من میروم یک درخت را قطع میکنم و یک گادی جدید میسازم تو همینجا انتظار یکش و از گادی من مراقبت کن.»

گرگک کوچک در حالیکه از دهانش آب میریخت گفت: «من این کار را بدرستی انجام میدهم.»

اما هنوز روباه آنقدر دور نرفته بود که بالای گاو حمله کرد، او را کشت و گوشت آنرا به بسیار میل خورد، وقتی که خوب سیرگردد بدو آنکه از روباه تشکر کند دور رفت.

بعد روباه در حالیکه یک درخت را به عقب خود گرفته بود آمد و گرگک را در یک فاصله دور دیده بالای او صدا کرده گفت: «گرگک کوچک آیا از گاو من مراقبت کرده ای.»

چون روباه جوابی نشنید با خود گفت: «گرگک کوچک فرار کرده و رفته است اما جای خوشبختی است که هنوز هم گاو من آنجا است و روی زمین دراز کشیده است.»

وقتی روبات نزدیکتر آمد دید که گرگ کوچک چی عملی را انجام داده است
در این لحظه ها او به حقیقت پی برد که او چقدر احمق بوده که گاو خود را
نزد گرگ تنها گذاشته و رفته است. پس مایوسانه رفت سر خود را بدرخت نکیه داد
و گریه کرد و اشک ریخت .

گرگ کوچک بسیار خوشحال بود از اینکه کسی آنهم رویاه را نوانسته احمق بسازد
و فریب بدهد و او مطمئن بود که بعد از این میتواند راه خود را به آسانی جستجو کند :
گرگ کوچک خاکستری روز دیگر از لانه اش بیرون برآمد و به سوی یلک
سرك، سرکی که به یلک قریه میبانه امید رفت، چی را دید؟

یلک روستایی را که کراچی خود را میراند، سرکی که کراچی روی آن حرکت
میکرد تشیبه و فراز و یستی و بلندی زیادی داشت با این هم روستایی کراچی خویش
را بسیار به سرعت میراند، وقتی گرگ کوچک نزدیک کراچی آمد بویی از میان
کراچی به مشامش رسید و احساس کرد که چیزی خوردنی در کراچی وجود دارد ،
پس بدقت به کراچی چشم دوخت و در گوشه یی از آن نظر او را یلک پارچه گوشت
خوك به خرد جلب کرد و باخورد گفت: «من خیلی نیکبخت و خوش قسمت هستم،
من همیشه میتوانم گوشت پیدا کنم و گوشت بخورم.»

اکنون هم آن جا یلک توتنه گوشت کلان است یلک توتنه گوشت نمکی خوك،
اما گشت خوك مرا تشنه میسازد، باید اول لب جوی بروم و آب بنوشم نانشته نشوم،
گرگ کوچک لب جوی رفت ، آب نوشید و وقتی که برگشت توتنه گوشت
خوك را در کراچی نیافت و باخورد گفت: «آه چقدر احمق هستم چرا پیش از آنکه
چیزی بخورم آب نوشیدم.»

پس او قدم زد و رفت و بعد از آنکه یلک مسافه را پیمود یلک گراز وحشی را دید
گرگ کوچک بدقت بسوی گراز نگریسته فکر کرد و باخورد گفت: «اکنون یلک پارچه
گوشت یزرگ خوب برای خوردن من پیدا شده است ، امانمیدانم چگونه آنرا
بدست بیاورم؟»

اوبہ گراز وحشی گفت : «سلام !»

گراز وحشی جواب داد : «سلام سنگ !»

این گپ گرگ کوچک را بسیار قہر ساخت و گفت : «گراز وحشی چرا سنگ میگوید ، من یک گرگ ہستم .»

گراز ترسید و گفت : «گرگ راستی تو گرگ ہستی قہر نشو ، من باتو مزاح کردم ، معذرت می خواہم تو راستی یک گرگ شجاع می باشی .»

گرگ بہ آواز آرام و آہستہ گفت : «خوب من ترا میبخشم ، تو فقط یک پارچہ از گوشت جسمت را بر ایم بدہ کہ بخورم . من بسیار گرم نہ میباشم .

گراز وحشی گفت : «نہ گرگ عزیز ! من یک گراز پیر ہستم ، جسم من بسیار سخت و گوشت من تلخ است ، من میروم تو از عقب من بیا ، ترا بہ جایی میبرم کہ یک خوک جران میچرد.»

گرگ کوچک خوش شد و دنبال گراز وحشی براہ روان شد و گراز ، گرگ کوچک را بہ یک قریہ بردہ صدا کرد : «اونگ ! اونگ !»

گرگ کوچک پرسید : «گراز چرا چنین آواز بلند میکشی ؟»

گراز وحشی بقدری کہ پیر بود ہشیار ہم بود و بجواب گرگ گفت : «خوگ راصد امیزنم کہ با چوچہ ہای خود بیاید»

اما آیا میدانید کہ بعوض خوک و چوچہ ہایش کی آمد ؟

بلی مردم قریہ آمدند بالا ی گرگ حملہ کردند : و با شاخی ہا ، بیل ہا و داسہا وغیرہ چیز ہا آنقدر اورالت و کوب کردند و بخاک و گل آلودہ اش کردند کہ بعد از آن آنرا بنام گرگ کوچک خاکی میشناختند .

بالاخرہ اورا گذاشتند کہ بہ جنگل برود ، او وقتی بہ جنگل رسید ، دراز افتاد

در مورد تمام آنچه کہ بالا ی اور خدادہ بود ، فکر کرد و با خود گفت : «بلی ! من

یک گرگ چوچہ احمق ہستم ، حتی یک گرگ وحشی پیر مرا بازی داد وزیر لت

و کوب اہالی قریہ انداخت .»

بعد او به پابر خاست و به داخل جنگل پیش رفت مگر هنوز آنقدر پیش نرفته بود، فکر کرد که اگر چیزی نخورد به زودی خواهد مرد.

هنوز او فکر میکرد که از کجا و از کدام طریق غذایی برای خوردن بدست آورد که بایک مرد که به سوی او پیش می آمد برخورد

مرد وقتی نزدیک گرگ رسید، توقف کرد و گرگ به او گفت: «او مردمن میخواهم ترا بخورم.»

مرد دهاتی که یک چوب محکم و دراز بدست داشت گفت: «بسیار خوب بخور ولی نخست به من اجازه بده که چوب خود را دور بیاورم تا مانع سر راه تو قرار نداشته باشد.»

گرگ کوچک به این کار موافقه کرد و مودبانه ایستاده شد و انتظار کشید به این امید که مرد به آن چی گفته و فامیکندولی او ندانسته بود که چیزی که بدست مرد بود چوب نه بلکه یک تفنگ بود. وقتی آن مرد دور رفت انگشت خویش را روی ماشه تفنگ فشار داد و آمازنده گی گرگ را از خطر مرگ ترسید و خزیدن او در امان نگه داشت.

دیگر گرگ کوچک انتظار نکشید و بدویدن شروع کرد و چنان به سرعت فرار کرد مثلی که برگ از درخت بزمین میریزد.

مرد هم از عقب گرگ دوید و دویدن مرد گرگ را مجبور ساخت که تیز تر بدود. گرگ دوید و دوید تا خود را به کنار جنگل رسانید و در این وقت یک مزدروستایی را دید که مصروف چوب جمع کردن بود، گرگ کوچک به این مرد عذرانه گفت: «مرا پنهان کنید، مرا از و پنهان کنید، شکارچی عقب من میاید، اگر مرا از شر او نجات بدهید تا آخر زنده گی از شما ممنون خواهم بود.»

مرد دوستایی گفت: «بیاد رکنا من به این جوال داخل شو و دراز بکش.» گرگ کوچک داخل جوال رفت و در بین آن دراز کشید، مردی که او را تعقیب میکرد دویده به جنگل آمد اما گرگ کوچک را در آن جا ندید.

وہمں رفت :

بعد مرد روستایی گرگ کو چک و از میان جوال کشید مگر گرگ به عوض اینکه از او تشکر کند بالای وی چیغ زد و گفت : «حالا دیگر من ترا میخورم.»

مرد دهانی گفت : «به جای اینکه از من نسبت اینکه مرا از جنگ شکاری نجات دادم تشکر کنی مرا میخوری؟»

گرگ به قہر و آواز بلند گفت : «من از شما مدیون نیستیم ، تو ہم یکی از کسانی هستی کہ مرا در قریہ لت و کوب کردہ اید .»

مرد روستایی نگاہای تعجب آوری بہ گرگ کوچک خاک آلود افگندہ گفت : «من ہر گز در سابق ترا بچشم ندیدہ ام.»

گرگ کوچک گفت : «من نمیفہم کہ دیدی یا ندیدہی ، اما من بقدری گرسنہ ام کہ ہمین اکنون باید ترا بخورم.»

در این وقت روباہ خواہر گہای گرگ و مرد روستایی را شنید و دویدہ دویدہ از جنگل نزد آنها آمد و پرسید : «سرچی جنگ دارید ؟»

مرد دهانی گفت : «روباہ خواہر شما قاضی ہا باشید من گرگ کوچک را از گیر شکارچی پنهان کردم ، اکنون او میخواہد مرا بخورد . آیا خوردن کسی کہ در حق یک گرگ کوچک نیکی کردہ باشد ، یک کار خوب و یک عمل نیک است؟» روباہ جواب داد : «من در صورتی میتوانم درست قضاوت کنم کہ ببینم چطور گرگ را در جوال پنهان کردہ بودید.» گرگ کوچک گفت : «پیش برو نشان بدہ!» و خود گرگ نزد جوال رفت . مرد دهانی زیاد فکر نکرد و بہ سرعت زیاد او را داخل جوال کرد و سر جوال را محکم بستہ کرد و او را تا میتوانست لت و کوب کرد .

روباہ از زیاد خندیدن نزدیک بود گریہ گرفتہ شود و گرگ گریہ میکرد و میگفت : «مرد خوب لطفاً اجازہ بدہید کہ از این مکان تنگ خارج شوم لطفاً اجازہ بدہید.»



مرد دهاتی به خنده گفت: «چطور من این کار را انجام میدهم در حالیکه میدانم تو مرا میخوری.»

گرگ کوچک گفت: «نه من هرگز ترانمیخورم، لطفاً اجازه بده بیرون
برایم این بارحتی در باره گوشت هم فکر نمیکنم.»

مرد روستایی او را اجازه داد. و دهن جوال را باز کرد گرگ کوچک از جوال
خارج گردید و به دویدن پرداخت اما اکنون او بقدری گرسنه بود که پاهایش او را
بطرف خود کش میکردند با این هم او رفت و خود را به نزدیکترین خانه رسانید
و در آن جادید که صاحب خانه یک خوک را تغذیه میکند.

گرگ کوچک نشست و آنها را تماشا کرد بعد قصد کرد برو و خود را به آهسته گی
پهلوی خوک برساند و او را بخورد اما هنوز بطرف خوک میدید که فکری در مغزش
پیداشد و با خود گفت: «اگر باز هم مرد روستایی بیاید مرا زنده نخواهد ماند.»
بعد او در همان خانه یک زن را دید که نزد خوک رفت و چیزی برای خوک
افکند و خوک برای خوردن از جا بلند شد در این وقت گرگ با خود گفت: «نباید
وقت را تلف نمایم.»

بعد نظر گرگ را بیک سراسیمه که در آن آب و ماهی بود به خود جلب
کرد و گفت: «من هرگز به کسی عهد و پیمان نبسته ام که ماهی نخورم.»
اما بعد با خود گفت: «یک ماهی که مرا سیر کرده نمیتواند پس او دوید و به سوی
خانه می که در آن گوسفند بود رفت، گوسفند را گرفت و به جنگل برد و کشت
و خورد بعد شکم خود را نوازش کرده گفت: «نخست باید انسان صبر و هشیاری
را فرا گیرد، بعد رنج و عذاب را تحمل کند، سپس طریق حاصل کردن را یاد
بگیرد و در آخر شکم سیر بخورد تا از آنچه بدست آورده است لذت ببرد.
اطفال عزیز!

بدین ترتیب ما قصه خود را ختم میکنیم.

- ختم -

